

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



# بامداد سرو شائزدهم

خاطرات آزادهٔ جانباز، دکتر فرامرز صادقی

مصاحبه و تدوین: رمضانعلی کاوسی





پیشکش بہ آن ہابی کمروزی نفس کشید نشان در گسترہ ایران اسلامی  
طنینِ امنیت و آرامش بود و اکنون عطرشان .

سرشناسه: صادقی، فرامرز، ۱۳۴۲- مصاحبه‌شونده

عنوان و نام پدیدآور: بامداد روز شانزدهم: خاطرات آزاده جانباز، دکتر فرامرز صادقی / مصاحبه و تدوین: رضامنلی کاوسی  
مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت فرهنگی و آموزشی، نشر شاهد، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۴۱۴ص: مصور (بخش رنگی)؛ ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۶۰۰۰۰ ریال ۵-۱۰۵-۷۶۹-۹۶۴-۹۷۸ وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

عنوان دیگر: خاطرات آزاده جانباز، دکتر فرامرز صادقی.

موضوع: صادقی، فرامرز، ۱۳۴۲-- خاطرات

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷-- آزادگان-- خاطرات.

موضوع: Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸--\*Released captives--Diaries

موضوع: جانبازان-- ایران-- خاطرات

Disabled veterans--Iran--Diaries: موضوع:

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷-- خاطرات

موضوع: Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸--Personal narratives

شناسه افزوده: کاوسی، رضامنلی، ۱۳۴۲- مصاحبه‌گر

شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشر شاهد

رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۹

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۷۴۲۱۶۰۳

وضعیت رکورد: فیبا



## بامداد روز شانزدهم

### خاطرات آزاده جانباز، دکتر فرامرز صادقی

نشر شاهد

مصاحبه و تدوین: رضامنلی کاوسی

ویراستار: سپیده شاهی

صفحه آرا: آسیه هاشمی

طراح جلد: فاطمه روشن

گروه تولید: زهرا شیرکوند، داود حیدری، محمدعلیایی مقدم، مریم بهلولی، میلاد طیبی

نوبت چاپ: سوم ۱۴۰۲ تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مجتمع چاپ کوش

قیمت: ۲۰,۰۰۰,۰۰۰ ریال شابک: ۵-۱۰۵-۷۶۹-۹۶۴-۹۷۸

نشانی: تهران - خیابان آیت‌الله طالقانی - بین خیابان ولیعصر و خیابان حافظ نبش کوچه شهید

غفارزاده ساختمان ستاد مرکز - طبقه ششم معاونت فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران

نشر شاهد تلفن: ۸۳۲۳۲۶۴۸

- سخن خاطره‌نویس ..... ۹
- بامدادِ روز شانزدهم ..... ۱۷
- جهنمی به اسم تموز ..... ۴۷
- اردوگاه عنبر ..... ۸۱
- قرآن گنجینه‌ای در غربت ..... ۱۰۱
- یک حبه قند ..... ۱۲۵
- سنگ صبور ..... ۱۷۱
- شاه و گدا ..... ۱۸۱
- آن آدم خبیث ..... ۱۸۷
- آسایشگاه اطفال ..... ۲۰۷
- دوچرخهٔ قاسمعلی ..... ۲۲۱
- ایراندخت ..... ۲۶۵
- ناصره شارما ..... ۲۷۹
- عابد ..... ۲۸۹
- در آرزوی فردا ..... ۳۰۱
- ای ایران، ای مرز پرگهر ..... ۳۱۷
- پای مصنوعی یک شهید ..... ۳۵۱
- قهوه‌خانهٔ قنبر در دانشگاه ..... ۳۷۷
- لطفاً با لبخند وارد شوید ..... ۳۸۹
- تصاویر ..... ۳۹۵





**سخن خاطرہ نویس**



انتشارِ خاطراتِ دفاعِ هشت‌سالهٔ ایثارگران می‌تواند بخش مهمی از تاریخِ پرافتخارِ کشورمان را به نسلِ کنونی و نسل‌هایِ آتی منتقل کند. در این کتاب با خاطراتِ بزرگ‌مردی به نام فرامرز صادقی آشنا می‌شوید که در چهارده سالگی با هدفِ دفاع از دین و سرزمین و ناموسِ این کشور به جبهه رفته است. او در سال ۱۳۶۱ در عملیاتِ محرم تا چند قدمی بهشت هم پیش می‌رود، اما سرنوشتِ برایش به گونه‌ای رقم می‌خورد که با پایِ قطع‌شده به استقبالِ اسارت برود.

چگونه با او آشنا شدم؟ آقای ذبیح‌الله سلطانی از استادان دانشگاه و دوستِ فرامرز صادقی است. سلطانی اوایل سال ۱۳۹۵ در وبگردی‌اش، با وبلاگ من، «روزهایِ جانبازی»<sup>۱</sup>، آشنا می‌شود. او متوجه می‌شود خاطراتی که دوستش، فرامرز صادقی، از عملیاتِ محرم برایش تعریف کرده شبیه خاطراتی است که من در وبلاگم با کاربران به اشتراک گذاشته‌ام.

---

1. <http://might۶۱.blogfa.com>

یک روز آقای سلطانی به من زنگ زد<sup>۱</sup> و ضمن معرفی خودش گفت: «به مطالعه خاطرات جانبازها و آزاده‌ها خیلی علاقه‌مندم. خاطرات شما رو تو وبلاگتون مطالعه کردم. دوست من، فرامرز صادقی، هم رزمندۀ تیپ قمربنی‌هاشم بوده و تو عملیات محرم مجروح و اسیر شده. اگه اجازه بدید، هماهنگ کنم همدیگه رو ببینید.»

به پیشنهاد آقای سلطانی پاسخ مثبت دادم. یکی دو ماه بعد، آقای زنگ زد و گفت: «من فرامرز صادقی، دوست آقای سلطانی، از مبارکه<sup>۲</sup> هستم.» با اینکه هرگز او را ندیده بودم، اما آهنگ صدایش به دلم نشست. حس کردم صداقت خاصی در صحبت‌هایش نهفته است. او ادامه داد دوست دارد مرا از نزدیک ببیند تا با هم گفت‌وگو کنیم. به او گفتم در اولین فرصت به شما زنگ می‌زنم تشریف بیاورید منزل ما تا همدیگر را ملاقات کنیم.

اواخر سال ۱۳۹۵ به آقای صادقی زنگ زدم. با دوستش، آقای سلطانی، به شهرضا<sup>۳</sup> و به خانۀ ما آمد. آشنایی قبلی من با جانبازان قطع عضو سبب شد در نگاه اول متوجه شوم پای راست او از زیر زانو قطع شده و با پروتز مصنوعی راه می‌رود.

بعد از گپ‌وگفتی یک‌ساعته با آقای صادقی دریافتم که سوژه مناسبی برای تألیف کتابی جدید پیدا کرده‌ام. به ایشان پیشنهاد دادم خیلی زود مصاحبه را شروع و مقدمات کار را فراهم کنیم. اول زیر بار نرفت، منتها با اصرار من و آقای سلطانی با اکراه تن به

۱. از طریق پروفایم در وبلاگ، شمارهٔ تلفن مرا پیدا کرده بود. (مؤلف)  
 ۲. از شهرستان‌های استان اصفهان. شرکت بزرگ فولاد مبارکه در مجاورت این شهر فعالیت می‌کند.  
 ۳. شهرستانی در هفتاد کیلومتری جنوب اصفهان

مصاحبه داد. او قول داد در روزهای تعطیل به خانه ما بیاید و خاطراتش را برای من بازگو کند. به مرور ایام، صحبت‌هایش را ضبط و در کامپیوترم ذخیره کردم.

از مشکلاتی که حین مصاحبه با آن مواجه می‌شدیم، این بود که آقای صادقی بعضی از اتفاقات را به خاطر نمی‌آورد. به او حق می‌دادم، چون سی‌وچند سال از آن سال‌ها گذشته بود. در اثنای کار، با طرح سؤالاتی کمکش می‌کردم بعضی از خاطرات فراموش شده را به یاد بیاورد. گاهی حین مصاحبه، برای اطمینان از صحت آنچه بازگو کرده بود و رفع ابهام، دست به تلفن می‌شدم و دربارهٔ موضوعی با چند نفر از هم‌اسارتی‌هایش صحبت می‌کرد تا آنچه می‌گوید به صواب نزدیک باشد. تلاش آقای صادقی در جایگاه راوی و من در جایگاه نویسنده همواره این بود که خاطرات تا سرحد امکان مستند و مطابق با واقعیات ثبت شود. سعی ما این بود که از مبالغه‌گویی، طرح مباحث شعاع‌گونه، و اسطوره‌سازی پرهیزیم. راوی معتقد بود نباید صفات ناشایست دشمن، مثل کتک زدن اسرا، را بیشتر از آنچه بوده پرننگ و بزرگ جلوه دهیم. مشکل دوم ما این بود که آقای صادقی گاهی به خاطر مشغلهٔ زیاد مجبور می‌شد بدقولی کند و سر وعده به خانه ما نیاید. ناراحت می‌شدم، منتها جذاب بودن خاطرات او سبب شده بود با صبوری از خُلف وعده‌اش چشم‌پوشی کنم.

در طول مصاحبه سعی می‌کردم کمتر صحبت‌های راوی را قطع کنم تا رشتهٔ افکارش پاره نشود. گاهی او از کنار جزئیاتی که من تشنهٔ شنیدنش بودم به آسانی عبور می‌کرد. در چنین مواقعی با سؤالات متعددی مجبور شدم می‌کردم به ابتدای خاطره

باز گردد و جزئیات را موبه‌مو برایم تعریف کند. در روند کار، گاهی فراموش می‌کرد دارد خاطره تعریف می‌کند و فقط گزارش می‌داد. با خنده به او می‌گفتم: «آقای دکتر، حواستون باشه من خاطره‌نویسم نه روزنامه‌نگار. لطف کنید گزارش کار تحویل من ندید.»

ذکر این نکته ضروری است آنچه شما در این کتاب می‌خوانید خاطرات یک رزمنده بسیجی ساده است که قرار است با کلاشینکف به جنگ با دشمن برود. آقای صادقی فقط در دو مرحله از عملیات محرم در سرزمین محدودی حضور داشته و از زاویه دید خودش چگونگی عملیات را تشریح کرده است. عملیات محرم عملیاتی گسترده بود که رزمندگان زیادی در آن شرکت داشتند. ممکن است شما درباره این عملیات، خاطراتی از زبان رزمندگان دیگری نیز بشنوید که با آنچه آقای صادقی تشریح کرده، اندکی متفاوت باشد.

طی روزها و هفته‌های متمادی بیش از ۴۵ ساعت به صحبت‌های آقای صادقی گوش دادم. حین نوشتن متن و تدوین کتاب، سؤالاتی به ذهنم خطور می‌کرد. سؤال را در {} جلوی همان جمله نامفهوم یادداشت می‌کردم تا در فرصتی مناسب از او بپرسم. گاهی که یافتن پاسخ سؤالی خیلی برایم ضروری بود، دست به تلفن می‌شدم و تا به جواب دلخواه نمی‌رسیدم، دکتر را ره‌ایش نمی‌کردم.

ذکر این نکته هم ضروری است که وقتی ما در روند بازگو کردن خاطرات از واژه «عراقی» یا «عراقی‌ها» استفاده می‌کنیم، بیشتر منظورمان همان بعثی‌ها و

مزدورانی‌اند که حسابشان از مردم مسلمان عراق جداست. اکثر مردم عراق هم در طول جنگ هشت‌ساله گرفتار حزب بعث و انسانِ گرگ‌صفتی به نام صدام‌حسین بودند.

خلاصه اینکه شما با مطالعهٔ این کتاب، که حاصل کار چهارسالهٔ من است، با نوجوانی آشنا می‌شوید که با رزم خود از خاک کشور دفاع می‌کند. با تقدیم سلامتی و اهدای پایش درس ایثار و صبوری می‌دهد؛ با ایستادگی چندین ماهه‌اش در اسارت درس استقامت می‌دهد؛ و اکنون با قلمش برای بیماران شهرش نسخهٔ شفابخش می‌نویسد.

در پایان از برادران ارجمند، آقایان زیدالله نوری، محمد مهدی تیموریان، محمدجعفر عابدینی، محمد مهریزی، جمال حقیقی، محمدرضا یعقوبی، عبدالرحیم مهاجری، شمسعلی بیات، و دوستان رزمنده و آزاده‌ای که برای تکمیل خاطراتِ آقای صادقی مرا یاری کردند، تشکر و قدردانی می‌کنم.

پاییز ۱۳۹۹

رمضانعلی کاوسی





**بامداد روز شانزدهم**



غروب پانزدهم آبان سال ۱۳۶۱ از چادرهایی که نیروهای پشتیبانی تیپ قمرینی هاشم (ع) نزدیک دهلران برپا کرده بودند، به قصد رفتن به عملیات تجهیز شدیم. حول و حوش ساعت چهار بعد از ظهر سوار آیفاهای شدیم و به طرف منطقه عملیاتی حرکت کردیم. حدود یک ساعت بعد هوا تاریک شد. آیفاهای یکی دو ساعت دیگر با چراغ‌های خاموش در دل بیابانی تاریک پیش رفتند. بعد از دو ساعت، توقف کردیم. بعد از نماز مغرب و عشاء، مقداری نان و کنسرو بادمجان بین نیروها تقسیم کردند. شام خوردیم و دوباره حرکت کردیم.

آیفاهای حدود دو ساعت دیگر ناله کنان پیش رفتند. ساعت یک بامداد، پیاده شدیم و به ستون دو حرکت کردیم. تا یک ساعت و نیم اول هیچ اتفاقی نیفتاد. زیر لب ذکر می‌گفتیم و پیش می‌رفتیم. حدود دو ساعت گذشت. بچه‌ها درگوشی و آهسته به هم می‌گفتند: «هوا داره روشن می‌شه، پس کی قراره عملیات شروع بشه؟» یکی از بچه‌ها

گفت: «اگه هوا روشن بشه، فاتحه‌مون خونده‌ست.»

به یک جادهٔ آسفالت‌ه رسیده‌یم. ظاهراً قرار بوده ما در این منطقه با دشمن درگیر شویم و پشت همین جاده پدافند کنیم، اما نیروهای دشمن از این منطقه عقب‌نشینی کرده بودند. از یک نفر شنیدم که گفت: «با بی‌سیم با قرارگاه تماس گرفتن، ظاهراً باید پنج کیلومتر دیگه پیشروی کنیم.»<sup>۱</sup>

از جاده گذشتیم. هرچه جلوتر می‌رفتیم، خاک‌های زیر پایمان نرم‌تر می‌شد. با هر قدمی که برمی‌داشتیم تا نصف پوتین‌هایمان توی رمل‌ها فرومی‌رفت و تعادل‌مان را بر هم می‌زد. کم‌کم تیراندازیِ دشمن شروع شد. گاهی یکی دو نفر مجروح می‌شدند و روی زمین می‌افتادند. ناگهان حس کردم چند تیر بینگ‌بینگ از لابه‌لای ستون رد شد. کمی نظم سستون به هم خورد. تا آمدیم پرسیم چه اتفاقی افتاده، گفتند: «نورالدین<sup>۲</sup> مجروح شده.»

چند دقیقهٔ بعد، چشمم به سید نورالدین بحرینی افتاد که روی برانکارد خوابیده بود و چهار نفر او را عقب می‌بردند. یکی از آن چهار نفر مهرداد دباغ<sup>۳</sup> بود. طبیعی بود که با مجروح شدن فرمانده، روحیهٔ بچه‌ها هم خراب شود. رزمنده‌ای گفت: «بچه‌ها، ناراحت نباشید. یه تیر خورده تو کتف سید، بردنش عقب پانسمانش کن و برش گردون. شما

۱. بعدها در اردوگاه شنیدم که گفت: «چون هنوز مواضع ما تو منطقهٔ عملیاتی محرم تثبیت نشده بوده ما رو به عنوان طعمه تو دل دشمن فرستادن تا سرگرمشون کنیم و اونا نتونن پاتک سنگین بکنن.» از صحت و سقم ماجرا اطلاعی ندارم. (راوی)

۲. سید نورالدین بحرینی، فرمانده گردان یا زهرا(س) از تیپ قمرینی‌ها(ش/ع)

۳. تولد ۲۵ آبان ۱۳۴۵، شهادت ۱۰ بهمن ۱۳۶۵

با توکل به خدا برید جلو.»

در آموزش نظامی به ما گفته بودند اگر فرماندهان گردان یا گروهان زخمی یا شهید شدند، روحیه خود را نیازید. معاونانشان در غیاب آنها نیروها را هدایت می‌کنند.

هوا روشن و تپه‌های کوچک رملی نمایان شد. صدای ویژیژ تیرهایی که از کنار ستون رد می‌شد، نگرانم کرده بود. برادران ارتش روی بعضی از تپه‌ها مشغول نگهبانی بودند. بچه‌ها می‌گفتند: «اینا نیروهای تیپ ذوالفقار ارتش.»

تیمم کردیم و حین حرکت، نماز صبح را خواندیم. بین راه چشمم به چندین سنگر تانک افتاد، اما تانکی داخلش نبود. تعجب کرده بودم که چرا نیروهای دشمن توپ و خمپاره نمی‌زنند.<sup>۱</sup> هیاهوی گنگ و مبهمی به گوش می‌رسید. ساعت هفت صبح تیراندازی‌شان بیشتر شد. یک نفر که نشناختمش، با انگشت به سمت مواضع دشمن اشاره کرد و گفت: «بچه‌ها، اون تپه‌های رملی رو می‌بینید؟ باید بریم روی تپه‌ها با دشمن درگیر بشیم. سنگراشون رو پاکسازی کنیم و منتظر بمونیم تا نیروهای تازه‌نفس بیان و از اونجا دوباره حمله کنن.»

با خاکریز دشمن یا همان تپه‌های رملی حدود دویست سیصد متر فاصله داشتیم. به یک‌سوم از نیروهایی که در قسمت جلوی ستون بودند گفتند حمله کنید، اما دوسوم بقیه برای احتیاط پشت یک تپه توقف کردند. حدود هفتاد نفر الله‌اکبرگویان به سمت

---

۱. دو سه ساعت بعد به این نتیجه رسیدم که نیروهای دشمن به راحتی ما را می‌بینند، اما عمداً خمپاره نمی‌زنند تا در دام آنها گرفتار شویم و قیچی‌مان کنند. (راوی)

مواضع دشمن دویدیم.<sup>۱</sup> بین راه از کنار تپه‌های کوچکی عبور کردیم. حدود پنج شش دقیقه بعد به خاکریز دشمن رسیدیم و همان‌جا موضع گرفتیم. وقتی دقت کردم، دیدم چند نفر از برادران ارتشی هم که با کلاه‌های آهنی از بسیجی‌ها متمایز بودند، بین ما هستند. وقتی از بالای خاکریز سرک کشیدم، دیدم تعداد زیادی تانک، در ششصد هفتصد متری ما آرایش گرفته‌اند. چند دقیقه بعد، پیشروی تانک‌های دشمن شروع شد. هم گلوله مستقیم می‌زدند هم با تیربارهایشان به سمت ما شلیک می‌کردند.

حدود هشت صبح بود که یکی از نیروهای دشمن، که در پناه تانکی پیش می‌آمد، با سیمونوف<sup>۲</sup> پیشانی یکی از سربازهای ما را هدف قرار داد. خون تازه از زیر کلاهش بیرون زد. سرباز بیچاره سُر خورد و رفت پایین خاکریز. با این اتفاق، دادوهوار یکی از سربازهای دیگر به هوا رفت. به نظر می‌رسید حالت عادی ندارد. پشت سر هم با لهجه خاصی فقط می‌گفت: «محمودم تیر خورد، محمودم تیر خورد.»

تانک‌ها لحظه‌به‌لحظه مثل ببرهایی خشمگین نزدیک‌تر می‌شدند. یکی از آرپی‌جی‌زن‌های ما جلوتر رفت و با شلیکی دقیق، یکی از تانک‌های دشمن را به آتش کشید. آرپی‌جی‌زن‌های دیگر هم بلند شدند و به سمت تانک‌ها شلیک کردند. نیروهای پیاده دشمن هم سایه‌به‌سایه تانک‌ها به طرف ما می‌آمدند. وقتی نزدیک‌تر

---

۱. بعداً محمدمهدی تیموریان در اردوگاه عنبر برایم گفت: «همون وقتی که ما داشتیم به طرف خاکریز عراقی می‌رفتیم، هم‌زمان تانک‌های عراقی مشغول دور زدن ما بودن تا محاصره‌مون کنن.» (راوی)

۲. تفنگی نیمه‌اتوماتیک ساخت شوروی سابق است که معمولاً مربی‌ها هنگام آموزش نظامی مشخصات آن را برای نیروها توضیح می‌دادند. (مؤلف)

شدند، تیراندازی کردیم. هنوز چند لحظه هم نگذشته بود که یک نفر داد زد: «لامصبا  
نزید. اینا نیروهای تیپ محمدرسول الله‌ان!»

انگشتم را از روی ماشه برداشتم. یکی از رزمنده‌ها با تعجب گفت: «نیروهای تیپ  
محمدرسول الله اینجا چی کار دارن؟!»

اوضاع خیلی پیچیده شده بود. هیچ کس نبود حرف آن بنده خدا را تأیید یا رد کند.  
یک نفر از بقیه پرسید: «این که این حرف رو می‌زنه کیه؟ شماها می‌شناسیدش؟»  
همه اظهار بی‌اطلاعی کردند. ناگهان دیدیم او دارد به سمت راست جبهه می‌دود.  
نه به سمت نیروهای خودی رفت، نه به طرف دشمن! معاون یکی از گروهان‌ها  
گفت: «اصلاً قرار نبوده تیپ محمدرسول الله اینجا عمل کنه. به احتمال زیاد این یارو  
جاسوسه.»

تا بچه‌ها درباره او تصمیم بگیرند با سرعتِ باد از معرکه گریخت. چند نفر هم به  
طرف او تیراندازی کردند، اما دیگر ناپدید شده بود.

پیشرویِ وحشتناک تانک‌های دشمن شدت یافت. وقتی شلیک می‌کردند، نصف  
یک تپه رملی توی هوا می‌رفت و تا چند ثانیه چشم، چشم را نمی‌دید. با فرود هر  
گلوله‌ای، تعدادی از بچه‌ها مثل برگ خزان روی زمین می‌افتادند. حجم دیوانه‌کننده  
آتش دشمن با آتش سلاح‌های سبک و نیمه‌سنگین ما قابل قیاس نبود.

درگیریِ ما با دشمن، به جنگ تن با تانک تبدیل شده بود! تک‌تیراندازهای دشمن  
در پناه تانک‌ها، نیروهای ما را هدف قرار می‌دادند، اما بچه‌های ما مردانه با آن‌ها مقابله

کردند. هرچه جلوتر می‌آمدند، تعداد بیشتری از تانک‌هایشان منهدم می‌شد. به‌ناچار مجبور به عقب‌نشینی شدند. رفتند، اما بلافاصله از نو آرایش گرفتند و مانند مار زخمی دوباره برگشتند.

تا ساعت نه صبح مقابله ما با نیروهای دشمن فقط از روبه‌رو بود. ناگهان متوجه شدیم از سمت چپ جبهه هم گلوله مستقیم به طرف ما می‌آید. وقتی دقت کردم، دیدم چند دستگاه تانک هم از این سمت به ما نزدیک می‌شود. یکی از آرپی‌جی‌زن‌ها را صدا زدم و گفتم: «خوی، اون طرف رو رها کن. بیا ببین این‌ور چه خبره!»

آمد و با عجله تانکی را نشانه رفت و ماشه را چکاند. وقتی شلیک کرد، یک نفر از پشت سرش داد زد «وواللی» و افتاد. بنده خدا از آتش عقبه آرپی‌جی جزغاله شد! بوی کز دادن کله‌پاچه توی بینی‌ام پیچید. آن قدر ناجور سوخت که هیچ‌کس نتوانست کاری برایش بکند.

حلقه محاصره ما تنگ‌تر و شتاب تانک‌های دشمن لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد. صدای موتورهایشان ترسناک بود. منطقه کاملاً در قرق تانک‌ها قرار گرفت. انگار یک گله شیر وحشی در بند افسار گسیخته بودند و به طرف ما می‌آمدند. ثانیه‌به‌ثانیه جهنمی از سرب گداخته بر سرمان فرومی‌ریخت و زمین زیر پایمان می‌لرزید. با فرود هر گلوله دشمن، شماری از بچه‌ها شهید یا زخمی می‌شدند. فریاد «یا حسین» رزمنده‌ها به هوا بلند بود. مشخص بود خط دارد سقوط می‌کند. گلوله مستقیم یکی از تانک‌ها به شکم یکی از رزمنده‌ها خورد و متلاشی‌اش کرد. هیچ‌چیز برایش نگذاشت. تمام اعضای



بدنش در بیابان پراکنده شد. از هول جانم با دست رمل‌ها را کنار زدم. گودالی به عمق حدود یک متر گندم و رفته داخلش. به چند نفر از بچه‌ها هم که نزدیکم بودند گفتم: «بچه‌ها، تانکا دارن می‌رسن. دلتون رو به خاکریز خوش نکنید. شما هم یه گودال بکنید و خودتون رو مخفی کنید.»

هنگامه عجیبی بود. در آن هیاهوی آتش و گلوله، لحظه‌به‌لحظه بر تعداد شهدا و زخمی‌ها اضافه می‌شد. از بس ترسیده بودم، سرم را از گودال بالا نمی‌آوردم. در دلم غوغایی بود. انگار تمام افکار دنیا مثل رشته‌هایی درهم‌پیچیده به ذهنم هجوم آورده بود. به یاد پدر و مادرم افتادم. پیش خودم گفتم: «خدایا، یعنی از این جهنم‌دره نجات پیدا می‌کنم؟ عاقبتم چی می‌شه؟ یعنی شهید می‌شم؟ یعنی زخمی می‌شم؟»

در آن لحظات جانکاه هرگز به اسارت فکر نکردم. یک لحظه پیکرم را در یکی از خانه‌های سازمانی منطقه نصیرآباد تصور کردم<sup>۱</sup> که مادر کنار جسدم نشسته بود؛ ضجه می‌زد و ناله‌اش به آسمان بود. در ذهنم جنازه‌ام را روی دستان مردم دهنوا می‌دیدم. با خودم گفتم یعنی خانواده‌ام جسد مرا کنار کدام شهید دفن می‌کنند.

غرق در افکارم بودم که ناگهان زمین زیر پایم لرزید. گلوله‌ای کنارم منفجر شد. صدای ناشی از انفجار وحشتناک بود. حس کردم پرده گوشم پاره شد. خاک‌های اطراف گودال روی سرم ریخت. موج انفجار گیجم کرده بود. چشمانم دودو می‌زد.

---

۱. چند خانه در این محله شهرستان مبارکه متعلق به سپاه بود که شهدا را قبل از تشییع به آنجا می‌بردند تا خانواده‌ها بیایند آن‌ها را ببینند. (راوی)  
 ۲. روستای دهنو از توابع شهرستان مبارکه استان اصفهان است.

حس کردم سرم ده برابر سنگین تر شده است. هم‌زمان یک دست قطع‌شده خونین روی سرم افتاد. بلافاصله یک کلاه آهنی و یک پای قطع‌شده هم روی شانهم خورد. داشتم از ترس قالب تهی می‌کردم. از حفره که بیرون آمدم، وحشتم بیشتر شد! چشمم به رزمنده بی‌دست‌وپایی افتاد که شکمش سفره شده بود! خون مثل چشمه از همه‌جای بدنش بیرون می‌پاشید. به اطرافم که نگاه کردم، اکثر بچه‌ها قلع‌وقمع شده بودند. حدود شش‌هفت نفر بیشتر سالم نمانده بودیم. یکی از بچه‌ها گفت: «دویدید بریم عقب.»

بند اسلحه را روی دوشم انداختم؛ تمام توانم را در پاهایم ریختم و دویدم. بقیه هم مثل افرادی که گرگ دنبالشان کرده باشد، می‌دویدند. دو سه نفر حین عقب‌نشینی ترکش خوردند و افتادند. هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد بایستد و ببیند چه اتفاقی برای آن‌ها افتاده است؛ فقط می‌دویدیم. هر کس فقط فکر نجات خودش بود. از شدت خستگی گلویم می‌سوخت. دیگر زبانم در دهانم نمی‌چرخید. فرصت ایستادن و آب خوردن نبود. نرسیده به جاده آسفالت، به مکان تپه‌مانندی رسیدیم. دپوی کوچکی کنار این تپه بود. خسته و کوفته خودم را سینه‌کش آن دپو پرت کردم تا نفس تازه کنم. وقتی اطرافم را برانداز کردم، سرم سوت کشید. شماری از نیروهای خودی شهید یا زخمی شده بودند. صدای ناله زخمی‌ها به هوا بود. بعضی هم در حال جان‌کندن بودند.

دشمن دست‌بردار نبود. بی‌وقفه گلوله می‌ریخت. دو دقیقه بعد، چشمم به

هم‌شهری‌های عزیزم، آقایان قنبری و غلامرضا خالویی، افتاد. خوشحال شدم که اگر اتفاقی برایم افتاد، آن‌ها کنارم‌اند. تا چشم خالویی به من افتاد، یک پس‌گردنی زد و گفت: «دیوونه، کی به تو گفت این قدر بری جلو؟»

- بچه‌ها رفتن، منم رفتم. شما چرا نیومدید؟

- مگه متوجه نشدی عراقیا چطور قیچی مون کردن؟

- نه.

- خیلی بچگی کردی؛ نباید می‌رفتی جلو.

- حالا که نمردم؛ شکر خدا سالمم. بگو حالا باید چی کار کنیم.

مشغول‌گفت‌وگو بودیم که رزمنده‌ای از راه رسید و گفت: «بچه‌ها، دویست متر بیشتر به جادهٔ آسفالت‌ه نمونه. اگه بتونیم سالم خودمون رو پشت جاده برسونیم، از دست صدامیا چستیم.»

نیروهای زرهی دشمن همچنان در تعقیب ما بودند. صدای شنی تانک‌ها را به وضوح می‌شنیدم. مدام شلیک می‌کردند. به طرف جادهٔ آسفالت‌ه دویدیم. حین عقب‌نشینی، بعضی زیر باران تیر و ترکش‌های دشمن آبکش می‌شدند. به بالای یک تپه رسیدیم و بی‌معلولی به سمت پایین حرکت کردیم. تمام آرزویم رسیدن به پشت جاده بود، اما با انفجار مهیبی بین من و هم‌شهری‌هایم فاصله افتاد. چند متر به هوا پرتاب شدم و در میان کوهی از گردوغبار روی زمین افتادم. شدت انفجار و بوی غلیظ باروت

۱. این دو رزمنده بزرگوار اهل مبارکه‌اند و از جانبازان گرامی شهر. (راوی)

مات و مبهوتم کرد. با فروکش کردن گردوغبار، با صحنه عجیبی روبه‌رو شدم. کف پوتین پای راستم نزدیک زانویم بود! چون به صورت خمیده روی یک سطح شیب‌دار افتاده بودم، کف پوتینم را می‌دیدم. فاصله صورتم تا کف پوتین سی سانت هم نبود. استخوان ساق پایم کاملاً قلم شده بود. پا فقط به مقداری عضله متصل بود. آن قدر خونریزی پایم شدید بود که در چند دقیقه خون به زیر سرم هم رسید! حس کردم موهایم خیس شد.

هرچه اطرافم را نگاه کردم، تفنگم نبود. انگار آب شده و رفته بود توی زمین. در فاصله بیست سی متری ام دو مجروح دیگر هم افتاده بودند. یکی از آن‌ها به حالت سجده بود. مجروح دیگر هم خودش را روی زمین می‌کشید. همان‌طور که دو دستی زیر زانویم را بالا گرفته بودم، به او گفتم: «برادر، می‌شه بیایی پیش من؟»

گفت: «منم مجروح شدم، اما سعی می‌کنم پیام بپشت.»<sup>۱</sup>

هم‌شهری‌هایم، قنبری و خالویی، را صدا زدم، اما هیچ خبری از آن‌ها نبود! نمی‌دانستم شهید شده‌اند، یا نتوانسته‌اند بین گردوغبار مرا پیدا کنند، یا به خاطر شدت انفجارهای پی‌درپی، جانشان را برداشته و رفته‌اند.

تنها شدم. از بس بدنم داغ بود، دردی احساس نمی‌کردم. چند دقیقه گذشت. دو دستگاه تانک از بالای دو تا تپه، به طرف تپه‌ای که من پشت آن افتاده بودم، سرازیر شدند. دو طرف هر تانکی، دو ردیف نیرو در حال پیشروی بودند. نفرات جلویی لباس

۱. بعد فهمیدم او محمدجعفر عابدینی بوده. (راوی)

پلنگی پوشیده بودند. روی شانه یا بازوهایشان درجه بود. حدس زدم از آن بعضی‌های بی‌رحم‌اند. بقیه سبز تیره پوشیده بودند. یکی از تانک‌ها از روی پیکر شهیدی عبور کرد. تانک بعدی کمی مسیرش را تغییر داد تا روی بدن شهید نرود. بعضی‌ها با کلت به زخمی‌های ما تیر خلاص می‌زدند. با خودم گفتم: «تا چند لحظه دیگه کله‌م متلاشی و استخوان‌م زیر سنی تانکا له می‌شه.» از عمق وجودم خدا را صدا زدم و از او کمک خواستم. یکی از بعضی‌ها با لگد به پهلوئی مجروحی زد. مظلومانه چند بار غلت خورد تا به پایین تپه رسید.

بعضی‌ها به حدود ۱۵۰ متری من رسیده بودند. در عالم غربت و تنهایی چشمم به رزمنده‌ای با موهای جوگندمی افتاد. جلوی سرش موی کمی داشت. فارغ از تیر و ترکش‌های دشمن، به زخمی‌ها رسیدگی می‌کرد. تا به من نزدیک شد، التماس کردم: «اُخوی، تو رو خدا، تو رو امام زمون، من رو از اینجا ببر.»

بی‌آنکه کلامی بر زبان بیاورد، مرا به پشت گرفت و حرکت کرد. وقتی در ارتفاع بالاتری قرار گرفتم، چشمم به جادهٔ آسفالت افتاد. خدا را شکر کردم که دارم نجات پیدا می‌کنم. هنوز چند قدم هم برنداشته بود که درد شدیدی حس کردم. موهایش را چنگ زدم و کشیدم. پشت سرم را که نگاه کردم، وحشت تمام وجودم را فراگرفت. پایم چند سانتی‌متر هم جابه‌جا نشده بود اما حدود سه چهار متر از محل زخمی شدنم فاصله گرفته بودیم.<sup>۱</sup> چون پوستی وجود نداشت، رگ‌ها و عضلاتم کش آمده بود. داشتم از

۱. شاید فکر کنید اغراق می‌کنم، ولی اگر از متخصصان ارتوپدی هم بپرسید به شما خواهند گفت اگر پوست جدا شده باشد، گوشت و رگ و عصب تا چند متر هم

درد قالب تَهی می کردم. سرش داد زدم: «بذارم زمین. نمی‌خواد من رو ببری.»

چرا؟

داغونم کردی!

پشت سرش را که نگاه کرد، متوجه شد چه بلایی سرم آورده است. برگشت و دوباره مرا سر جای خودم گذاشت. چفیه‌اش را از دور گردنش باز کرد، آن را به ران پایم گره زد و رفت.

چند لحظه بعد، تانک‌ها از پشت تپه بالا آمدند. یک دستگاه نفربر هم بین آن‌ها بود. سر تپه که رسیدند، ایستادند. حس کردم ثانیه‌های آخر عمرم را می‌گذرانم و با مُردن فاصله‌ای ندارم. با خودم گفتم: «فرامرز، آماده باش که اگه شلیک هم نکنن، تا چند لحظه دیگه زیر شنی تانک مثل گوشت چرخ کرده له می‌شی.»

در آن لحظاتِ مرگ و زندگی، مغزم روی دفتین زدن‌های مادرم روی دارِ قالی قفل کرد. یاد ظهر روز اعزامم افتادم که مادرم آب‌پیازی<sup>۱</sup> درست کرده بود. غذا را جلویم گذاشت، سجاده‌اش را رو به قبله پهن کرد و به نماز ایستاد. احساس می‌کردم در لحظاتِ آخر عمر دین بزرگی بر گردن دارم. بر این باور بودم در حق او کوتاهی کرده‌ام و از دستم راضی نیست. نگاه‌های معصومانه‌اش یادم آمد. در دلم به او گفتم: «کاش از تو خداحافظی کرده بودم! کاش قبل از اینکه از تو جدا بشم، سرم رو روی شونه‌ت

کش می‌آید. (راوی)

۱. آب‌پیازی غذایی شبیه آبگوشت بود که نه گوشت داشت نه نخود و لوبیا. مادر با مقداری پیاز، روغن، رب گوجه، و ادویه‌جات سروته قضیه را هم آورده بود. (راوی)

گذاشته بودم و از گرمای وجودت لذت برده بودم! کاش برای آخرین بار صورتت رو بوسیده بودم! کاش از تو حلالیت طلبیده بودم!»

در دلم با مادر حرف می‌زدم، او هم با آهنگ آشنای دفتین زدن‌هایش ذهنم را نوازش می‌داد. ناگهان متوجه شدم تانک‌ها بعد از مکث کوتاهی، مسیرشان را کج کردند، تپه را دور زدند و رفتند. چون سِرِ تانک‌ها رو به بالا بود، مشخص بود خدمه آن‌ها مرا نمی‌بینند. اگر مستقیم به پایین سرازیر می‌شدند، کارم تمام بود. آیا دعای مادر بدرقهٔ راهم بود که استخوان‌هایم زیر شنی تانک‌ها خرد نشد؟ من باور داشتم دعای خیرِ مادر مرا نجات خواهد داد. جالب است مهر بی‌اندازه‌اش هنوز به من اجازه نمی‌داد به اسیر شدن فکر کنم.

تانک‌ها رفتند، اما درجه‌دارِ سیلوی دشمن که لباس پلنگی تنش بود با چشم‌هایی دریده از فاصلهٔ پنج شش متری با کلت یک تیر به سمت من شلیک کرد و دور شد. از ترس تکان شدیدی خوردم. مقدار زیادی ماسهٔ آغشته به خون به سروصورت‌م پاشید. سوزش شدیدی در کمرم احساس کردم، اما ظاهراً تیر آسیبی جدی به ستون فقراتم نرسانده بود. درجه‌دار عراقی که فکر کرده بود من مُرده‌ام، دیگر سراغم نیامد. تا چند قدمی بهشت هم پیش رفتم، اما انگار شهادت از من گریخته بود.

بعثی‌ها همچنان دنبال طعمه می‌گشتند. از صدای شلیک متوجه می‌شدم به زخمی‌های ما تیر خلاص می‌زنند. یک دستگاه نفربر از راه رسید. نظامی‌ای که قیافه‌اش شبیه امدادگرِ ایرانی چند دقیقه پیش بود از نفربر پیاده شد. تعجب کردم!

او هم موهای جلوی سرش کم بود. تنها تفاوتش با امدادگر ایرانی این بود که او لباس سبز تیره پوشیده بود، امدادگر ایرانی لباس خاکی. نمی‌دانم چرا قیافه‌اش با بقیه نیروهای دشمن فرق داشت. پوست خیلی سفیدی داشت. سریع به سمت من آمد. دست‌هایش را دو طرف بدنم حایل کرد تا هم‌زمانش هوس نکنند تیر خلاص به من بزنند. به زعم خودم، بچه‌سال بودنم باعث شده بود او به من ترحم کند. چفیه را از ران پایم باز کرد. چند لحظه تأمل کرد و دوباره محکم‌تر سر جایش گره زد. قلم پایم را هم که کاملاً شل‌وول شده بود با پارچه‌ای بست تا خیلی بازی نکند. حین رسیدگی به من مرتب پشت سرش را نگاه می‌کرد. مواظب بود هم‌زمانش شلیک نکنند. بغلم کرد و به سمت نفربر رفت. یک نفر در عقب نفربر را باز کرد. تعدادی حلب<sup>۱</sup> هفده کیلویی خالی کف نفربر کنار هم ردیف کرده بودند. امدادگر، همان‌طور که مرا روی حلب‌ها می‌گذاشت، با دوستش صحبت می‌کرد. در میان جملاتش، کلمه «طفل» را خیلی تکرار می‌کرد.

با زبان اشاره و با حرکات دست به آن‌ها تفهیم کردم که دو نفر دیگر هم زنده‌اند. سرم را کج کردم و با حالت خواهش از آن‌ها خواستم که آن دو نفر دیگر را هم بیاورند. چند دقیقه بعد، محمدجعفر عابدینی و سعید عباسی<sup>۲</sup> را هم زخمی و نالان آوردند و سوار نفربر کردند. پای عباسی هم مثل پای من قلم شده بود. عابدینی بدحال‌تر بود. هر دو پایش ترکش خورده بود. ساعت حدود یازده‌ونیم بود که نفربر دشمن با ظرفیت

---

۱. پیت

۲. اسم آن‌ها را وقتی نفربر حرکت کرد یاد گرفتم. (راوی)



سه اسیر زخمی حرکت کرد.

عابدینی که ریش مرتبی هم داشت بیست‌ساله به نظر می‌رسید. برایم تعریف کرد که اهل گناوه بوشهر است که با نیروهای تیپ کربلا در عملیات محرم شرکت کرده. از پوتین‌های پاره‌اش قطره‌قطره خون می‌چکید. با اینکه درد می‌کشید، اما خیلی با روحیه بود. به من می‌گفت: «ناراحت نباش. ایشالا نیروهای خودی دوباره حمله می‌کنن و می‌آن نجاتمون می‌دن.»

روحیه داشتن و روحیه دادن در لحظات سخت که سرنوشت، تو را به نقطه نامعلومی می‌برد، کار همه کس نبود. با اینکه تمام سلول‌های بدنم تا مغز استخوانم می‌سوخت، با این جملاتِ جعفر، امید در عمق وجودم جان گرفت. از او پرسیدم: «به تو هم تیر خلاص زدن؟»

گفت: «به جای یکی، سه تا.»

چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد: «خواست خدا این بوده که به جای شهید شدن، گرفتار دشمن بشیم. هنوزم معلوم نیست می‌خوان ما رو بکشن یا زنده نگه دارن. باید صبر کنیم ببینیم چه اتفاقی می‌افته.»

\*\*\*

ضعف تمام وجودم را گرفته بود. راننده نفربر آدم بی‌کله‌ای بود. خیلی با سرعت می‌راند. وقتی از روی دست‌اندازها و جاهای ناهموار عبور می‌کرد، لبه‌های تیز حلب‌ها پوست بدنمان را می‌خراشید. بغض سنگینی بر گلویم نشست و دوباره به یاد پدر و

مادرم افتادم. به یاد روزی افتادم که پدرم با دادوهوار از اتاق وارد حیاط شد و گفت: «تو غلط کردی که می‌خوای بری جبهه!» در برابرش سینه سپر کردم و گفتم: «من می‌خوام برم آموزش بینم، بعدشم برم جبهه.»

- لازم نکرده. تو هنوز بچه‌ای. من بهت اجازه نمی‌دم.

کله شقی کردم و گفتم: «من می‌رم. حالا بین.»

- تو یه الفبچه خجالت نمی‌کشی حرف گنده‌تر از دهن‌ت می‌زنی؟

- من بچه نیستم. من دیگه بزرگ شدم. خودم تشخیص می‌دم چه کاری خوبه، چه کاری بده.

عصبانی شد و دنبالم گذاشت. فرار کردم و از پله‌های اتاق مادر بزرگ بالا رفتم. دنبالم آمد و پشت در اتاق گیرم انداخت. سیلی محکمی توی گوشم زد. یک پس‌گردنی هم نثارم کرد و گفت: «می‌زنمت تا یاد بگیری روی حرف بزرگ‌ترت حرف نزنی.» حدود نیم ساعت بعد، نفربر ایستاد. در آن را باز کردند. ظاهراً به خط پشتیبانی دشمن رسیده بودیم. شماری از سربازان دشمن گرد نفربر حلقه زدند. یکی از آن‌ها از راننده نفربر پرسید: «الأسرا ایرانی؟»

- نعم.<sup>۱</sup>

- لیش؟<sup>۲</sup>

مشخص بود به راننده نفربر اعتراض می‌کند که چرا با خودش زخمی ایرانی آورده

۱. بله

۲. منظورش این بود که چرا با خودش زخمی ایرانی آورده است. (راوی)

است. اول دست‌وپای سعید و جعفر را گرفتند و آن‌ها را از نفربر بیرون کشیدند. بعد یک نفرشان آمد مرا بغل کرد و بیرون برد. وقتی مرا روی زمین خوابانند، هرچه به اطرافم نگاه کردم، سعید و جعفر را ندیدم. نفهمیدم آن‌ها را کجا بردند.

رانندهٔ نفربر بلافاصله دور زد و رفت. در دلم دعایش کردم. اگر او ما را نیاورده بود، بعضی‌ها همان‌جا توی خط تیربارانمان کرده بودند.

تنها شدم. اشعه‌های طلایی خورشید پوست صورتم را می‌سوزاند. غم غربت را با تمام وجودم حس می‌کردم. سربازهای دشمن خیلی خوشحال بودند و قهقهه می‌زدند. با اینکه خودم را در جمع نیروهای دشمن می‌دیدم، اما نمی‌دانم چرا نمی‌خواستم باور کنم که اسیر شده‌ام.

یک لحظه چشمم به چند پرستار زن با یونیفرم نظامی افتاد که مشغول رسیدگی به مجروحان خودی بودند. یکی از آن‌ها سراغ من آمد. در حالی که غر می‌زد، کف پای جداشده‌ام را تابانید که با زانویم در یک راستا قرار بگیرد. عصب‌ها و رگ‌های پایم مثل طناب روی هم پیچ خورده بود. داشتم از درد غش می‌کردم. یک آتل زیر مچ پایم گذاشت. همان‌طور که دندان‌هایش را به هم می‌فشرده، پایم را با باند کشی بست. حین آتل‌بندی با پرخاشگری به من فحش می‌داد. معنای فحش‌هایش را نمی‌فهمیدم، اما حس می‌کردم تعجب کرده که چرا یک نوجوان کم‌سن‌وسال به جنگ با آن‌ها آمده است.<sup>۱</sup>

۱. معنای فحش‌های کلب‌بن کلب (سگ پدرسگ)، قشمار (مسخره)، ازمار (کره‌خر)، قندره (کفش) را در اردوگاه یاد گرفتیم. (راوی)

حدود سه بعدازظهر یک دستگاه آیفایا راه رسید. حدود سی چهل نفر از اسرای زخمی ایرانی را کف آن ریخته بودند. عمداً می گویم ریخته بودند که فکر نکنید آن ها را مرتب کنار هم خوابانده بودند. بیشترشان آهناله می کردند. مرا هم مثل یک گونی برنج روی بقیه پرت کردند. وضعیت زخمی ها خیلی ناچور بود. بوی خونی که کف آیفای ریخته بود، داشت حالم را بد می کرد. از بس تعداد زخمی ها زیاد بود، هیچ جای بدنم با کف ماشین تماس نداشت. سنگینی ام روی بدن بقیه بچه ها بود. دلم برای آن ها می سوخت. پیش خودم می گفتم: «نکنه کسی که زیره نفسش بند بیاد؟» یکی از بچه هایی که وضعیتش از بقیه بهتر بود در حد توانش زخمی ها را جابه جا می کرد. سعی می کرد سر زخمی ها را بالا بیاورد تا راحت تر نفس بکشند.

آیفا حرکت کرد. راننده بی رحم بی توجه به پستی و بلندی های جاده با سرعت پیش می رفت. انگار نه انگار که تعدادی زخمی مادرمرده داشتند عقب ماشین از درد قالب تهی می کردند. هرچه پیش می رفت، گردوخاک بیشتری روی سروصورتان می نشست. بوی خون و گردوغبار با هم درآمیخته بود. چند نفر از بچه ها حالشان به هم خورد. وقتی یکی از چرخ ها داخل گودالی می افتاد، آیفایا مثل گهواره تکان می خورد و بچه ها روی هم می افتادند. پیش خودم می گفتم: «ما که زخمی و لت و پاریم؛ به چه درد اینا می خوریم؟ به احتمال زیاد می خوان بفرن یه جایی سربه نیستمون کنن.»

در طول مسیر چند بار بی هوش شدم و دوباره به هوش آمدم. دو سه ساعت بعد، آیفایا وارد حیاط یک مدرسه شد. در مدرسه را که بستند، به خودم قبولاندم من هم

یک اسیرم و حالا حالاها از آزادی خبری نیست. در دلم دعا کردم حالا که قرار است اسیر باشم، خدا کند مرا ببرند پیش بچه‌های مبارکه. در عقب آیفای باز شد. بچه‌ها را با دادوبیداد پیاده کردند: «یالا، یالا، گوم، گوم.»

اما یک مشت مجروح در بوداغان چطور می‌خواستند از ارتفاع یک‌متری پایین ببرند؟ چند نفر از بچه‌ها که وضعیتشان بهتر از بقیه بود با زجر و بدبختی خودشان را آویزان کردند و رفتند پایین. تعدادی کشان‌کشان خود را نزدیک در عقب رساندند، اما جراحتشان اجازه نمی‌داد پایین ببرند. یکی از سربازهای دشمن آمد و با بی‌رحمی یکی‌یکی دست بچه‌ها را گرفت و مثل گونی آرد پرتشان کرد پایین!

نوبت به پیاده کردن من که رسید، سربازی از ماشین بالا آمد، دستم را گرفت و کشید. پای قلم‌شده‌ام بیخ خورد و پانسمانش پر از خون شد. مرا تا کنار در برد و هلم داد پایین. شانسم گفت و یکی از سربازهای دیگر متوجه زخم پایم شد. با بی‌میلی دستش را حایل بدنم کرد تا با سرعت کمتری سقوط کنم.

هنوز سه چهار نفر ته ماشین مانده بودند. سربازی که بالا بود با لگد به پهلویشان می‌زد، ببیند زنده‌اند یا مُرده. هرچه صدایشان زد، هیچ عکس‌العملی نشان ندادند. آن‌ها مظلومانه خفه شده بودند! دنیا روی سرم خراب شد که چرا آن‌ها خفه شده‌اند تا ما زنده بمانیم. سرباز بعثی که انگار رحم را جویده و مروت را قی کرده بود، دوباره با لگد به پهلوئی پیشمرگ‌های ما زد و به همکارانش گفت: «موت.» یک نفر دیگر به کمک او

رفت. جنازهٔ شهدا را هم گوپ‌گوپ، پرت کردند پایین و...

به‌ریدف ما را روی آسفالت‌های داغ حیاط مدرسه خواباندند. جراحت اغلب بچه‌ها سر باز کرده بود و خون تازه از آن بیرون می‌آمد. وقتی بچه‌ها ضجه و ناله می‌کردند، عراقی‌ها به محل جراحتشان لگد می‌زدند تا ساکتشان کنند! یکی از بچه‌ها از درد غلت می‌زد و زمین را گاز می‌گرفت. سرباز بعثی لگدی به پهلوی او زد و با عبارت «کلب‌بن کلب» بر زخمش مرهم گذاشت. همان سرباز از من پرسید: «لِیش؟» منظورش این بود که چرا با این سن و سال کم به جبهه آمده‌ام. در جوابش فقط سگرمه‌هایم را در هم کشیدم. از اسیری که ریش داشت، پرسید: «انت حرس خمینی؟»<sup>۱</sup>

اسیر فقط نگاهش کرد. او هم چند تا فحش به اسیر داد و رفت سراغ اسیر بعدی تا به او هم فحشی بدهد یا سُلْمه‌ای بزند.

کمتر از یک ساعت بعد، چند دستگاه آمبولانس همراه با کادر پزشکی وارد مدرسه شد. تعدادی پرستار زن با روپوش سفید هم همراه اکیپ پزشکی آمده بودند. با ورود کادر پزشکی، کمی خشم سربازان دشمن فروکش کرد. سعی کردند آرام‌تر و پخته‌تر با بچه‌ها برخورد کنند. روپوش سفیدها زخمی‌ها را بر اساس جراحتشان دسته‌بندی کردند. پرستارها، برعکس پرستارهای بدخُلُق توی خط، خیلی مهربان و باعاطفه بودند. یکی از آن‌ها سراغ من آمد. به سربازها اشاره کرد مرا روی برانکارد بگذارند. با زبان اشاره از او آب خواستم. چند بار سرش را تکان داد و گفت: «لا. لا. ماء<sup>۲</sup> ممنوع.» همان‌طور

۱. تو پاسدار خمینی هستی؟

۲. آب

که مشخصات و نوع جراحتم را روی برگه‌ای می‌نوشت، اشک در چشم‌هایم حلقه زده بود. مشخص بود حسابی دلش برایم سوخته و تحت تأثیر قرار گرفته است. خم شد پیشانی‌ام را بوسید و رفت سراغ بقیه.

روی برانکارد دراز کش چشم به باغچه حیاط مدرسه دوختم. از بس به درخت‌ها آب نداده بودند، برگ‌هایشان پژمرده شده بود. دو تا دروازه گل کوچک در طرفین حیاط مدرسه بود که مرا به یاد خوشگذرانی چند ماه پیشم انداخت. یاد چند ماه پیش افتادم که به عنوان یکی از بهترین دروازه‌بان‌های فوتبال دهنو جنب‌وجوش زیادی داشتم. به یاد آقای عسگری، معلم ورزشمان، افتادم که همیشه به من می‌گفت: «فرامرز، تو در آینده یکی از بهترین دروازه‌بانای ایران می‌شی.» به یاد دو سه ماه پیش افتادم که با تعدادی از بسیجی‌های مبارکه به اردویی چندروزه کنار سد نکوآباد رفته بودیم و تا جان داشتیم فوتبال بازی کردیم.

در فکر اردو و سد نکوآباد بودم که همان پرستار مهربان سراغم آمد. او یکی از شیک‌ترین آمبولانس‌ها را برای من انتخاب و به سربازها اشاره کرد که مرا با احتیاط سوار کنند. مرا روی تخت آمبولانس گذاشتند. دو سرباز مسلح هم روی صندلی نشستند تا مواظب باشند من فرار نکنم.

وقتی آمبولانس حرکت کرد، دیگر نای تکان خوردن نداشتم. از بس ضعف داشتم چشمانم رو به سیاهی می‌رفت. بین راه چند بار بی‌هوش شدم و دوباره به هوش آمدم. یک‌بار وقتی به هوش آمدم، تصویر پدر و مادرم با چشمانی نمناک در ذهنم تداعی

شد. دلم برایشان سوخت که باید تا زمان نامعلومی در فراق فرزندشان می‌سوختند و چشم‌انتظار می‌ماندند.

یاد دوران نوجوانی‌ام افتادم. من پنجمین فرزند خانواده بودم که روز ۲۲ تیر سال ۱۳۴۷ در اصفهان به دنیا آمده بودم. یاد پدرم<sup>۱</sup> افتادم که در آن سرمای بهمن، موتور گازی‌اش را روشن می‌کرد و به کارخانه نوشابه‌سازی پیسی کولا<sup>۲</sup> در خیابان چهارباغ می‌رفت. به فکر برادرِ بزرگم، هوشنگ، افتادم که نمی‌دانست روز شانزدهم آبان (سال ۱۳۶۱) دارند برادرش را به اسیری می‌برند. خِفْتِ زدن‌های<sup>۳</sup> خواهرهای بزرگم، عزت، مهین، مهری، ثریا، را روی دار قالی و شیطنت‌هایم با خواهر کوچک‌ترم، سهیلا، را مرور کردم. با اینکه خیلی ضعف داشتم و به‌سختی نفس می‌کشیدم زیر لب به آن‌ها گفتم: «خواهرای گلم، دلتون برای داداش فرامرزتون تنگ نشده؟»

آمبولانس پیش می‌رفت، اما فکر دوران کودکی همچنان با من بود. احساس می‌کردم فکر کردن به آن زمان آرامم می‌کند. باز هم خانه صدوبیست سی متری‌مان<sup>۴</sup> در اصفهان فکرم را مشغول کرد. من تا هشت سالگی با خانواده‌ام در اصفهان زندگی می‌کردم. ما دو اتاق تودرتو و یک اتاق مجزا داشتیم. پدرم اتاق مجزا را به یک سماورساز اجاره داده بود. از صبح تا شب با بچه‌های آقای سماورساز اطراف حوض دایره‌ای‌شکل حیاطمان می‌دویدیم و شیطنت می‌کردیم. مادرم با داشتن فرزند

۱. محمدتقی صادقی

۲. زمزم فعلی

۳. گره زدن

۴. خانه ما داخل یک کوچه، نزدیک چهارراه داریوش (شیخ صدوق فعلی) بود.



کوچک، علاوه بر کارهای خانه و قالی‌بافی، در کارخانهٔ ریسندگی و بافندگی وطن اصفهان در خیابان چهارباغ کار می‌کرد.

دم‌مای غروب وارد یک شهر شدیم. وقتی واژه‌های المستشفی و العماره را روی تابلوی بزرگی دیدم، متوجه شدم آنبولانس روبه‌روی در بیمارستانی در شهر العماره توقف کرده است. سرم را بالا آوردم و از پشت شیشه بیرون را نگاه کردم. یک لب‌فروش تلاش می‌کرد با صدای بلند و آهنگ خاصی مشتری جذب کند. آنبولانس بعد از توقفی کوتاه وارد بیمارستان شد. وقتی مرا پیاده کردند، تعداد زیادی از کادر بیمارستان برای دیدن من گرد ماشین حلقه زدند. حدس زدم که شاید قبلاً به آن‌ها خبر داده‌اند دارند یک اسیر بچه‌سال را به اینجا می‌آورند. از صحبت‌هایشان چیزی متوجه نمی‌شدم، اما از به کار بردن کلماتی مثل طفل، حرب، خمینی به این نتیجه رسیدم که می‌گویند کار خمینی به جایی رسیده که طفل سیزده چهارده ساله را آورده جبهه با سربازان ما بجنگد.

با اینکه سرووضعم خونی و خاک‌آلود بود، یکی از پرستارها دست روی سروصورت‌م کشید و گفت: «الله، الله، الله.» مرا با برانکارد چرخ‌داری داخل ساختمان بردند. سربازها هم همراه‌م آمدند. در ورودی سالن چشم‌م به ساعت روی دیوار افتاد که ده شب را نشان می‌داد. در دو طرف سالن تعدادی مجروح عراقی روی تخت‌ها خوابیده بودند. به محض ورود من، فحش دادند. هم‌زمان لیوان و قوطی سرم و هرچه دم دستشان بود به سمتم پرتاب شد. دست‌هایم را حایل صورت‌م کردم تا آسیب نبینم. یکی از آن‌ها

لیوان چای را به طرفم پرتاب کرد. خدا رحم کرد لیوان توی سرم نخورد. نمی‌دانم تنها مسیر عبور دادن من به مکان بعدی همین سالن بود یا عمداً مرا از میان زخمی‌هایشان عبور دادند تا آن‌ها روحیه بگیرند و دق دلشان را سرم خالی کنند. از درِ انتهای سالن وارد راهرویی شدیم. مرا داخل حمام بزرگی بردند که یک وان هم داخلش بود. برانکارد را به موازات وان نگه داشتند. ظاهراً قصدشان این بود که مرا داخل وان بگذارند و تمیزم کنند. یک وجب دیگر مانده بود تا وان از آب پر شود. آقایی چهل پنجاه ساله که به نظر می‌رسید دکتر باشد از سربازها سوآلی پرسید که نفهمیدم چه می‌گوید. فقط معنی واژهٔ تفتیش را متوجه شدم. سربازها در جوابش سری تکان دادند و گفتند: «نعم.»<sup>۱</sup>

دکتر دست توی جیبم کرد و کیف پولم را بیرون آورد. نگاهی به عکس پدر و مادر و برادر و خواهرهایم انداخت و آن را روی صندلی پرت کرد. دوباره تفتیش کرد. این بار چند عدد فشنگ کلاش از جیب شلوارم بیرون آورد. سگرمه‌هایش را در هم کشید. چند بار فشنگ‌ها را مثل پول خُرد کف دستش بالا و پایین کرد و با عصبانیت به سربازها فحش داد. از بس عصبانی بود، یک‌دفعه برانکارد را کج کرد و مرا با لباس داخل وان انداخت. هنوز گرمای آب را حس نکرده بودم که بی‌هوش شدم...<sup>۲</sup>

... داخل سالتی روی یک تخت بودم که با صحبت‌های چند نفر به هوش آمدم. سالن بیشتر به بازداشتگاه و زندان شبیه بود تا بیمارستان. دیگر لباس‌های نظامی تنم

۱. بله

۲. نمی‌دانم چه مدت بی‌هوش بودم. (راوی)

نبود. به جای آن لباس‌های کرمی‌رنگ بیمارستانی به من پوشانده بودند.<sup>۱</sup> دست به موهایم کشیدم. مثل وقتی که حنا به سرم باشد، انگشت توی موهایم گیر کرد. نتیجه گرفتم که وقتی مرا داخل وان حمام انداخته‌اند، بی‌هوش شده‌ام و فرصت نکرده‌اند سرم را بشویند.

جز من، تعدادی مجروح ایرانی دیگر هم روی بقیه تخت‌ها خوابیده بودند. ساعت روی دیوار، دوی بعدازظهر را نشان می‌داد. چند لحظه بعد، دو خانم سیاه‌پوست وارد سالن شدند و یک‌راست آمدند سراغ من. آن‌قدر سیاه بودند که فکر کردم چشم‌هایم ایرادی پیدا کرده است. یکی از آن‌ها پیشانی‌ام را بوسید و اشک در چشم‌هایش حلقه زد. گویا با دیدن اسیری بچه‌سال نتوانست احساساتش را کنترل کند. چند بار از زوایای گوناگون از من عکس گرفتند و رفتند سراغ تخت‌های دیگر.

ناگهان متوجه پایم شدم. ملافه را که کنار زدم، دیدم پایم را از قوزک قطع کرده‌اند. حدس می‌زدم پایی که فقط به عضله بند است، خواه‌ناخواه قطع خواهد شد. حسابی غمگین شدم و زدم زیر گریه. من سال‌ها با این پا دویده و فوتبال بازی کرده بودم؛ باورش برایم سخت بود که بتوانم بقیه عمر را با یک پا زندگی کنم، آن هم با این وضعیت سخت اسارت. دلم می‌خواست یکی از اعضای خانواده‌ام کنارم بود، اما در شرایطی بودم که باید می‌سوختم و می‌ساختم.

به اطرافم نگاه کردم. طول و عرض سالنی که در آن بستری بودم، حدود ده متر در

۱. شاید هم دشداشه عربی بود. درست یادم نیست. (راوی)

پنج متر بود. در ورودی سالن، راهروی پهنی بود که یک میز و صندلی کنار دیوارش گذاشته بودند. مرد جوانی با روپوش سفید و اخم‌های گره‌خورده روی صندلی نشسته بود. یک رادیوی مشکی کوچک هم روی میزش بود که ترانهٔ عربی پخش می‌کرد.<sup>۱</sup> کنار این راهرو یک اتاقک کوچک هم بود.

بیست اسیر مجروح در این سالن بستری بودیم. پانزده نفرمان که وضعیتمان حادثر بود، روی تخت بودیم؛ بقیه روی زمین خوابیده بودند. ظاهراً اسیرایی را که ریش داشتند و حدس می‌زدند پاسدارند، روی زمین خوابانده بودند. البته یکی از کسانی که ریش‌های قشنگی هم داشت و با لهجهٔ اصفهانی صحبت می‌کرد، روی تخت بغلی من خوابیده بود. بچه‌ها می‌گفتند او روحانی است، منتها بعضی‌ها این موضوع را نمی‌دانند؛ به او می‌گویند حرس خمینی. از او پرسیدم: «حاج آقا، اینجا رسیدگی شون به بچه‌ها چگونه؟»

- افتتاحه.

- این خانمای سیاه‌پوست چی کاره بودن که از بچه‌ها عکس می‌گرفتن؟

- اینا خبرنگارای سودانی بودن. اومده بودن عکس و گزارش تهیه کنن.

قسمتی از آخر سالن را با نردهٔ آهنی از سالن اصلی جدا کرده بودند. یک نفر با دشداشهٔ عربی پشت میله‌ها حبس بود. از حاج آقا پرسیدم: «این بنده‌خدا کیه پشت میله‌ها؟»

۱. نوبت کاری او هر دوازده ساعت یک‌بار با پرستار دیگری عوض می‌شد. (راوی)

یواشکی گفت: «این یه زندانی سیاسیِ مصریه. می‌گه حدود یه ساله اینجا گرفتاره. نمی‌دونم چه جُرمی داشته که قراره اعدامش کنن.»

درد شدید پا (فانتوم فنومن<sup>۱</sup>) خیلی اذیتم می‌کرد. حس می‌کردم کف پای قطع شده‌ام می‌خارد. گاهی احساس می‌کردم بین انگشتان پای نداشته‌ام عرق سوز شده است. به‌جز پرستاری که مسئول پانسمان کردن، آوردن دارو، و تزریق آمپول و سرم بود، یک مراقبِ خانمِ مسن هم داشتیم که موقع دستشویی داشتن برایمان لوله<sup>۲</sup> یا لگن می‌آورد. من یاد گرفته بودم هر وقت به قضای حاجت نیاز داشتیم بگوییم «نرس<sup>۳</sup>، بول.» هر وقت این عبارت را می‌گفتم، پرستار برایم لولهٔ ادرار می‌آورد. پرستار به خاطر بچه‌سال بودنم خیلی با من مهربان و خوش‌برخورد بود. گاهی طلب نکرده هم برایم آب می‌آورد، ولی با بقیه این‌طور نبود.

وضعیت پانسمان و رسیدگی به زخم‌های بچه‌ها در این زندان افتتاح بود. عمداً تعویض پانسمان‌ها را به تعویق می‌انداختند. بوی عفونت، سالن را پر کرده بود. هر کس از بیرون وارد سالن می‌شد از بوی بد، بینی‌اش را می‌گرفت. هرچه بچه‌ها ناله می‌کردند و درد می‌کشیدند، فریادرسی نبود. یکی از اسرایی که روی زمین خوابیده

---

۱. به این درد در علم پزشکی درد فلومن<sup>ت</sup> فانتوم می‌گویند. درد فانتوم احساسی است که به بیماران قطع عضو دست می‌دهد. آن‌ها تا سه ماه حس می‌کنند هنوز عضو قطع شده را دارند. بعد از سه ماه این درد از بین نمی‌رود، بلکه به‌نوعی برای بیمار عادت می‌شود. (راوی)

۲. ظرف مخصوص ادرار

۳. پرستار

بود، زخم‌هایش کرم افتاده و بو گرفته بود. آن قدر به او رسیدگی نکردند تا شهید شد. روز دوم، چهار زن و مرد به ملاقاتمان آمدند. با دیدن وضعیت ما، خیلی متأثر شدند. حتی یکی از خانم‌ها به گریه افتاد. مطالبی روی کاغذ نوشتند و رفتند. توقع داشتیم بعد از رفتن آنها اتفاق خوبی بیفتد و رسیدگی کادر بیمارستان بهتر شود، اما هیچ تغییری ایجاد نشد.

جهنمی به اسم تموز





صبح روز سوم متوجه شدم باندهای پانسمانم پر از خون شده است. توقع داشتم بعد از سه روز پانسمانم را عوض کنند، اما کسی به فکر نبود. بعد از صبحانه، چند نظامی وارد سالن شدند و به تکاپو افتادند تا تعدادی از ما را منتقل کنند. از حاج آقا پرسیدم: «یعنی می‌خوان ما رو کجا ببرن؟»

- احتمالاً می‌برنتون اردوگاه. دعا کنید زودتر از طرف صلیب سرخ جهانی بیان ثبت‌نامتون کنن. تا زمانی که اسمتون به عنوان اسیر توی لیست صلیب ثبت نشه، بعثیا می‌تونن هر بلایی سرتون بیان.

مشغول صحبت با حاج آقا بودم که دو سرباز سراغم آمدند. بی‌آنکه مواظب جراحتم باشند، مرا روی برانکارد گذاشتند. یکی از آن‌ها جلو و رفیقش عقب برانکارد را گرفت و مرا از سالن بیرون بردند. یک دستگاه اتوبوس به فاصله چند متری در زندان کنار خیابان ایستاده بود. شماری از مردم شهر متوجه شده بودند دارند اسرای ایرانی را منتقل

می‌کنند. همان‌طور که مرا به سمت اتوبوس می‌بردند، مرد میانسالی به سویم آمد. با پلک‌هایی نمناک صورتم را بوسید و یک سیب سرخ به دستم داد. سیب را از او گرفتم و گفتم «شکراً.» کلمهٔ شکر را همین دو سه روز قبل از خود عراقی‌ها یاد گرفته بودم. از در عقب اتوبوس وارد شدیم. تعدادی از صندلی‌های اتوبوس را برداشته و به جای آن تخت نصب کرده بودند. مرا روی یکی از تخت‌ها خواباندند و رفتند. چند دقیقه بعد، محمدجعفر عابدینی و سعید عباسی را هم آوردند و روی تخت‌های بغلی گذاشتند. مجروح‌های بعدی، وضعیتشان بهتر از ما بود. آن‌ها روی صندلی نشستند. جمعا ده نفر شدیم. قبل از حرکت، چهار پنج سرباز مسلح هم سوار اتوبوس شدند. از واژهٔ «تموز»، که مرتب بین سربازها ردوبدل می‌شد، حدس زدم می‌خواهند ما را به مکانی به نام تموز ببرند. قبل از حرکت چشمانمان را با پارچه‌های سفیدی بستند. اتوبوس حرکت کرد.

\*\*\*

چند دقیقه بعد سرم را به عقب خم کردم بینم بیرون چه خبر است. از پایین چشم‌بند، دانش‌آموزان عرب را دیدم که از مدرسه بیرون می‌آمدند. همان لحظه مدرسه رفتن خودم در روز اول مهر سال ۱۳۵۳ در ذهنم تداعی شد. پدرم اسمم را در مدرسهٔ ششم بهمن<sup>۱</sup> نوشته بود. چون آن زمان مدارس مختلط بود، دو تا خواهرها دستم را گرفتند و با خود به مدرسه بردند.

---

۱. روز ۶ بهمن سال ۱۳۴۱ همه‌پرسی سراسری برای نظرخواهی دربارهٔ اصول شش‌گانهٔ پیشنهادی شاه موسوم به «انقلاب سفید» برگزار شد. (مؤلف)

به یاد روزی افتادم که مدیر مدرسه سر صبحگاه حاضر شد و گفت: «امروز شاهنشاه آریامهر به اصفهان تشریف می‌آرن. قراره دانش‌آموزای مدرسه ما به استقبال ایشون برن.» با اینکه نمی‌دانستیم پیشاهنگی چیست، به همه دانش‌آموزهای مدرسه لباس فرم پیشاهنگی پوشاندند.<sup>۱</sup> با شکلات و آبمیوه پذیرایی شدیم و روبه‌روی مدرسه کنار خیابان برای استقبال از شاه و همسرش به‌صاف شدیم. ما با لباس‌های متحدالشکل جلو ایستاده بودیم و مردم پشت سر ما ایستاده بودند. بعد از حدود یک ساعت انتظار، شاه و فرح، که در صندلی عقب یک جیب بدون سقف نشسته بودند، آمدند و از روبه‌روی جمعیت رد شدند. مردم برایشان دست می‌زدند، آن‌ها هم با تکان دادن دست به ابراز احساسات مردم پاسخ می‌دادند. وقتی ماشین شاه دور شد، گفتند بروید خانه‌هایتان.

به خانه که رسیدیم، لباس‌هایم را درآوردم. کیف و کتاب‌هایم را وسط اتاق پرت کردم و رفتم توی بن‌بست روبه‌روی در حیاطمان پی بازی. بچه‌ها می‌خواستند «هفت‌سنگ» بازی کنند. به دو گروه چهارتایی تقسیم شدیم. هفت عدد سنگ صاف را روی هم چیدیم و شروع کردیم.<sup>۲</sup>

۱. رنگ لباس‌ها را به خاطر ندارم، اما کلاه کج و مشکی آن یادم است. (راوی)  
 ۲. سرگروه تیم مقابل از فاصله پنج شش متری توپ را به طرف سنگ‌ها پرتاب کرد. تعدادی از سنگ‌ها روی زمین افتاد. بلافاصله من توپ را برداشتم و منتظر ماندم تا یاران حریف ببینند سنگ‌ها را روی هم بچینند و خودشان را برنده اعلام کنند. بازیکنان حریف از دو طرف به طرف سنگ‌ها آمدند. تا آمدم یکی از آن‌ها را بزخم و دوباره توپ را بردارم، یکی از یاران حریف دو تا از سنگ‌ها را روی هم گذاشت و فرار کرد. کسی که توپ به او خورده بود، سوخته به حساب می‌آمد و حق ادامه همکاری

بعد از هفت‌سنگ، مشغول گل‌بازی شدیم. گرم بازی بودیم که یکی از بچه‌ها با آن لهجه غلیظ اصفهانی‌اش به من گفت: «مهرداد<sup>۱</sup>، می‌ری از خونه‌دون یخته آب بیاری خونه‌چی درست کنیم؟»

گفتم «باشه» و با سرعت به سمت درِ حیاطمان دویدم. از بس سرعتم زیاد بود با یک دوچرخه‌سوار تصادف کردم. حس کردم پوست جلوی سرم کنده شد و روی چشم‌مانم افتاد. بلافاصله لباس‌هایم پر از خون شد. بچه‌ها با سوت و فریاد برادرم، هوشنگ، را خبر کردند؛ هوشنگ، بدو که مهرداد<sup>۲</sup> با دوچرخه تصادف کرد. هوشنگ که در یک زمین خاکی با دوستانش مشغول فوتبال بود هراسان از راه رسید. بلافاصله مادرم را خبر کرد و دنبال مرد دوچرخه‌سوار دوید تا او را بگیرد. مادر در حالی که مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می‌پرید، به سمت خیابان دوید، یک ژیان مهاری<sup>۳</sup> دربست کرایه کرد و مرا به «بیمارستان واحد» نزدیک چمگردان<sup>۴</sup> برد. آنجا زخمم را بخیه کردند. ۴۸ ساعت تحت مراقبت بودم و مرخص شدم.

چند روز در خانه بستری بودم. چون نزدیک امتحانات خرداد بود، پدرم به مدرسه‌مان رفت تا ماجرای زخمی شدنم را برای خانم مدیر تعریف کند. خانم مدیر گفته بود:

با دوستان هم‌بازی‌اش را نداشت...

۱. اسم کوچک من در شناسنامه فرامرز است، منتها بستگان و بیشتر دوستانم از کودکی مرا مهرداد صدا می‌کردند. (راوی)

۲. در ادامه خاطرات از نام شناسنامه‌ای راوی، یعنی فرامرز، استفاده خواهم کرد. (مؤلف)

۳. وانت ژیان

۴. از شهرهای استان اصفهان نزدیک کارخانه ذوب‌آهن

«آقای صادقی، نگران نباشید. فرامرز شما این قدر باهوش و درسخونه که صد درصد قبوله. خیالتون راحت باشه.»

وقتی پدرم به خانه آمد با خوشحالی به من گفتم: «فرامرز، ناراحت نباش. خانم مدیر گفت تو قبولی!»

به خیال اینکه قبولم، کتاب و دفتر را کنار گذاشتم و برای امتحانات خرداد به مدرسه نرفتم. ظاهراً سوءتفاهم پیش آمده بود. منظور خانم مدیر این بوده که اگر فرامرز در امتحانات شهریور شرکت کند قبول است، پدرم فکر کرده بود من به طور کلی قبولم. در خانه ما به جز من و خواهر کوچکترم، همه به نوعی کار می کردند. مادرم زن زرنگی بود. هم سر کار می رفت هم در یکی از اتاق هایمان دار قالی برپا کرده بود. او استاد قالیبافی بود. علاوه بر خواهرها، چند شاگرد دختر هم داشت. چهارچوب دار قالی چوبی، کوچک، قابل حمل، و به صورت عمودی بود. مادر تابستان ها دار قالی را می آورد توی ایوان و با کمک دخترها قالی می بافت. وقتی شاگردها تنبلی می کردند یا اشتباه می بافتند دعوایشان می کرد و گاهی آن ها را نیشگون می گرفت. یکبار چنان نیشگون محکمی از یکی از دخترها گرفته بود که جایش مثل لجن سیاه شده بود.

سه ماه تعطیلی را به خیال اینکه قبول شده ام، فقط سرگرم بازی و تماشای تلویزیون بودم. اواخر شهریور پدرم دستم را گرفت و برای ثبت نام سال دوم ابتدایی به مدرسه برد. خانم مدیر به پدرم گفتم: «کارنامه بچه رو بدید!»

– کدوم کارنامه؟

- کارنامهٔ قبولی سال اول.

- خودتون گفتید فرامرز قبوله!

- من منظورم این بود حالا که زخمی شده، اگه شه‌ریور بیاد امتحان بده قبول می‌شه.

ج‌و‌ب‌ح‌ث پدر با مدیر مدرسه و معلم ثمری نداشت، چون اسم من در لیست مردودی‌ها ثبت شده بود. قرار شد اول مهر بروم و دوباره روی نیمکت کلاس اول بنشینم. پدرم سگرمه‌هایش را در هم کشید، اما دیگه کار از کار گذشته بود. دست از پا دراز تر به خانه برگشتیم.

یکی دو سال بود پدر تلاش می‌کرد در کارخانهٔ ذوب‌آهن اصفهان مشغول به کار شود. ظاهراً حقوق و مزایای ذوب‌آهن بهتر از کارخانهٔ پرسی کولا بود. وقتی بعد از تلاش زیاد استخدام شد، تصمیم گرفت به دهنو، زادگاهش، برویم و آنجا زندگی کنیم. همهٔ اعضای خانواده با رفتن به دهنو مخالف بودند. پدرم توجیه می‌کرد که اگر برویم دهنو، هم نزدیک قوم‌وخویش‌ها هستیم هم به محل کارم نزدیک‌ترم.

نهایتاً این اتفاق افتاد. پدر تصمیم قطعی گرفت محل زندگی‌مان را به دهنو و به خانهٔ پدربزرگ منتقل کند. در یکی از روزهای آخر شهریور ۱۳۵۴ وسایل زندگی را بار وانت کردیم و راهی دهنو شدیم.

اسباب‌و‌اثاثیه را به خانهٔ قدیمی پدربزرگ بردیم. روزهای اول رفتنمان به دهنو خیلی ناراحت بودم. ما از شهری با امکاناتی نسبتاً خوب به خانه‌ای قدیمی در روستایی

مهاجرت کرده بودیم که از نظر امکانات رفاهی وضعیت مناسبی نداشت. وقتی می‌خواستیم وارد حیاط شویم، باید از یک دالان تاریک و دراز عبور می‌کردیم. از دالان که می‌گذشتیم به یک حیاط بزرگ می‌رسیدیم که اطرافش چند اتاق دیده می‌شد. وسط حیاط یک باغچهٔ بزرگ بود. جوی آب صحرا هم از وسط حیاط می‌گذشت. خانهٔ پدر بزرگ آب لوله‌کشی داشت، اما می‌گفتند آن آب خوردنی نیست. آب خوردن را از چاه خانهٔ کربلایی عبدالکریم می‌آوردیم. وقتی غُر می‌زدیم، پدرم می‌گفت: «پدر بزرگ شما، کربلایی جعفر، کدخدای دهنو بوده و برای خودش بروویایی داشته و تو همین خونه زندگی می‌کرده.»

هر دو سه باب از اتاق‌ها دست یکی از عموها بود. در یک طرف حیاط، اتاق‌ها دوطبقه بود. ما وسایلمان را به یکی از اتاق‌های طبقهٔ اول بردیم. کنار اتاق یک صندوقخانهٔ تاریک هم بود که پنجره‌اش به کوچه باز می‌شد.

چند روز از مهر سال تحصیلی ۱۳۵۴ می‌گذشت و من هنوز به مدرسه نرفته بودم. پدرم مرا به مدرسه برد و با دردسر اسمم را در دبستان فروغی دهنو نوشت. آقای ذبیحیان، مدیر مدرسه، به پدرم گفت: «آقای صادقی، می‌دونید چند روزه از سال تحصیلی می‌گذره؟ تازه یادتون افتاده باید بچه رو بیارید مدرسه؟»

پدرم ماجرای مهاجرتش از اصفهان به دهنو را برای آقای ذبیحیان تعریف کرد. نهایتاً با وساطت آقای سعیدی، معاون مدرسه، دوباره به عنوان دانش‌آموز پایهٔ اول سر کلاس نشستیم. کلاسمان خیلی شلوغ بود. لهجهٔ اصفهانی من بهانه‌ای شده بود

تا هم‌شاگردی‌هایم از همان روز اول مرا دست بیندازند و بگویند: «شهریه رو، شهریه رو!» از این بابت ناراحت شدم و بغض کردم. دو سه هفته گذشت تا همه‌چیز عادی شود.

کمی امکانات در روستا، و وضعیت ناچور حیاط و اتاق‌ها و سرویس بهداشتی خانه‌مان باعث شده بود مرتب به بابا غُر بزنیم: «بابا، آخه اینجا کجاست ما رو آوردی؟ نه یه توالت بهداشتی داره! نه حموم داره! بیا برگردیم اصفهان.»

بابا می‌گفت: «من به شماها حق می‌دم. یه جورایی خودمم از این وضعیت ناراحتم، ولی دیگه نمی‌شه برگردیم اصفهان. من خونهٔ اصفهان رو اجاره دادم. اگه حوصله کنید، به اینجا عادت می‌کنید.»

یکی دو ماه بعد در یک سمت حیاط، دو تا اتاق بنا کرد. یک توالت هم ساخت تا وضعیت اسکان و زندگی کردنمان بهتر شود. عملاً چهار اتاق و یک صندوقخانه پیدا کردیم.

از وقتی به دهنو رفتیم، مادرم دیگه سر کار نرفت. یکی از اتاق‌ها را به کارگاه قالبیافی تبدیل کرد. او علاوه بر خواهرها، از خاله‌ها هم برای بافتن قالی کمک می‌گرفت. آن‌ها هر چند ماه یک‌بار، یک تخته قالی می‌بافتند. مادر تندتند قالی می‌بافت تا با درآمدش برای خواهرها جهیزیه تهیه کند....

\*\*\*

با صدای بوق بلند ماشینی به خودم آمدم. نه از کارگاه قالبیافی مادر خبری بود، نه



از کوچه‌پس کوچه‌های دهنو. گویا به یک شهر دیگر رسیده بودیم. سرعت اتوبوس مرتب کم و زیاد می‌شد. دو دستی میله‌های بغل تخت را می‌چسبیدم تا با ترمزهای ناشیانه راننده اتوبوس نیفتم پایین. عبور ماشین از روبه‌روی لامپ‌های خیابان را حس می‌کردم. نور قرمزی به من می‌گفت اتوبوس در یک چهارراه متوقف شده است. کمی سرم را به عقب خم کردم. چشمم به یک مغازه سبزی‌فروشی افتاد. جسارت کردم و کمی پارچه چشم‌بند را بالاتر بردم. مرد دشداشه‌پوشی را دیدم که روی گاری‌اش باقالی می‌فروخت. مرد دستفروش، مرا به یاد دو سه هفته پیش انداخت. با هم شهری‌هایم رفته بودیم کنار پل سفید اهواز و از مرد دستفروشی ترشی خریدیم، خوردیم و حالمان بد شد. جلوتر که رفتیم به یک میدان رسیدیم. تعدادی عکس از زنان بی‌حجاب را بر درودیوار اطراف میدان نصب کرده بودند. به نظر می‌رسید عکس خواننده‌ها و هنرپیشه‌هایشان باشد. اتوبوس که از شهر خارج شد، به هر کدامان یک کیک و یک آبمیوه دادند. چند ساعت بعد اتوبوس توقف کرد. وقتی مرا بیرون آوردند، هوای خنکی صورتم را نوازش داد. صدای قدم‌ها و صحبت‌های کسانی که مرا می‌بردند، می‌شنیدم. هنوز چشمانم را باز نکرده بودند که شنیدم یک نفر گفت: «دمتون گرم، بچه‌ها. خوش اومدید.»

بلافاصله یک نفر با لهجه عربی به فرد خوش‌آمدگو پرخاش کرد و به او گفت: «اسکت.» با خشونت و دادو فریاد مرا روی تخت گذاشتند و پارچه را از چشمانم باز کردند. داخل سالنی بودم که نور مهتابی‌های سقف، چشمان خسته‌ام را می‌آزرد. بعد از

من، جعفر عابدینی، سعید عباسی، و یکی دو نفر دیگر را هم آوردند و با فحش و ناسزا روی تخت‌ها گذاشتند. نمی‌دانم چرا بقیهٔ اسرا را پیش ما نیاوردند.

فضای سالن را برانداز کردم. ده پانزده عدد تخت بیمارستانی را در سالن بزرگی کنار هم گذاشته بودند. اوضاع ظاهری سالن به‌هم‌ریخته، اما درودیوارش نسبتاً شیک و تمیز بود. در گوشه و کنار سالن مقداری کارتن خالی و چیزهایی شبیه آن روی هم ریخته بودند. تعداد زیادی مقوای دایره‌ای شکل شبیه بشقاب هم در زاویهٔ دیگر سالن روی هم تلنبار بود. در گوشهٔ دیگر سالن هم سرویس بهداشتی دیده می‌شد. وضعیت سالن را برانداز می‌کردم که جوان خوش‌چهره اما نابینایی را دیدم که روی تخت بغلی من خوابیده بود. از من پرسید: «برادر، اسمت چیه؟»

- فرامرز.

- فرامرز جان، پرسپولیسی هستی یا استقلال‌لی؟

- پرسپولیسی‌ام.

- ایول! منم پرسپولیسی‌ام.

- اسم شما چیه؟ چشمات چی شده؟

- من عباس عطایی‌ام، بچهٔ تهران. ترکش توی سرم خورده، عصبِ بیناییم قطع

شده. حدود دو ماهه که اینجام.

- اینجا کجاست که ما رو آوردن؟

- بیمارستان پایگاه هوایی تموز<sup>۱</sup>.

- اوضاع اینجا چه جوره؟ خوب رسیدگی می‌کنن؟

- رسیدگی؟! مگه این عدنان نامرد می‌ذاره آبِ خوش از گلوی کسی پایین بره؟

- این عدنان الآن کجاست؟

- پیداش می‌شه.

هنوز صحبت‌هایمان ادامه داشت که جوانی سی‌ودو سه‌ساله، سبزه، خوش‌تیپ و البته با سگرمه‌هایی درهم‌وارد سالن شد. بلافاصله سه چهار تا سیلی محکم به سر و صورت عباس زد و چند بار پشت سر هم به او گفت: «اسکت!»

عباس گفت: «فرامرز، عدنان خیرندیده که گفتم، همینه.»

سعی کردم با زبان اشاره و با کلمات مخلوطِ عربی و فارسی به عدنان بفهمانم که این بنده خدا ترکش توی سرش خورده، لااقل توی سرش نزن. عدنان چشم‌غره‌ای به من رفت، دو دستی پانسمان پایم را گرفت و محکم فشار داد. چنان دردی کشیدم که چشمانم می‌خواست از حدقه بیرون بزنند. او اولین زهر چشم را از من گرفت و از سالن بیرون رفت. عدنان که رفت، عباس گفت: «فرامرز جان، این بی‌وجدان کار هر روزشه من رو کتک بزنه. تو نباید اعتراض می‌کردی.»

بعد ادامه داد: «حقیقتش آقا فرامرز، من خیلی حرف می‌زنم. اگه حرف نزنم، مریض می‌شم. دلیل کتک خوردنم از عدنانم اینه که می‌گه چرا تو ان قدر حرف می‌زی. من

---

۱. یکی از بچه‌ها می‌گفت پایگاه هوایی تموز مرکز تربیت بعضی‌های وفادار به صدام است. (راوی)

رو می‌زنه تا ساکت بشم.»

کم‌کم با اسرای مجروح دیگر آشنا شدم. عباس روی تخت کنار دیوار خوابیده بود، من روی تخت دوم خوابیده بودم. اسم مجروح تخت سوم را که پرسیدم با صدای ضعیفی گفت: «من حسن برزانی، اهل اصفهانم.» در ظاهر همه اعضای بدن حسن برزانی سر جایش بود، ولی اگر دقت می‌کردی حدود صد جای بدنش با ترکش سوراخ‌سوراخ بود. از تمام این سوراخ‌ها چرک و خون و ترشح بیرون می‌آمد. حسن مرتب ذکر می‌گفت.

سعید عباسی چادگانی<sup>۱</sup> روی تخت چهارم بود. با هم اسیر شده بودیم، اما بعضی‌ها در خط دوشمان ما را از هم جدا کرده بودند. سعید جوانی دوست‌داشتنی بود که کمی هم لکنت زبان داشت. او هم پایش قطع شده بود. پایش را توی دلش جمع کرده بود و درد می‌کشید. محمدجعفر عابدینی را روی تخت بعدی گذاشته بودند. جعفر بچه آرامی بود. ترکش شست پای چپش را برده بود. به او گفتم: «خوشحالم که دوباره شما دو تا رو می‌بینم. تو خوبی، جعفر؟»

جعفر لبخندی زد و گفت: «ما هم وقتی از تو جدا شدیم، خیلی نگران شدیم، اما چاره‌ای نداشتیم.»

کمی روی تخت جابه‌جا شدم و از جعفر پرسیدم: «وضعیت پات چطوره؟»

آهی کشید و گفت: «والا چه عرض کنم! زخم عفونت کرده، گندیده، کرم بهش

۱. چادگان از شهرهای استان اصفهان و نزدیک سد زاینده‌رود است.

افتاده، عصب پای راستم قطع شده، اما بعثیا از یه پانسمن ساده هم دریغ کردن. چند تا ترکش هم به پشتم خورده، نمی‌تونم به پشت بخوابم. باید همیشه به یه دنده بخوابم. خلاصه کاملاً زمین گیر شدم.»

ساعتی بعد با یکی دیگر از اسرایی که پایش ترکش خورده بود آشنا شدم. او خودش را محمدمهدی تیموریان و اهل شهرضا معرفی کرد. به گفته خودش دو سانتی‌متر از استخوان پایش کوتاه شده بود. به صورت خیلی عجیبی پایش را پیچ‌وپلاک کرده بودند. عبدالعلی تجرد هم بچه شیراز بود. ترکش رباط صلیبی پایش را پاره کرده بود.<sup>۱</sup> یک نوجوان هم سن و سال خودم به اسم عبدالمطلب هم در این سالن بستری بود.<sup>۲</sup>

چون خیلی گرسنه بودم از بچه‌ها پرسیدم: «شام نمی‌آرن؟» گفتند: «قبل از اینکه شما بیایید، شام دادن تموم شد.» هرچه منتظر ماندیم، برای ما سه چهار اسیر جدیدالورود شام نیاوردند! بچه‌ها خوابیدند، اما من از گرسنگی خوابم نمی‌برد. یادم آمد نماز نخوانده‌ام. کف دست‌هایم را روی ملافه زدم، تیمم کردم و نماز مغرب و عشا را خواندم. بعد از نماز، باز هم محو تماشای بچه‌ها شدم. دل‌م برای آن‌ها می‌سوخت. هر اسیری سرش توی لاک خودش بود و درد می‌کشید. به‌خصوص حسن برزانی خیلی ناآرام بود و از درد به خودش می‌پیچید.

حس کردم مثانه‌ام پر شده است. چون حال‌وهوای بیمارستان قبلی توی سرم بود، صدا زدم نرس، اما کسی جوابم را نداد. برای بار دوم و سوم صدا زدم نرس، بول،

۱. او اکنون از استادان مجرب دانشگاه است. (راوی)

۲. یادم نیست او از چه ناحیه‌ای مجروح شده بود. (راوی)

یک دفعه عدنان با عصبانیت به سمت تخت من آمد. همان طور که فحش می داد، سه چهار تا سیلی توی سر و کله ام زد. بعد به عربی جملاتی گفت و با انگشت به طرف سرویس بهداشتی اشاره کرد. منظورش این بود که ما اینجا برای کسی ظرف ادرار نمی آوریم؛ هر کس نیاز به قضای حاجت دارد، باید خودش برود دستشویی. همان طور که غر می زد به طرف ویلچری که آخر سالن بود رفت و آن را با سرعت به طرف تخت من هل داد. ویلچر به تخت برخورد کرد و ایستاد.

یکی از سخت ترین لحظه های اسارت من همین لحظه بود. درد غربت و بی کسی در تک تک سلول هایم لانه کرد. بغض سنگینی ته گلویم گلوله شد. در دلم با خدا صحبت کردم: «خدایا، این آدمه یا حیوون؟ چرا این جور با اسیر رفتار می کنه؟ نکنه از این خراب شده جون سالم به در نبرم؟»

تصمیم گرفتم هر طور شده بروم روی ویلچر و خودم را به سرویس بهداشتی برسانم. انگار پای قطع شده ام ده کیلو سنگین تر شده بود. وقتی اراده می کردم پایم را جابه جا کنم، از درد می مُردم. خیلی تلاش کردم، اما بی فایده بود. قلبم تالاپ تالاپ می زد. عرق سردی روی پیشانی ام نشست. داشتم ناامید می شدم، اما با ناامیدی راه به جایی نمی بردم. باید چاره ای می اندیشیدم. عباس را صدا زدم و به او گفتم: «می خوام برم روی ویلچر. به کمکت نیاز دارم.»

– چشم، آقا فرامرز. بگو چی کار باید بکنم؟

– آروم آروم بیا کنار تخت من، دسته های ویلچر رو سفت بگیر تا وقتی می خوام سوار

بشم، نره عقب.

عباس ویلچر را محکم نگه داشت. به هر جان‌کندی بود، خودم را روی صندلی چرخ‌دار کشاندم. درد پایم دو برابر شد. دو دستی پایم را بالا آوردم، به سینه‌ام فشار دادم تا درد کمتری بکشم. وقتی پا را رها می‌کردم، درد می‌خواست مرا بکشد. می‌خواستم ویل بزمن<sup>۱</sup> و به سمت دستشویی بروم، اما دست‌هایم بند بود. تصمیم گرفتم از عباس کمک بگیرم، اما یک آدم نابینا چطور می‌توانست ویلچر را هدایت کند؟ با بدبختی خودم را به سرویس بهداشتی رساندم. سنگ توالت آن فرنگی بود، منتها ویلچر دقیقاً کنارش جا نمی‌شد. به هر سختی و ترفندی بود دستشویی کردم، اما به اندازه یک کوه‌کندن خسته شدم. وقتی بیرون آمدم، جعفر صدایم زد. گفت: «بله، جعفر جان.»

- می‌شه یه ظرف ادرار برام بیاری؟

- چشم.

هرچه گشتم، لوله ادرار داخل سرویس بهداشتی نبود. یک سطل پلاستیکی پیدا کردم و برایش بردم. بعد سطل را بردم توی دستشویی خالی کردم. بلافاصله سعید صدایم زد. برای او هم سطل بردم. خوشبختانه آن موقع از شب عدنان توی سالن نبود. حدسم این بود اگر ببیند من این کارها را برای بچه‌ها می‌کنم، عصبانی شود و سرم داد بزند. با زحمت خودم را از ویلچر روی تخت کشیدم. از شدت درد، خواب به چشمانم نمی‌آمد. تا اذان صبح با درد جدال کردم. موقع نماز صبح خوابم برده بود.

۱. تاباندن چرخ ویلچر و جلو رفتن را ویل زدن می‌گویند.

هوا کاملاً روشن نشده بود که با سروصدای عدنان و چشمانی پف کرده از خواب بیدار شدم. محکم با پوتین کف سالن می‌کوبید و عمداً شلوغ می‌کرد تا بچه‌ها بیدار شوند. اول قرص‌های عباس را کف دستش گذاشت. دو تا سیلی هم توی گوشش زد که چرا ملافهٔ تختش نامرتب است. به این نتیجه رسیدم که او یک نظامی بادیسیپلین<sup>۱</sup> است که بیمارستان را با پادگان اشتباه گرفته. تلاش کرد به صورت دست‌وپاشکستهٔ فارسی و عربی به ما تفهیم کند که انتظار دارد منظم باشیم و نظافت را رعایت کنیم. بعد سراغ من آمد. آمپولی به من تزریق کرد که درد زیادی نداشت. دریافتم که عدنان علاوه بر نظامی بودن، یک بهیار باتجربه هم هست.

بعد از من سراغ حسن برزانی رفت. وقتی پتو را کنار زد، بوی بدی به دماغش خورد. من هم بوی عفونت را حس کردم. ملافهٔ زیرش خیس شده بود. عمداً انگشت سبابه‌اش را داخل زخم‌های حسن فرو کرد و تا توانست به او فحش داد. حسن گفت: «لا مروت، مگه دست خودمه که داری دعوام می‌کنی؟»

عدنان لج کرد؛ آمپول حسن را تزریق نکرد و رفت سراغ اسیر بعدی.

محمدجعفر عابدینی تا اندازه‌ای با زبان عربی آشنا بود. بعد از گرفتن دارو و تزریق آمپول، سر صحبت را با عدنان باز کرد. متوجه نمی‌شدم چه می‌گویند. ناگهان عدنان با دادوهور جعفر را به باد کتک گرفت. حالا نزن و کی بزنی! به کتک زدن تنها هم اکتفا نکرد. وقتی خسته شد، نشست روی پای شکستهٔ او. جعفر چنان فریادی کشید که همهٔ



بچه‌ها متأثر شدند. وقتی عدنان از سالن بیرون رفت، بچه‌ها از او پرسیدند: «بهش چی گفتی که این قدر اذیت کرد؟» گفت: «بهش گفتم اینا یه مشت اسیر زخمی‌ان، خدا رو خوش نمی‌آد این قدر اذیتشون کنی. یه کمی مهربون تر باش. وقتی این حرف رو زدم، اون روی سگش بالا اومد و گفت تو که عرب‌زبونی چرا اومدی با ما جنگیدی، من عمداً به تو رسیدگی نمی‌کنم تا پات بگنده.»

عدنان رفت و دو دقیقه بعد برگشت. وسط سالن ایستاد و شروع کرد به عربده کشیدن و فحش دادن. با عصبانیت حرف‌هایی می‌زد که متوجه نمی‌شدیم، اما از حرکات دست‌هایش مشخص بود دارد برایمان خطونشان می‌کشد. آن قدر مثل یک سگِ هار پارس کرد که خسته شد و نشست روی صندلی. وقتی کمی آرام شد، گورش را گم کرد و رفت. از جعفر پرسیدیم: «چی می‌گفت این حیوون وحشی؟»

جعفر گفت: «عدنان می‌گه هیچ کس نمی‌دونه شما اینجایی. من ان قدر شماها رو اینجا نگه می‌دارم و بهتون رسیدگی نمی‌کنم تا بپوسید. هر کدوم که مُردید آب از آب تکون نمی‌خوره، می‌بریم یه گوشه‌ای خاکتون می‌کنیم. شما پدر سوخته‌ها تا آخرین فشنگتون با سربازای ما جنگیدید، حالا توقع دارید ما اینجا درمونتون کنیم؟ ما تصمیم گرفتیم پوست تک‌تک شماها رو بکنیم.»

بعد از خطونشان‌های عدنان، برایمان صبحانه آوردند. صبحانه نصف نان صمون و کمی کره و مربا بود. ظهر هم به هر کدامان یک قرص نان صمون<sup>۱</sup> و یک لیوان

---

۱. نان صمون شبیه نان ساندویچی‌های خودمان بود؛ منتها خیلی سفت و در عین حال نپخته. (راوی)

آش دال عدس دادند.

پایم به شدت درد می‌کرد. هیچ‌کس نیامد پانسمانم را عوض کند. من بیشتر از خودم، نگران وضعیت زخم‌های حسن برزانی بودم. وقتی دیدم عدنان به او محل نمی‌گذارد، تصمیم گرفتم خودم یک کاری برایش بکنم. روی ویلچر نشستم و رفتم چند تا از همان مقواهای گرد شبیه بشقاب را که گوشهٔ سالن بود آوردم. ظاهراً مقواها مخصوص قرار گرفتن بین بشقاب‌های چینی بود. مقواها را زیر زخم‌های بدن حسن گذاشتم. عفونت‌ها کم‌کم در این ظرف‌های مقوایی جمع می‌شد. دو سه ساعت بعد ظرف را بردم با محتویاتش داخل سطل زباله انداختم و یک ظرف جدید جایگزین آن کردم. تا شب چند بار این کار را تکرار کردم تا حداقل عفونت‌ها داخل ملافه نفوذ نکند.

ظاهراً نظافتچی سالن متوجه کار من شده و ماجرا را به عدنان گفته بود. صبح وقتی عدنان آمد آمپولم را تزریق کند، به من تشر زد که چرا این‌ها را برمی‌داری. نگاه معناداری به مرد نظافتچی کردم که به او بگویم خبرچینی کار خوبی نیست. به عدنان گفتم: «این‌ها که لافایده.»

سری تکان داد و اشاره کرد کج شوم تا آمپولم را بزند. آمپول را که آماده کرد، داد دستِ مردِ نظافتچی! نظافتچی به قدری ناشیانه آمپول را به من تزریق کرد که نزدیک بود از درد غش کنم. عدنان به تلافی توجه من به حسن برزانی، با این روش جرمه‌ام کرد.

درد کشیدم، اما کوتاه نیامدم. نمی‌توانستم به اسیرِ هم‌وطنم بی‌تفاوت باشم.

روزهای بعد هم تقابل من و عدنان استمرار پیدا کرد. هیچ کدام از مواضع خودمان کوتاه نمی‌آمدیم. من به حسن برزانی رسیدگی می‌کردم، عدنان هم به تلافی حس انسان دوستی‌ام، نظافتچی را می‌فرستاد بیاید به من آمپول بزند.

یک روز بعد از ظهر، گروهی مرکب از چند پزشک و پرستار به دیدن ما آمدند. پیشاپیش آن‌ها دکتر حدوداً شصت‌ساله‌ای که خوش اخلاق به نظر می‌رسید حرکت می‌کرد. دکتر با معاینه اسرای زخمی برای هر کدام دستورات لازم را صادر می‌کرد. به جعفر که رسید نگاهی به زخم‌های کرم‌زده پایش انداخت. در حالی که با نوک خودکار به زیر زانوی او اشاره می‌کرد به همکارانش گفت: «این پا باید از اینجا قطع بشه.»

جعفر از فرط ناراحتی پتو را کشید روی سرش و زد زیر گریه. بعد از جعفر نوبت به من رسید. دکتر به عدنان گفت پانسمن زخم را باز کند. عدنان بی‌اینکه سرم شست‌وشو روی زخم بریزد، قسمتی از باند را با قیچی چید و یک‌دفعه همه را با هم کشید. از شدت درد، فضای سالن جلوی چشمم خاکستری شد. از زخم قطره قطره خون می‌چکید. گوشت‌های پایم را که دیدم، دلم ریش شد. مثل یک غار وسط آن گود بود. ظاهراً موقع عمل در بیمارستان قبلی، چند عدد گاز داخل این حفره گذاشته و در آن را با دو سه تا بخیه بزرگ مسدود کرده بودند. عدنان با لبخندی شیطانی، دستش را روی ساق پا و بعد روی زانوی من گذاشت و به دکتر اشاره کرد: «کات، کات.»

نمی‌دانم خدا در آن لحظه چه جسارتی به من داد که هر دو دستم را بالای زانوهاییم

گذاشتم و گفتم: «هر دو تا پای من فدای خمینی و فدای مردم ایران.»

عدنان با شنیدن نام خمینی حسابی برآشفتم. چشم‌غره‌ای رفت و حرف‌هایی زد. شاید منظورش این بود که حسابت را می‌رسم. دکتر به عدنان گفت: «فردا بیاریش اتاق عمل.»

ساعتی بعد، یک بهیار به نام صبا آمد و مشغول تراشیدن موهای پای جعفر شد تا برای عمل جراحی فردا آماده شود. صبا در مقایسه با عدنان خوش‌اخلاق به نظر می‌رسید. همان‌طور که موهای پای جعفر را می‌تراشید افسوس می‌خورد و نشان می‌داد که از این وضعیت ناراحت است. از طرفی مروارید اشک از گوشه چشمان جعفر روی بالش سُر می‌خورد و زبانش ذکر یا صاحب‌الزمان ادرکنی می‌گفت. صبا با زبان اشاره از او پرسید: «چی می‌گی؟»

جعفر با صدای رساتری ذکر یا صاحب‌الزمان (عج) را تکرار کرد. صبا نگاهی به اطراف انداخت. گویی آهنگ دل‌انگیزی عمق اعتقاداتش را نواخته باشد، خیلی آرام گفت: «انا شیعی.»

با شنیدن این جمله کوتاه، چشم همه ما از تعجب گرد شد! صبا کارش را تمام کرد و از سالن بیرون رفت. جعفر رو به ما گفت: «اگه شده باهاشون درگیر بشم، نمی‌ذارم پام رو قطع کنن.»

نزدیک غروب، همان گروه پزشکی دوباره وارد سالن شدند و یک‌راست سراغ جعفر

رفتند. او پزشک را قسم داد. به زبان عربی شکسته به او گفت: «اَنَا حاضر به موت و لاحاضر به قطع رجل.»<sup>۱</sup>

دکتر با لبخند سری تکان داد و از او پرسید: «چرا؟»

جعفر گفت: «اگه پای من رو قطع کنید، وقتی رفتم ایران هیچ دختری با من ازدواج نمی‌کنه!»

دکتر خندید و گفت: «لااشکال. فقط تنظیف.»

جعفر از خوشحالی دستش را به طرف دکتر دراز کرد. دکتر خنده‌کنان با جعفر دست داد و از سالن بیرون رفت.

می‌دانستم اگر به اتاق عمل بروم، دیگر نمی‌توانم به حسن برزانی رسیدگی کنم. مشکل حسن را با عباس عطایی در میان گذاشتم. به او گفتم: «عباس جان، قربونت برم، می‌دونم چشمت نمی‌بینه، ولی چاره‌ای نیست. باید هرطور شده به حسن رسیدگی کنیم تا نمیره.»

رفتم روی ویلچر و عباس را به گوشهٔ سالن، که بشقاب‌های مقوایی را گذاشته بودند، هدایت کردم. وقتی بشقاب‌ها را لمس کرد، به او گفتم: «هر دو سه ساعت یه بار، چند تا از این بشقابا رو بذار زیر زخمای حسن برزانی و قبلیا رو ببر بنداز توی سطل زباله.» صبح زود، من و جعفر روی ویلچر نشستیم تا به اتاق عمل برویم.<sup>۲</sup> قبل از رفتن ما،

۱. من حاضرم بمیرم، اما حاضر نیستم پام رو قطع کنید. (راوی)

۲. خوشبختانه پای سعید عباسی را در العماره خوب جراحی کرده بودند و نیازی نبود دوباره عمل شود. (راوی)

اشک در چشمان حسن برزانی جمع شد و گفت: «فرامرز، نکنه ببرندت و دیگه برت نگردونن؟»

عباس هم گفت: «فرامرز جون، نری و ما رو تنها بذاریا!»

گفتم: «ناراحت نباشید. قراره برم اتاق عمل، پام رو عمل کنن، دوباره بیام پیشتون.» علاوه بر درِ اصلی سالن، یک درِ چوبی هم آخر سالن بود که همیشه بسته بود. آن در باز شد. دو نفر سرباز آمدند ویلچرهای ما را هل دادند و از آن در وارد یک راهرو شدیم. به اتاق عمل که رسیدیم، یکی از پرستارها دست توی موهای من کرد و به سربازی که ویلچرم را هل می‌داد، حرف‌هایی زد که نفهمیدم چه می‌گوید. سرباز هیچ عکس‌العملی نشان نداد. از جعفر پرسیدم: «چی می‌گه این بنده‌خدا؟»

جعفر گفت: «پرستار از سرباز می‌پرسه این چه وضعیه. چرا سروروی این اسیر این قدر کثیفه. چرا بدنش نشسته‌ست.»

خوشحال بودم که به اتاق عمل می‌روم، دکتر پایم را جراحی می‌کند و از درد و رنج فعلی خلاص می‌شوم. مرا روی تخت اتاق عمل گذاشتند و بی‌هوشم کردند. وقتی به هوش آمدم، در اتاق انتظار روی تخت بودم. خیلی خوابم می‌آمد. جعفر هم روی تخت بغلی من خوابیده بود. قبل از اینکه وضعیت خودم را بررسی کنم، به پای جعفر نگاه کردم. ناراحت بودم که نکند پایش را قطع کرده باشند. خوشبختانه این اتفاق نیفتاده بود. زخمش را ترمیم کرده بودند. ملافه را که کنار زدم، دیدم پایم حدود یک وجب کوتاه‌تر شده است. به قدری باند کِشی را محکم بسته بودند که حس می‌کردم پایم

چند کیلو سنگین تر شده. دوباره خوابم برد.

دو سرباز مرا روی تخت خودم می گذاشتند که بیدار شدم. خوشبختانه چشمم توی چشم عدنان نیفتاد. گویا رفته بود. هنوز خوابم می آمد. همین که خیالم راحت شد عدنان رفته، آرامش پیدا کردم. نیمه های شب با صدای عباس از خواب بیدار شدم. عباس می گفت: «فرامرز، به هوش اومدی؟ حالت خوبه؟»

گفتم: «آره، خوبم.» اما دروغ گفتم. حالم اصلاً خوب نبود. هرچه هوش و حواسم سر جایش می آمد، درد بیشتری احساس می کردم.

فردا صبح عدنان با همان غرور ساختگی اش وارد سالن شد. وقتی متوجه شد پایم کوتاه تر شده با خوشحالی چند بار بشکن زد. احساس کردم در چشمان من دنبال استیصال و درماندگی است. انگار در دلش ملتسمانه از من می خواست که ناله ای سر بدهم تا دست ترحمی بر سرم بنوازد و غرور احمقانه اش را به رخم بکشد، اما کور خوانده بود. پرسید: «رجلک کات؟ الحمدلله.» برای اینکه استیصال و به هم ریختگی اش را تشدید کنم در جوابش گفتم: «الحمدلله، فدای کشور عزیزم ایران و فدای رهبرم خمینی.»

با لبخندی که بر چهره بچه ها نشست، دریافتم که از حاضر جوابی و انقلابی جواب دادن لذت برده اند. چون برای دومین بار با نام حضرت امام توی برجک عدنان زده بودم، این بار دیگر عکس العملی نشان نداد و از سالن بیرون رفت. جعفر گفت: «فرامرز،

معلومه سال ۵۷ خیلی انقلابی بودی.»

گفتم: «سال ۵۷ وقتی زمزمه انقلاب شنیده شد، من کلاس چهارم دبستان بودم و درک درستی از انقلاب نداشتم. واقعیت اینه که من اون زمان بیشتر سیاهی لشکر بودم تا یه انقلابی.»

در آن روزها اغلب چشمم به دهان بزرگ‌ترها بود. بعضی از روزها مردم روبه‌روی مسجد تجمع می‌کردند، یک دور کامل در معابر دهنو راهپیمایی می‌کردند و شعار می‌دادند. بیشتر روزها من و یک نوجوان دیگر پرچمدار تظاهرات بودیم. یکی از لیدرهای تظاهرات در دهنو رضا نصوحی<sup>۱</sup> معروف به «رضا مؤمن» بود. او که شکنجه‌دیده رژیم شاه هم بود، سرِ نترسی داشت. آقای نصوحی با بلندگو شعار ضد رژیم می‌داد، مردم هم تکرار می‌کردند.<sup>۲</sup>

\*\*\*

روز اول نتوانستم از تخت پایین بیایم. از روز دوم دوباره روی ویلچر نشستم و هر کاری که از دستم برمی‌آمد برای بچه‌ها انجام دادم. متأسفانه عباس نتوانسته بود به حسن برزانی رسیدگی کند. وقتی سراغ حسن رفتم، ملاف‌اش پر از عفونت شده بود. در حد توانم تمیزش کردم و دوباره بشقاب‌های مقوایی را زیر زخم‌هایش گذاشتم. خیلی حالش بد بود. صدایش بالا نمی‌آمد. به او گفتم: «حسن جان، خوبی؟»

گفت: «نه. عدنان نامرد خیلی اذیتم کرد.»

۱. تولد ۲۵ مرداد ۱۳۳۴، شهادت ۴ اسفند ۱۳۶۲

۲. او سال ۱۳۶۲ با خواهر من ازدواج کرد. (راوی)



عدنان وقتی می‌دید من به بچه‌ها کمک می‌کنم از دستم عصبانی می‌شد. دعوایم می‌کرد و کتکم می‌زد. اصطکاک بین من و عدنان به جایی رسید که گفت: «من نمی‌دارم تو از اینجا سالم بری بیرون.»

خوشحال بودم که دکتر پایم را عمل کرده و به‌مرور بهتر می‌شوم. روز سوم عدنان و یک نفر دیگر آمدند تا پانسمان پایم را عوض کنند. آن‌ها قبل از شروع کار، سربه‌سر عباس گذاشتند و قلقلکش دادند. عباس که چشم‌هایش جایی را نمی‌دید، دست‌هایش را تکان می‌داد تا به نحوی از خودش دفاع کرده باشد. وقتی تقلائی بیهوده عباس را می‌دیدند قاه‌قاه می‌خندیدند. وقتی چند بار این عمل زشت را تکرار کردند، عباس مستأصل شد و دیگر عکس‌العملی نشان نداد.

وقتی پانسمان پایم را باز کردند، تعجبم از دفعه قبل بیشتر شد! داخل زخمم دیگر مثل غار سوراخ نبود، اما مقدار زیادی از گوشت‌های پایم پوست نداشت. مثل تکه گوشتی بود که قصاب‌ها روی کفه ترازو می‌گذارند! خیلی وحشت کردم. آن‌قدر وضعیت زخم پایم چندان‌آور شده بود که عدنان سنگدل هم متأثر شد. پایم را پانسمان کرد و رفت. صبح روز بعد وقتی داشتم خودم را از سرویس فرنگی روی ویلچر می‌کشیدم، لحظه‌ای فراموش کردم یک پا بیشتر ندارم. با بی‌حواسی پای قطع‌شده‌ام را روی زمین گذاشتم. افتادم و فریاد ناله‌ام تمام سالن را پر کرد. خون از زیر پانسمانم بیرون زد. دلم ضعف کرد. عدنان و نظافتچی سراغم آمدند. عدنان عوض اینکه دلداری‌ام بدهد، بدویبراه گفت و غر زد. با یک دست موهایم را گرفت و با دست دیگرش

چند تا پس گردنی محکم پشت سرم زد. مرد نظافتچی مرا از زیر دست و پای عدنان بیرون کشید و کمک کرد روی ویلچر بنشینم. به قدری خونریزی پایم شدید شد که بلافاصله مرا به اتاق عمل بردند. در اتاق ریکاوری موادی روی چند عدد گاز ریختند و داخل حفره زخم فشار دادند تا خونریزی بند آمد. دوباره مرا داخل سالن آوردند و روی تخت گذاشتند. وقتی رفتند، جعفر گفت: «فرامرز، چی کار کردی با خودت؟»

- هیچی، خوردم زمین، این بلا سرم اومد.

- انگار خیلی نازت رو کشیدن و بردنت اتاق عمل!

- آره؛ خیرندیده عدنان حسابی کتکم زد.

روزها به سختی می گذشت. یک روز، وقتی از خواب بیدار شدم، متوجه شدم اوضاع تغییر کرده است. عدنان خوش اخلاق شده بود! با عطف و مهربانی با بچه ها حرف می زد! با کمک همکارانش ملافه همه تخت ها را نو کردند. پانسمن زخم بچه ها را خیلی تمیز و با دقت عوض کردند. لباس تمیز دادند و گفتند لباس های تان را عوض کنید. از همه مهم تر، خیلی به حسن برزانی توجه و رسیدگی کردند. تعجب کرده بودیم که مگر قرار است چه اتفاقی بیفتد!

حدود ساعت ده صبح، چهار نفر مرد کت و شلواری و قد بلند وارد سالن شدند. ظاهرشان شبیه اروپایی ها بود. یک نفر از آن ها به فارسی گفت: «ما عضو صلیب سرخ جهانی هستیم. وظیفه ما اینه که اسرای جنگی رو شناسایی و براشون کارت صادر کنیم. وقتی ثبت نام شدید، تحت حمایت صلیب قرار می گیرید. اگه مشکل خاصی

دارید به ما بگید.»

خیلی خوشحال شدیم. تازه به تغییر رفتار عدنان و رسیدگی ویژه کادر بیمارستان پی بردیم. عدنان جویری به ما نگاه می کرد که می خواست بگوید شتر دیدی، ندیدی؛ به صلیبی ها حرفی نزنید.

صلیبی ها از تک تک ما عکس گرفتند، مشخصاتمان را نوشتند، اثر انگشت گرفتند، و... موقع عکس گرفتن به مترجم گفتیم: «به عکاستون بگید یه جویری از من عکس بگیره که مشخص نباشه پام قطع شده. نمی خوام اگه عکس به دست پدر و مادرم رسید، بفهمن پای من قطع شده، ناراحت بشن.»

مترجم لبخند تلخی زد و گفت: «خیالت راحت باشه. ما فقط به خانواده هاتون اطلاع می دیم که شما اسیر شدید، همین.»

صلیبی ها خیلی مهربان بودند. آرام و باطمینان صحبت می کردند. برایمان موز و پرتقال هم آورده بودند. عباس می خندید و می گفت: «بچه ها، تا صلیبیا نرفتن، میوه ها رو بخورید. کار از محکم کاری عیب نمی کنه. ممکنه بعد رفتن اونا اتفاقی بیفته که نذارن میوه بخوریم.»

وقتی صلیبی ها مشغول بودند، چند نفر از افسران و درجه داران عراقی از جمله عدنان هم پشت سر آنها محترمانه ایستاده بودند. وقتی صلیبی ها سراغ من آمدند و از رفتار بعثی ها و وضعیت پایم پرسیدند، دردلم شروع شد. گفتم: «اینا درست به اسرا رسیدگی نمی کنن. به موقع زخم امون رو پانسمان نمی کنن. تا حالا دو بار من رو بردن اتاق عمل،

هر بار پام رو از نقطه بالاتری قطع کردن. می ترسم اگه وضعیت رسیدگی کردنشون همین جور افتضاح باشه، دکترا مجبور بشن پام رو از لگن قطع کنن.»

مأمور صلیب سرخ گفت: «پسرم، ناراحت نباش. شاید پات سیاه یا عفونی شده بوده، مجبور شدن از بالاتر قطع کنن. این رو بدون، همه دکترا ی دنیا وقتی فارغ التحصیل می شن در ابتدای طبابتشون قسم می خورن که با بیماراشون خوش رفتار باشن.»

همان طور که با صلیبی ها درددل می کردم، چشمم در چشم عدنان افتاد. با ابروهای گره خورده به من چشم غره رفت. جوری نگاهم می کرد که می شد فهمید بعد از رفتن صلیبی ها با من تصفیة حساب خواهد کرد.

اسم من به عنوان اسیر شماره ۵۴۸۷ در دفتر صلیب سرخ جهانی ثبت شد. بعد از ثبت نام به هر کدام از ما یک برگه کاغذ آرم دار دادند و گفتند در حد یک اطلاع رسانی، برای خانواده هایتان نامه بنویسید. از جا و مکاتبات هم چیزی ننویسید. مترجم یواشکی در گوش من گفت: «مواظب باشید، نامه هاتون سانسور می شه.»

من نوشتم: پدر و مادر عزیزم، من در عملیات محرم اسیر شدم. الحمدلله حالم خوب است. به بچه ها هم گفتم: «اسم همدیگه رو توی نامه هامون بنویسیم که اگه نامه یکی از ما نرسید، خانواده هامون یه جوری به هم اطلاع بدن.»<sup>۱</sup>

صلیبی ها موقع خداحافظی، نامه ها را گرفتند و به هر کدام از ما اتیکت هایی دادند که اسم و شماره اسارت مان روی آن نوشته شده بود. یکی از شیرین ترین روزهای زندگی

۱. نامه های ما چند ماه بعد به دست خانواده ها رسیده بود. (راوی)

من بعد از زمانی که اسیر شدم، همین روز بود. خیلی خوشحال بودم که اسم من و دوستانم به عنوان اسیر در دفتر صلیب ثبت شده و بعضی‌ها دیگر حق ندارند تا سرحد مرگ ما را اذیت و آزار کنند. به دوستانم گفتم: «بچه‌ها، خوشحال باشید. صلیب سرخ دیگه سلامتی ما رو تضمین کرد. از حالا به بعد دیگه بعضیا جرئت ندارن ما رو اذیت کنن. عدنان دیگه غلط می‌کنه برای ما قیافه بگیره.»

بعد از رفتن صلیبی‌ها، از لحاظ روحی آرام‌تر شدم. با خودم گفتم: «دیگه پدر و مادرم از بالاتکلیفی بیرون می‌آن. با رسیدن نامه، متوجه می‌شن من اسیر شدم و کم‌کم با این وضعیت کنار می‌آن.»

فردا صبح، دوباره همه‌چیز سر جای خودش برگشت. دوباره عدنان اخمو و بداخلاق سراغمان آمد. دوباره آن مرد نظافتچی آمپول‌های مرا تزریق کرد و ...

روزها به‌کندی می‌گذشت. اواسط هفته سوم اسارت، دو نفر وارد سالن شدند. از تیپ و قیافه و روپوش‌های تمیزی که پوشیده بودند، می‌شد تشخیص داد که آن‌ها پزشک‌اند. چند فقره پرونده هم توی دستشان بود. بچه‌ها را معاینه می‌کردند. نوبت به من که رسید به عدنان گفتند پانسمانش را باز کن. پانسمان که باز شد، دکتر نگاهی به زخم پایم کرد و گفت: «این بیمار باید فردا بیاد اتاق عمل.»

دوباره غم سنگینی روی دلم نشست. به خدا توکل کردم و خودم را به دست سرنوشت سپردم. موقع شام، به من و حسن برزانی، که قرار بود به اتاق عمل برویم، غذا ندادند. فردا صبح زود ما را سوار ویلچر کردند و از انتهای سالن بیرون بردند. تا

ظهر در راهروی اتاق عمل منتظر ماندیم، اما ما را به اتاق عمل نبردند. از تشنگی و گرسنگی ضعف کرده بودم. به پرستاری که آمد رد شود، گفتم: «ماء.» اشاره به درِ اتاق عمل کرد و گفت: «صبور، عمل.»

ساعت دو یا سه بعدازظهر مرا داخل اتاق عمل بردند و بی‌هوشم کردند. وقتی به هوش آمدم، روی تخت خودم توی سالن بودم. با دیدن پایم جا خوردم. فقط ده دوازده سانت از ساق پایم تا زیر زانو مانده بود! خیلی ناراحت شدم و زدم زیر گریه. دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. طاقتم طاق شده بود. حساسی عصبی شده بودم. دیگر ترسی نداشتم که جنجال به پا کنم. داد زدم: «بابا، مرگ یه بار، شیونم یه بار. چرا هر روز من رو می‌برید اتاق عمل و زجرم می‌دید؟ اصلاً پام رو از لگن قطع کنید، راحت بشم. به خدا خسته شدم. آی عدنان، من دیگه از تو نمی‌ترسم. اگه یه بار دیگه صلیب سرخ بیاد اینجا، از دست همه‌تون شکایت می‌کنم.»

هرچه بچه‌ها نصیحتم کردند و دلداری ام دادند، نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. آن قدر با سوز و گداز گریه می‌کردم که عدنان هم جرئت نکرد عکس‌العملی نشان بدهد. شاید در آن شرایط، عدنان سنگدل هم دلش به حال من سوخته بود. با گریه‌های من همه بچه‌ها متأثر شده بودند. حسن برزانی هم که خیلی توان صحبت کردن نداشت، لب به نصیحتم گشود و گفت: «فرامرز جان، حوصله داشته باش. صبور باش. خدا تو قرآن می‌گه من صابران رو دوست دارم. همه ما به خاطر رضای خدا اومدیم جبهه، الانم باید به خاطر خدا صبر کنیم. این راهیه که خودمون انتخاب کردیم.»

صحبت‌های حسن برزانی، مثل آبی که روی آتش بریزند، آرامم کرد. به خدا توکل کردم و از او کمک خواستم.

یک روز، همان‌طور که روی تخت دراز کشیده بودیم، ناگهان صدای تق‌تق چند سلاح ضدهوایی آرامشمان را به هم زد. تعجب کرده بودیم که چه اتفاقی دارد می‌افتد. چند دقیقه بعد، عدنان سراسیمه وارد سالن شد و با عصبانیت گفت: «هوایماهای ایرانی اومده بودن پایگاه ما رو بمبارون کردن.»<sup>۱</sup>

با شنیدن این خبر، هم خوشحال شدیم، هم ناراحت. خوشحال از اینکه هوایماهای ما توانسته‌اند پایگاه هوایی دشمن را هدف قرار دهند، نگران هم بودیم که باز خوب است به دست نیروهای خودی کشته نشده‌ایم!

شب فرارسید. قبل از خواب درد جانکاهی سراغم آمد. عدنان همان‌طور که سگرمه‌هایش را درهم کشیده بود، وارد سالن شد. هنوز از ماجرای بمباران صبح هوایماهای ما عصبانی به نظر می‌رسید. با عصبانیت سراغ من آمد و ناگهان ملافه را از زیر پایم کشید. نتوانستم خودم را کنترل کنم، از سمت راست بدنم روی زمین افتادم و از درد با تمام وجود فریاد کشیدم. پای آسیب‌دیده‌ام محکم با زمین برخورد کرد. از بس ضربه سنگین بود، گوش‌هایم زوزه کشید و چشم‌هایم سیاهی رفت. اتاق دور سرم چرخید. پایم بی‌حس شد. عدنان بلافاصله غیب شد. دو نفر از مستخدم‌ها آمدند مرا روی تخت گذاشتند. از شدت ضربه، پایم بی‌حس شده بود. خیلی دلم به حال خودم

---

۱. بعدها فهمیدم بیمارستان پایگاه هوایی تموز مکانی موقت برای اسرای مجروحی است که به درمان نیاز دارند. (راوی)

سوخت. تا توانستم گریه کردم. همان‌طور که موج اشک چشم‌هایم را پر کرده بود، به خدا گفتم: «خدایا، درسته من عاشق انقلاب و عاشق کشورم بودم و داوطلبانه به جبهه اومدم، اما بی‌رودروایستی تحمل این همه بدرفتاری بعثیا رو ندارم. خدایا، آخه این عدنان آدمه که تو خلق کردی؟ این بندهٔ نااهل تو که از بدجنسی دست شمر و یزید رو هم از پشت بسته! خدایا، اگه کمکم نکنی من اینجا دق می‌کنم.»



**اردو گاه عنبر**



چند روز دیگر از حضورم در جهنم تموز گذشت. یک روز متوجه شدم رفت و آمدشان خیلی زیاد است. نظامی‌های دیگر هم می‌آمدند توی سالن و می‌رفتند. اول فکر کردم قرار است دوباره صلیبی‌ها بیایند سراغمان. نیم ساعت که گذشت، گفتند آماده باشید، قرار است منتقل شوید. پرسیدیم قرار است ما را کجا ببرید، جواب درست و حسابی به ما ندادند. به جعفر که از همه ما بزرگ‌تر و جاافتاده‌تر بود، گفتیم: «جعفر جان، به نظر تو می‌خوان ما رو کجا ببرن؟»

- به احتمال زیاد داریم می‌ریم اردوگاه.

- نبرن یه جایی سرمون رو زیر آب کنن؟

- خیالت راحت باشه. صلیب سرخ ما رو ثبت‌نام کرده. فکر مُردن رو از سرت بیرون

کن.

اول فکر کردیم می‌خواهند همه اسرا را منتقل کنند. لحظه آخر که فهمیدیم قرار

است حسن برزانی بماند، خیلی ناراحت شدیم، اما چاره‌ای هم نداشتیم. اشک در چشمان حسن حلقه زده بود. با نگاه‌های بغض‌آلودی از او خداحافظی کردیم. با پارچه‌های سفیدی چشمان من و سعید و جعفر را بستند. عباس هم که نابینا بود. ما را با ویلچر کنار یک ماشین بردند و سوارمان کردند. از صدای آن حدس زدم مینی‌بوس باشد. مینی‌بوس حرکت کرد. از صداهایی که به گوشم خورد، حدس زدم تعدادی اسیر هم قبلاً در مکان دیگری سوار کرده‌اند. پرسیدم: «بچه‌ها، به غیر از ما چند نفر که تازه سوار شدیم، اسیر دیگه‌ای هم توی این ماشین هست؟»

صدای ناآشنایی گفت: «بله.» بلافاصله سرباز عراقی گفت: «أسکت، کلب‌بن‌الکلب.» ساکت شدم. در طول مسیر نه جایی را می‌دیدم، نه صدایی می‌شنیدم، اما خوشحال بودم که احتمالاً به مکانی می‌روم که بوی ایران و ایرانی به مشام خواهد خورد. نزدیک ظهر، مینی‌بوس توقف کرد. چشمان پف کرده‌ام را باز کردند. مرا روی صندلی دونفره مینی‌بوس، یک ردیف به آخر مانده، نشانده بودند. تعداد دیگری اسیر زخمی هم روی بقیه صندلی‌ها نشسته بودند. از شیشه کثیف مینی‌بوس بیرون را نگاه کردم. چشمم به سیم‌خاردهای حلقوی و خطی افتاد که اطراف یک محوطه بزرگ را محصور کرده بود. مطمئن شدم که اینجا اردوگاه است. سمت راست مینی‌بوس یک ساختمان دوطبقه بود. در فاصله دورتری از مینی‌بوس هم ساختمان‌های دیگری جلب توجه می‌کرد. اردوگاه برجک‌های زیادی داشت. تقریباً به فاصله هر ده پانزده متر، یک برجک بود که سربازها با کلاه‌های قرمز در آن مشغول نگهبانی بودند. مشاهده

سیم‌خاردار و سربازهای دشمن، به طور معمول نمی‌توانست برای کسی که تازه اسیر شده جالب باشد، اما برای من که از جهنمِ تموز نجات پیدا کرده بودم، خوشحال‌کننده بود. خوشحال بودم که تا چند دقیقه دیگر با دیدن هم‌وطنانم بوی ایران را خواهم شنید.

در مینی‌بوس که باز شد، چشمم به یک نظامی قدبلند، چاق، سفید با چشمانی زاغ، و شکمی بزرگ افتاد. یک نخ سیگار قهوه‌ای هم زیر لبش بود. حدود ۴۵ ساله به نظر می‌رسید. قیافه‌اش خیلی شبیه بقیهٔ بعثی‌ها نبود. از ستاره‌هایی که روی لباسش چسبیده بود حدس زدم از آن افسرهای کله‌گندهٔ بعثی باشد. کنار او چند سرباز هم ایستاده بودند. سربازها با یالا یا لا گفتنشان به بچه‌ها اشاره کردند که پیاده شوند. نظامی بعثی از اولین مجروح سرپایی که می‌خواست پیاده شود، پرسید: «ها بابا، اهل کجایی؟»

- خرمشهر.

- برو داخل، بخور، بخواب، خوش باش.

تعجب کردم که این افسر عراقی چقدر قشنگ فارسی حرف می‌زند. نوبت به پیاده شدن نفر دوم رسید. از او پرسید: «بابا، تو کجا؟»

- شیرازی‌ام.

- شیراز، حافظ، سعدی. برو بابا، بخور، بخواب، کیف کن.

---

۱. بعدها فهمیدم او سرگرد محمودی، جانشین فرمانده اردوگاه، است؛ زمان حکومت شاه در ایران مستشار بوده و اکثر شهرهای ایران را می‌شناسد. (راوی)

نفر سوم اسیری بود که گوشه چشمش ترکش خورده بود. از او پرسید: «اسمت

چییه؟»

- احمد پاکاری.

- کجایی هستی، بابا؟

- اصفهانی‌ام.

- اصفهان؟ سگِ اصفهان!

سیلی محکمی توی گوش احمد زد. به سربازها هم اشاره کرد که او را کتک بزنند. حال آن اسیر مادرمرده را حسابی جا آوردند. تا آمد وارد ساختمان شود با مشت و لگد از او پذیرایی کردند. یک نفر دیگر هم گفت اصفهانی‌ام، او را هم با کتک بدرقه‌اش کردند.<sup>۱</sup>

نفر قبل از من که پیاده شد اهل آباده بود. وقتی گفت مال آباده‌ام، سرگرد گفت:

«آباده، نزدیک شیراز.»

نوبت به من رسید. خودم نمی‌توانستم پیاده شوم. یکی از اسرای ایرانی از پله‌های مینی‌بوس بالا آمد تا مرا ببرد. آهسته و با لهجه شیرازی از من پرسید: «کاکو، کجایی هستی؟»

- اصفهان.

---

۱. مدتی بعد در اردوگاه متوجه شدم محمودی از رزمندگان اصفهانی دل پری دارد. او در صحبت‌هایش با ارشد یکی از آسایشگاه‌ها گفته بود: «ما هرچی می‌کشیم از دست شما اصفهانیا می‌کشیم. این همت، حسین خرازی، احمد کاظمی پدر ما رو درآوردن!» (راوی)

- نگی اصفهانی هستم! اینا رحم ندارند. دیدی چی به سر بچه‌ها آوردن!؟

- باشه. اسم شما چیه؟

- من فرج رحیمی‌ام. بعداً مفصل با هم صحبت می‌کنیم.

مرا بغل کرد و از پله‌های مینی‌بوس پایین برد. سرگرد چند بار پشت سر هم گفت:

«طِفْل، طِفْل، طِفْل.» بعد پرسید: «اسمت چیه؟»

- فرامرز صادقی.

- از کجا اومدی؟

- شهرضا.

- نزدیک شیراز؟

- نه.

- هان، شهرضا نزدیک آباده! برو بابا، برو.

رحیمی چند قدم که جلوتر رفت، مرا روی سکوی ایوان نشانده و گفت: «چند دقیقه

محوطه رو نگاه کن، بین کجا اومدی تا ببرمت توی آسایشگاه.»

چشمم به اسرایی افتاد که با توپ کهنه‌ای مشغول فوتبال بودند. بلافاصله خاطرات

مدرسه رفتن و فوتبال بازی کردن و جنب‌وجوشم در کوچه‌پس‌کوچه‌های دهنو در

ذهنم تداعی شد. چون با اغلب ساکنان کوچه رابطه‌ی خویشاوندی داشتیم، به رویمان

نمی‌آوردند و به قول معروف زیرسیلی از کنار شیطنت‌های ما می‌گذشتند. مادرهایمان

خیلی حرص می‌خوردند که داخل کوچه بازی نکنیم و مزاحم مردم نشویم، اما گوش

من و دوستانم بدهکار نصیحت‌های آن‌ها نبود.

بلافاصله به یاد دو سال پیش افتادم که با هفت هشت نفر از هم‌شاگردی‌ها از مدرسه به خانه می‌رفتم. حدود بیست سی سانت برف آمده بود. انگشت‌های دستم از فرط سرما کرخت شده بود. پاهایم هم در چکمه‌های پلاستیکی یخ زده بود. نزدیک خانه‌مان اطراف سنگگ<sup>۱</sup> فروشی اکبر، که زیر سقف ایوان مسجد بساط کرده بود، جمع شدیم. به جز یک نفر، بقیه پولی برای خرید نداشتیم. احمدرضا سلطانی<sup>۲</sup> از راه رسید. وقتی متوجه شد ما از سرما مچاله شده‌ایم، پرسید: «بچه‌ها، سنگگ داغ می‌خوردید؟» گفتیم: «آره.»

احمدرضا برای همه سنگگ خرید. نمک زدیم و با فاشق خوردیم... مشغول فاتحه خواندن برای شهید سلطانی بودم که رحیمی آمد پیشم و پرسید: «بریم تو؟» با سر اشاره کردم برویم. بغلم کرد، مرا داخل آسایشگاه برد و روی یک تخت خوابانید. لبه تخت نشست. پیشانی‌ام را بوسید و مشغول صحبت شد. او خیلی با احساس و خونگرم بود. حس می‌کردم برادرم با من حرف می‌زند. چند دقیقه که گذشت از او پرسیدم: «آقای رحیمی، اینجا دقیقاً کجاست؟ اوضاع چه جوهره؟»

گفت: «اینجا اردوگاه انبار تو استان الانبار<sup>۳</sup> عراقه. عنبر<sup>۴</sup> هم بهش می‌گن. این سالنی

۱. خوراکی‌ای از خانواده حبوبات است.

۲. تولد ۳ اردیبهشت ۱۳۴۰، شهادت ۱۰ دی ۱۳۵۹

۳. استان الانبار در مرز کشور اردن واقع شده و مرکز آن شهر رمادی است.

۴. چون بین بیشتر آزادگان عزیز واژه عنبر مصطلح است، من هم همین واژه را استفاده می‌کنم. (مؤلف)



که الآن توش هستی، با سالن بغلیش بهداری اردوگاه؛ بهش بیمارستانم می‌گن. البته اینجا فقط اسمش بیمارستانه. به اندازه خانه بهداشتای روستایی ایرانم دارو و تجهیزات نداره. اسرایی که مثل خودت قطع عضون، یا مشکلات داخلی دارن توی این سالن بستری‌ان. سالن بغلی هم مخصوص اسرای قطع نخاعیه.<sup>۱</sup> اینجا خود اسرای ایرانی از مجروح‌ها مراقبت می‌کنن. تو این بیمارستان، دو تا دکتر اسیر ایرانی هم مشغولن. دکتر مجید جالوند<sup>۲</sup> و دکتر هادی بیگدلی<sup>۳</sup> با جون‌ودل به بچه‌ها رسیدگی می‌کنن.»

همان طور که وضعیت اردوگاه و بیمارستان را برایم توضیح می‌داد با انگشت به سمت آقایی حدود سی‌ساله اشاره کرد و گفت: «این که داره اسرای مجروح رو از عراقیا تحویل می‌گیره، اسمش دکتر مجید جالونده. جالوند مرد خیلی خوبیه. هر چی از خوبی این بشر بگم، کم گفتم.»

۱. سرگذشت جانباز قطع نخاع نصرالله حاجیان، از اسرای بستری در این بیمارستان، را در کتاب *تیغ‌های گل‌رُز* از انتشارات سوره مهر بخوانید. محسن غلامعلیان (اصفهان)، عبدالرضا کاویانی (شیراز)، اکبری، امیریون، محمدی، حسینعلی صبوری (اصفهان)، عبدالمطلب نخستین (مشهد)، غلامعباس شهبسوازی (مشهد)، حسین کسائیان (ورامین)، اکبر دیزاشیبی (شمیرانات تهران)، حسین معظمی‌نژاد (شوشتر)، احمد سگوند (دزفول)، حاجت کیانپور (شوشتر)، اسماعیل جوشانی (شمال)، غلامعلیان (کرمان)، حسین (فامیلی‌اش را فراموش کرده‌ام) (سبزوار)، حسین (فامیلی‌اش را فراموش کرده‌ام) (دلیجان)، صفر (فامیلی‌اش را فراموش کرده‌ام) (دزفول)، بهروز تبریزی‌زاده (تبریز)، که در اردوگاه شهید شد، و بهمن امینی (شاهین‌شهر)، که او هم در اردوگاه شهید شد، اسرای دیگر بستری‌شده در بیمارستان بودند. (راوی)

۲. دکتر مجید جالوند از افسران نیروی دریایی ارتش جمهوری اسلامی ایران بود. (راوی)

۳. دکتر هادی بیگدلی متخصص زنان و زایمان و ساکن امریکا بود. او ابتدای جنگ برای دیدار با خواهرش به خرمشهر رفته و به دست نیروهای متجاوز عراقی اسیر شده بود. (راوی)

چند دقیقه بعد دکتر مجید جلالوند هم آمد روی صندلی کنار تخت من نشست. با اینکه لباس اسارت تنش بود، اما خیلی خوش تیپ، گشاده‌رو، مرتب، و تروتیمیز بود. از همان لحظه اول، مهرش به دلم نشست. پیشانی‌ام را بوسید، بازویم را فشرد و گفت:

«اسمت چیه، قهرمان؟»

- فرامرز صادقی.

- فرامرز خان، اول حواست باشه که تو داماد خودمی. دوم اینکه باید مواظب خودت باشی تا مریض نشی. وضعیت دارو اینجا خیلی افتضاحه. باید وضعیت جسمی و روحی خودت رو طوری مدیریت کنی تا بتونی سالم از اینجا بری بیرون. اینجا فقط هفته‌ای یه بار می‌تونن با آب گرم بری حموم. بقیه روزا آب حموم سزده. کیفیت غذا اصلاً خوب نیست، منتها همین غذا رو هم اگه نخوری شانسی برای زنده موندن نداری. ما هر روز پانسمان زخما رو عوض می‌کنیم تا خوب بشی. دو تا پتوی سربازی، نصف پتو به عنوان زیرانداز، یه بالش ابری، یه حوله کوچیک، یه دشداشه<sup>۱</sup>، دو تا زیرپیراهن، دو تا لباس زیر، یه جفت دمپایی، یه حوله، یه صابون، یه مسواک و خمیردندون، یه جفت جوراب، یه دست لباس خاکی‌رنگ، یه دست لباس سرمه‌ای پلنگی، و یه کیسه انفرادی هم بهت می‌دن. همه وسایلت رو بذار توی کیسه و ازش مراقبت کن. تا شیش ماه دیگه از لباس جدید خبری نیست. تا زمانی که اینجا هستی باید بهداشت رو رعایت

۱. دکتر مجید این واژه را برای بیشتر اسرای مجروح کم‌سن‌وسال برای روحیه دادن به آنها به کار می‌برد. (راوی)

۲. تا زمانی که در بیمارستان بودم دشداشه می‌پوشیدم. (راوی)

و دستورات من و دکتر بیگدلی رو موبه‌مو اجرا کنی. درضمن، من از سوسول‌بازی و تنبلی بدم می‌آد؛ وقتی بهت گفتم بلند شو با عصا راه برو، باید بگی چشم. وقتی بهتر شدی، می‌فرستم بری تو یکی از آسایشگاه‌های اسرای سالم و...»

دوباره صورتم را بوسید و گفت: «فعلاً استراحت کن؛ بعدازظهر می‌آم پانسمان پات رو عوض می‌کنم.»

مشغول برانداز کردن فضای آسایشگاه بودم که شنیدم بچه‌ها به همدیگر می‌گویند امروز ناهار به جای برنج آبگوشت داریم. ناهار را آوردند. سهم مرا که مقداری آب گرم زرد و کمی گوشت بود، جلویم گذاشتند. به محض اینکه بوی بد آبگوشت به مشام خورد، حالم بد شد و بلافاصله استفراغ کردم. نتوانستم چیزی بخورم. رحیمی نصف نان صمون و دو سه عدد خرما به من داد. وقتی خوردم، کمی سرحال شدم. بعد از ناهار، وسایلی که دکتر گفته بود برایم آوردند. نیم ساعت بعد دکتر مجید با وسایل پانسمان کنار تخت من آمد و گفت: «خُب، حالا باید ببینیم این داماد خوشگل ما با این پا چی کار کرده.»

پانسمان را باز کرد. وقتی چشمش به زخم پایم افتاد با ناراحتی گفت: «الهی خیر و خوشی نبینن. چرا این پا رو این‌جوری عمل کردن؟ مگه اینا خدا رو نمی‌شناسن؟ مگه اینا قسم نخوردن؟»

دکتر هادی را صدا زد. او هم با دیدن زخم پایم متأثر شد و گفت: «باید برگردی بیمارستان تموز. متأسفانه اینجا هیچ کاری از دست ما برنمی‌آد.»

اضطراب سرتاپای وجودم را فراگرفت. بهترین روز اسارت‌م به بدترین روز تبدیل شد. تپش قلبم بالا رفت و عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. دکتر مجید وقتی متوجه نگرانی‌ام شد، دستی به سرم کشید و گفت: «پسرم، جیگرم، عزیزم، چاره‌ای نداری. این پا باید دوباره عمل بشه.»

- دکتر، من رو از عمل می‌ترسونی؟ این پای من تا حالا سه بار عمل شده؛ شما و دکتر هادی همین‌جا دست به چاقو بشید.

- نه پسرم، ما اینجا امکانات عمل نداریم؛ باید دوباره بری بیمارستان. ما تموم بچه‌هایی رو که نیاز به عمل دارن، می‌فرستیم بیمارستان پایگاه هوایی تموز. بیمارستان تموز خیلی مجهزه.

با بغض داستان بستری بودنم در بیمارستان تموز و بداخلاقی‌های عدنان و همکارانش را برای دکتر مجید تعریف کردم. حین توضیحاتم، زدم زیر گریه و گفتم: «دکتر، کاشکی این پیشنهاد رو نداده بودید. من تازه از جهنم تموز نجات پیدا کردم. شما که نمی‌دونید اونجا چه جهنم‌دره‌ایه! من حاضرم اینجا پام بگنده، ولی دوباره نرم تموز.»

دکتر همان‌طور که دلداری‌ام می‌داد به فرج رحیمی گفت: «برو از پشت پنجره به نگهبان بگو دکتر عراقی رو صدا کنه بیاد. بگو مورد اورژانسیه.»

نیم ساعت بعد، پزشک عراقی به بیمارستان آمد. زخم پایم را به او نشان دادند و چند

دقیقه انگلیسی با هم مکالمه کردند. از «yes, yes»<sup>۱</sup> گفتن او فهمیدم که موافقت کرده دوباره مرا به بیمارستان تموز اعزام کند. وقتی دکتر عراقی رفت، دکتر مجید به من گفت: «پزشک عراقی ردیف می‌کنه که دوباره بری بیمارستان تموز.»

دوباره مثل بچه‌ها گریه‌وزاری‌ام شروع شد. دکتر مجید گفت: «متأسفانه هیچ راهی نمونده. تو باید یه بار دیگه بری اتاق عمل، تا این گوشتای اضافی رو ببرن، لبه‌های پوست رو روی هم بذارن و بخیه کنن. اصلاً هم جای نگرانی نیست. خیالت راحت، پات از این کوتاه‌تر نمی‌شه.»

تسلیم شدم، اما همه غصه‌های عالم مثل آوار روی سرم خراب شد. به دکتر مجید گفتم: «دکتر، من اعصابم خیلی داغونه. بذارید یکی دو روز اینجا بمونم، بعد برم توی اون خراب‌شده. بذارید حداقل دو سه روز چشمم توی چشم این عدنان نامرد نیفته.»

دستی روی سرم کشید و گفت: «باشه، دو روز دیگه می‌فرستیمت بری بیمارستان.»

از فرط ناراحتی، شب را شام نخورده خوابیدم. صبح زود، رحیمی مرا از خواب بیدار کرد و گفت: «فرامرز، پاشو وقت نمازه.»

در قنوت نمازم، ملتسمانه از خدا طلب صبر کردم. نمی‌دانم چه سرّی بود که این نماز خیلی به دلم چسبید. ایاک نعبد و ایاک نستعین<sup>۲</sup> سوره حمد، جان دوباره‌ای به من بخشید. بعد از نماز، یک لحظه به یاد نماز جماعت‌هایی افتادم که با رفقا روی تپه‌های اطراف دهلران می‌خواندیم. یاد دوستانی افتادم که نمی‌دانستم سرنوشت با آن‌ها چه

۱. بله، بله.

۲. تنها تو را می‌پرستیم و تنها از تو کمک می‌خواهیم.

کرده است.

صبحانه‌شان بد نبود. حداقل بو نمی‌داد. مقداری آش، که به آن دال عدس می‌گفتند، داخل یک لیوان پلاستیکی قرمز ریختند و با نصف نان صمون تحویل بچه‌ها دادند. نان را در دهانم می‌گذاشتم و مقداری آش روی آن سر می‌کشیدم.

از همان روز اول اسارت، کمرم می‌سوخت. پیش خودم گفتم: «بهتره تا اینجا هستم به دکتر مجید بگم کمرم می‌سوزه بلکه فکری برام بکنه.» بعد از صبحانه، دکتر مجید را صدا زدم و گفتم: «دکتر، این کمر من خیلی می‌سوزه.»

گفت: «تقصیر خودته. احتمالاً کمرت عرق سوز شده. باید راه بری.»

رفت و با یک جفت عصای زیربغلی برگشت و گفت: «بلند شو با این عصاها راه برو.»

– نمی‌تونم، دکتر.

– نمی‌تونم نداریم، بلند شو تنبلی رو بذار کنار.

با ترس ولرز بلند شدم ایستادم. می‌خواستم برای اولین بار راه رفتن با یک پا را تجربه کنم. اصلاً تعادل نداشتم. دکتر مجید سه چهار قدم پایه‌پایم جلو آمد و رهایم کرد. چند متر دیگر که رفتم، خوردم زمین. رحیمی آمد کمکم کند، دکتر مجید نگذاشت. گفت: «ولش کن. خودش باید بلند بشه.»

با زحمت زیاد و با تکیه به عصاها بلند شدم ایستادم و خودم را به تخت رساندم. آن‌قدر خسته شدم که انگار کوه صُفّه اصفهان را فتح کرده بودم. روی تخت خوابیدم و

گفتم: «دکتر، کمر من از عرق سوز و این حرفا گذشته. خیلی می‌سوزه.»

مرا به راست برگرداند، پیراهنم را بالا زد و گفت: «فرامرز، تو تیر خورده تو کمرت؟»

گفتم: «قبل از اینکه اسیر بشم، عراقیا به بچه‌ها تیر خلاص می‌زدن، به منم یکی

زدن؛ منتها نفهمیدم چه اتفاقی افتاد.»

رفت دکتر هادی را صدا کرد. دو نفری معاینه‌ام کردند. دکتر هادی تأیید کرد که یک

تیر پوست کمرم را خراش داده و رد شده. دکتر مجید به دکتر هادی گفت: «شانسیش

گفته تیر یه کمی عمیق‌تر فرونرفته و الا فرامرز خان هم الان اون‌ور پیش بچه‌های

نخاعی خوابیده بود.»

صبح روز بعد با ویلچر به سالن مجاور رفتم تا اسرای قطع‌نخاع را ببینم. یکی از

پرستارهای جانبازان<sup>۱</sup> نخاعی گفت: «آقای صادقی، خیلی اینجا معطل نشو. دکتر مجید

گفته دوروبر جانبازای نخاعی نباید زیاد شلوغ باشه. ممکنه شماها با خودتون میکروبی

رو منتقل کنید که برای زخم بستر این بچه‌ها خوب نباشه.»

نگاهی به بچه‌های قطع‌نخاع انداختم که مثل یک تکه گوشت روی تخت‌ها افتاده

بودند. خیلی دل‌م برایشان سوخت. یکی از آن‌ها اسپاسم<sup>۲</sup> شدیدی داشت و خیلی درد

می‌کشید. می‌گفتند: «ما اینجا از لحاظ اقلام بهداشتی، مثل سوند، کیسه ادرار، دارو،

۱. در اردوگاه عنبر به اسرایی که از نظر جسمی آسیب دیده بودند جانباز نمی‌گفتند

و واژه مجروح را به کار می‌بردند. چون من قبل از اسارت با تعدادی از جانبازان

قطع‌نخاع حشرونشر داشتم در ادامه نیز از واژه جانباز برای این عزیزان استفاده

می‌کنم. (راوی)

۲. حرکات غیرارادی

خیلی تو مضیقه‌ایم. اگه این وسایل به اندازه کافی بود، کمتر اذیت می‌شدیم.» بعد از ملاقات اسرای قطع‌نخاع، بغض سنگینی ته گلویم نشست. تا اندازه زیادی درد خودم را فراموش کردم.

بعد از ظهر همان روز، روی دنده راستم خوابیده بودم که دستی به شانهم خورد. وقتی برگشتم، دیدم یک نفر با لباس اسارت بالای سرم ایستاده است. به من سلام داد و پرسید: «تو مال مبارکه‌ای؟»

- سلام. آره. چطور؟

- منم مال مبارکه‌ام.

- مال خود مبارکه؟

- نه، مال کینوام.<sup>۱</sup>

- منم مال دهنوام. تو کی اسیر شدی؟

- عملیات بیت‌المقدس.<sup>۲</sup>

مرا بغل کرد، چند بار سر و صورت‌م را بوسید و گفت: «من جمال حقیقی‌ام. به بهونه

اینکه سرم درد می‌کنه و می‌خوام برم درمونگاه، اجازه گرفتم پیام بهت سر بز نم.»<sup>۳</sup>

- از کجا فهمیدی من اینجام؟

- یکی از بچه‌هایی که اومده بود اینجا، گفت یه اسیر پاقطعی از مبارکه آوردن

۱. قهنبویه، از روستاهای مبارکه

۲. عملیات بازپس‌گیری خرمشهر

۳. آقای حقیقی اکنون از استادان دانشگاه‌های دولتی و آزاد است که درس *انقلاب اسلامی* تدریس می‌کند. (راوی)



درمونگاه.

از حال و هوای مبارکه از من پرسید. هرچه در ذهنم بود برایش تعریف کردم. او رفت و نیم ساعت بعد محمدرضا یعقوبی<sup>۱</sup> از دیزچه<sup>۲</sup> به ملاقاتم آمد. با او هم مثل حقیقی خوش و بش کردم. یعقوبی کمی مغز بادام کوهی و چند تا خرما هم برایم آورده بود. چند تا از بادام کوهی‌ها را که خوردم، دیدم خیلی خوشمزه است. از او پرسیدم: «خیلی خوشمزه‌ست! اینا رو از کجا آوردی؟ عراقیا می‌دن؟»

- نه، اینا رو از حانوت<sup>۳</sup> خریدم.

- حانوت دیگه چییه؟<sup>۴</sup>

- حانوت یعنی فروشگاه. حانوت یه دگه کوچیکه که یه سرباز عراقی مقداری مواد

خوراکی توی یه سینی بزرگ گذاشته و اونا رو به اسرا می‌فروشه.<sup>۵</sup>

- پول از کجا می‌آرید خوراکی می‌خرید؟

- هر اسیری توی اردوگاه ماهی ۱۵۰۰ فلس حقوق داره.

- یعنی چقدر از پول ایران؟

- حدود ۳۲ تومن.

۱. محمدرضا یعقوبی در عملیات بیت‌المقدس اسیر شده بود. (راوی)

۲. از شهرهای شهرستان مبارکه

۳. فروشگاه

۴. اقلامی مثل شکر، خرما، بادام کوهی، تیغ صورت‌تراشی، مسواک، پنیر کرافت، سیگار، و... در حانوت عرضه می‌شد. (راوی)

۵. وقتی از اسارت برگشتم، برادران آزاده گفتند از سال ۱۳۶۳ به بعد یک کیوسک کوچک را به عنوان حانوت اختصاص دادند و اقلام بیشتری هم عرضه کردند. (راوی)

به محمدرضا گفتم: «متأسفانه دکتر مجید می‌خواد به خاطر پام دوباره برم بیمارستان تموز. به خاطر این موضوع خیلی ناراحتم.»

پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «ناراحت نباش. همهٔ اینا امتحان الهیه. حتماً یه مصلحتی تو کار هست. ایشالا می‌ری، بهتر می‌شی و دوباره برمی‌گردی پیش خودمون.»

خیلی دوست داشتم بدانم این اردوگاه کجاست. بچه‌ها می‌گفتند که اردوگاه عنبر وسط یک بیابان است که یکی دو کیلومتر بیشتر با شهر رمادی، مرکز استان الانبار عراق، فاصله ندارد. شب‌ها از طبقهٔ دوم آسایشگاه چراغ‌های شهر پیداست. مساحت اردوگاه حدود سه چهار هکتار است و چهار گوش. سه تا قاطع<sup>۱</sup> دو طبقه دارد و هر طبقه چهار آسایشگاه دارد. هر آسایشگاهی را برای نگه‌داری پنجاه تا شصت اسیر در نظر گرفته‌اند. دو تا از قاطع‌های بزرگ‌تر در دو ضلع محوطه و روبه‌روی هم قرار دارد. یکی از قاطع‌ها مال بسیجی‌ها و پاسدارها، یکی هم متعلق به ارتشی‌هاست.<sup>۲</sup> آسایشگاه ما یا همان بیمارستان در یک ضلع دیگر اردوگاه واقع شده است. در طبقهٔ بالای آسایشگاه ما افسرها زندگی می‌کنند. هیچ‌کدام از اسرای آسایشگاه‌های دیگر حق ندارند وارد بیمارستان شوند؛ مگر با اجازهٔ عراقی‌ها!

صبح روز سوم از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم که یک دستگاه آمبولانس وارد اردوگاه شد و روبه‌روی در بیمارستان ایستاد. آمبولانس هیچ روزنهٔ دیدی به بیرون نداشت. دکتر مجید به من گفت: «آماده شو تا بری بیمارستان.»

۱. قسمت

۲. البته این‌طور نبود که در قاطع برادران ارتش هیچ سپاهی یا بسیجی نباشد و برعکس. (راوی)

با ناراحتی با بچه‌ها خداحافظی کردم. اشک در چشمانشان حلقه زد. دو نفر سرباز وارد بیمارستان شدند. مرا روی برانکارد گذاشتند و چشمانم را بستند. دنیا در برابر چشمانم تیره‌وتار شد. آن قدر غم‌و غصه احاطه‌ام کرده بود که دیگر باز یا بسته بودن چشمانم برایم اهمیتی نداشت. وقتی مرا به طرف آمبولانس می‌بردند، صدای گریه فرج رحیمی را شنیدم.



**قرآن گنجینه‌ای در غربت**



آمبولانس حرکت کرد. جدا شدن از جعفر، که خیلی با او ایاق شده بودم، و روبه‌رو شدن دوباره با عدنانِ جلاد، غم سنگینی را روی دلم نشانده. احساس بدی داشتم. حس می‌کردم دوباره از نو اسیر شده‌ام. پیش خودم گفتم: «کاشکی جعفر رو هم با من می‌فرستادن بیمارستان تا حداقل تنها نباشم.»

حدود دو ساعت یا بیشتر در راه بودیم. آمبولانس توقف کرد. مرا روی ویلچر گذاشتند و حرکت کردند. وقتی چشم‌هایم را باز کردند، داخل همان سالن در بیمارستان تموز بودم؛ با این تفاوت که دیگر هیچ‌کس آنجا نبود به‌جز من. همهٔ اسرای زخمی را منتقل کرده بودند. چشمم به همان نظافتچی میانسال افتاد که مشغول تمیز کردن سالن بود. تا چشمش به من افتاد، غر زدنش شروع شد. من که نمی‌فهمیدم چه می‌گوید، اما از فحواى کلام و حرکاتش استنباط کردم که می‌گوید تو دوباره برگشتی؟ تازه از دست تو و بقیهٔ ایرانی‌ها راحت شده بودیم.

روی یکی از تخت‌ها دراز کشیدم. هنوز نرسیده، ثانیه‌شماری می‌کردم که چند روز دیگر برمی‌گردم اردوگاه.

روز بعد عدنان با قهقههٔ مستانه‌اش وارد سالن شد. انگار می‌دانست من دوباره برمی‌گردم. بار دیگر کلمهٔ کات، کات، کات را تکرار و ماجرای اتاق عمل رفتن و قطع شدن پایم را یادآوری کرد تا عذابم بدهد.

تا یک هفته هیچ کاری برایم نکردند. تنهایی و بلا تکلیفی عذابم می‌داد. در طول این یک هفته، عدنان چند بار از سر بی‌حوصلگی و بدون دقت لازم آمد پانسمان پایم را عوض کرد. ترسم از این بود که پانسمان نکردن به موقع زخم پایم، باعث عفونت آن شود و مثل جعفر کرم به زخمم بیفتد.

یک شب ساعت سه نیمه‌شب که می‌دانستم نگهبان‌ها خواب‌اند، با ویلچر به اتاقک کنار راهرو رفتم. وسایل پانسمان داخل آن اتاق بود. تصمیم گرفتم خودم پانسمان پایم را عوض کنم. باندها را باز کردم. مقداری سرم شست‌وشو روی گازها ریختم تا راحت‌تر از زخم جدا شود. مقداری بتادین روی زخمم ریختم. چند عدد گاز خشک روی آن گذاشتم و با باند بستم. قبلاً یک کلاهک کشی مخروطی شکل روی پانسمانم کشیده بودند. پانسمانم را با همان کلاهک کشی پوشاندم.<sup>۱</sup>

تنهایی داشت دیوانه‌ام می‌کرد. عدنان صبح ساعت هشت می‌آمد یک قرص یا کپسول به من می‌داد و می‌رفت پی کارش. تا موقع ناهار که یک نفر با سینی غذا وارد

---

۱. تا قبل از رفتن به اتاق عمل دو سه بار دیگر خودم زخم پایم را پانسمان کردم. (راوی)



سالن می‌شد، من تک‌وتنها بودم. احساس می‌کردم تمام درودیوار سالن برایم آهنگ غمگین می‌نوازد. دوست داشتم سفره‌ تاول‌های دلم را برای یک نفر باز کنم. آن قدر تنهایی آزارم می‌داد که با خودم می‌گفتم کاشکی همین عدنان ملعون هم می‌آمد و با من کل کل می‌کرد تا حداقل چند لحظه مشغول باشم. وقتی عدنان می‌آمد به من دارو بدهد به او می‌گفتم مرا ببرید عملم کنید، اما او اصلاً محل نمی‌گذاشت. من هم لج کردم و غذا خوردنم را کم کردم. وقتی مأمور آشپزخانه می‌آمد ظرف را ببرد، بیشتر غذاها را برمی‌گرداند.

به صبح رساندن شب‌های بلند پاییز، از کوه کندن هم برایم سخت‌تر بود. افکار پریشان، خواب را از من ربوده بود. یک شب که بی‌خوابی به سرم زد، بلند شدم روی تخت نشستم. چند بار ذکر «امن یحیی» را تکرار کردم و با تمام وجود از خدا خواستم فرجی حاصل شود تا تنهایی کمتر آزارم دهد. تصمیم گرفتم برای سرگرم شدن، به هر شی‌ای که داخل سالن هست، یکی دو دقیقه زل بزنم. حین این سرگرمی من درآوردی، چشمم به قرآنی افتاد که بالای یک قفسه بود. با خوشحالی روی ویلچر و به طرف قرآن رفتم. انگار گنج پیدا کرده بودم. قرآن را برداشتم. چند بار آن را بوسیدم، روی قلبم گذاشتم و شروع کردم به تلاوت. هرچه ادامه می‌دادم، بیشتر احساس آرامش می‌کردم. حین قرآن خواندن خوابم برده بود. صبح وقتی از خواب بیدار شدم، قرآن روی سینه‌ام بود. از آن شب به بعد، آن مصحف آسمانی انیس و مونس من شد. هرچه افکار پریشان می‌خواست یأس و ناامیدی را به من تحمیل کند به قرآن پناه می‌بردم. وَلْتَبْلُوْكُمْ

بَشَىءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِّنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ<sup>۱</sup> با اینکه قرآن ترجمه فارسی نداشت، اما تا حدودی ترجمه بعضی از آیه‌ها را می‌فهمیدم.<sup>۲</sup> روز پنجم یا ششم حضورم در بیمارستان تموز، یک پزشک و چند پرستار به ملاقاتم آمدند. یکی از پرستارها پانسمانم را باز کرد. یکی دو دقیقه با تأثر به زخمم نگاه کرد و به فکر رفت. دوباره زخم را پانسمان کردند و رفتند. خوشحال شدم که قرار است خبرهایی بشود. پیش خودم گفتم: «فرامرز، دیگه تنهایی تموم شد. فردا می‌ری اتاق عمل؛ عملت که تموم شد، می‌ری اردوگاه.» از مستخدم سالن پرسیدم: «من رو می‌برن اتاق عمل؟»

با اشاره به من فهماند که قرار است فردا عمل شوم. فردا اول وقت مرا به اتاق عمل بردند. هنوز شروع نکرده بودند که از آن‌ها پرسیدم: «من کی برمی‌گردم اردوگاه؟» با اینکه می‌دانستم متوجه نمی‌شوند چه می‌گویم، اما آن قدر مضطر شده بودم که این سؤال را پرسیدم. هیچ کس جوابم را نداد.

برایم مهم نبود قرار است چه عملی روی پایم بکنند، تنها آرزویم مرخص شدن از بیمارستان تموز و رها شدن از تنهایی بود. مرا روی تخت گذاشتند، آمپول بی‌هوشی را تزریق کردند، و ...

۱. بقره: ۱۵۵؛ و قطعاً شما را به چیزی از [قبیل] ترس و گرسنگی و کاهش در اموال و جان‌ها و محصولات می‌آزماییم و مژده ده شکیبایان را.  
 ۲. به نظر من، بیشتر رزمندگان اسیر ایرانی در اردوگاه‌های دشمن توانستند با پناه بردن به قرآن و ائمه اطهار(ع) آرامش خود را حفظ و درد غربت را تحمل کنند. اما به کسانی که با قرآن رابطه نداشتند خیلی سخت می‌گذشت. (راوی)

وقتی به هوش آمدم، روی تخت خودم توی سالن بودم. عقربه‌های ساعت، سه بعدازظهر را نشان می‌داد. خیلی ضعف داشتم. دوباره خوابم برد. وقتی چشم و گوشم باز شد، دست بردم ببینم این بار پایم را از کجا قطع کرده‌اند. تعجب کردم! پایم کوتاه‌تر که نشده بود، بلکه بلندتر هم شده بود! در عالم ناآگاهی و بچگی گفتم: «نکنه این بار یه تیکه استخون به استخون قطع شده پام جوش داده باشن!»

دوباره درد پایم شروع شد. حس خارشِ کفِ پای نداشته، سراغم آمد. انگار ناخن پایم توی گوشت فرو رفته بود. حس می‌کردم یک نفر دارد مرتب کف پایم را قلقلک می‌دهد. هیچ راهکاری به نظرم نرسید جز اینکه پایم را توی دلم جمع کنم و محکم فشار بدهم. به نظر خودم یکی از دلایل اصلی دردِ پایم این بود که محل عمل را با باند کشی محکم بسته بودند. فکر می‌کردم با این وضعیت، پایم سیاه می‌شود و دوباره سروکارم به اتاق عمل می‌افتد. با توجه به تجربه عمل‌های قبلی می‌دانستم تا ۷۲ ساعت دیگر کسی سراغ پای من نمی‌آید.

روی تخت دراز کشیده بودم که یک سرباز جدید وارد سالن شد. صندلی را کنار تختم گذاشت و نشست. از بس در یک هفته اخیر با کسی هم کلام نشده بودم، حضور او برایم غنیمت بزرگی بود. سعی کردم تمام دانش عربی‌ام را از چنجه بیرون بریزم و با او صحبت کنم. به‌زور حرف‌های همدیگر را می‌فهمیدیم. خروجی صحبت‌هایمان این بود که متوجه شدم او یک جوان بهداشت‌یاری اهل رمادی است که تازه به سربازی آمده. سنی است، اما شیعه‌ها را دوست دارد. طول مدت سربازی در کشور عراق پنج

سال است. اگر پنج سال خدمت در زمان جنگ تمام شود، دوره خدمت احتیاط شروع می‌شود که طبق قانون ارتش تا پایان جنگ ادامه پیدا می‌کند. یک جوهرهایی با هم دوست شدیم. از من پرسید: «چند سالته؟»

- چهارده سال.

- دروغ می‌گی.

- چرا باید دروغ بگم؟

- تعجب می‌کنم چرا حکومت ایران بچه‌ها رو می‌آره جبهه!

- من خودم اومدم. کسی من رو به‌زور نیورده جنگ.

- تو دروغ‌گویی.

- من دروغگو نیستم. شما به کشور ما تجاوز کردید. ما مجبور شدیم برای بیرون

کردنتون از کشورمون، باهاتون مقابله کنیم.

از حاضر جوابی‌ام خوشش نیامد. سرم داد زد و از سالن بیرون رفت. روز بعد دوباره آمد پیشم. مشغول صحبت بودیم که ناگهان عدنان از در وارد شد. تا چشمش به عدنان افتاد، دادوبیداد کرد و بدویراه گفت. حتی چند تا فحش عربی هم نثارم کرد. خیلی به دل نگرفتم. حدس زدم که از عدنان حساب می‌برد و مجبور شده در ظاهر به من پرخاش کند.

روز سوم بعد از عمل، عدنان و دو نفر دیگر وارد سالن شدند. وسایل پانسمان را هم با خودشان آورده بودند. پانسمان را که باز کردند، تغییری در پایم ندیدم. به عدنان

گفتم: «اینا که کاری نکردن!»

۱۰۹

انگشت سبابه‌اش را جلوی دهانش گرفت و گفت: «هیس.» توضیحاتی هم به عربی داد که یعنی کار انجام شده، منتها تو حالت نیست. گازهای خونی را داخل سطل زباله ریختند و دوباره پایم را پانسمان کردند.

دو روز بعد، دوباره عدنان پانسمان پایم را عوض کرد. نصف شب بلند شدم پانسمان زخمم را باز و وضعیت پایم را برانداز کردم. متوجه شدم گوشت‌های اضافی را جدا کرده‌اند. پایم لاغرتر شده بود. وقتی خم شدم و دقیق‌تر نگاه کردم، دهانه زخم پایم مثل دهان کوسه باز شده بود. لبه بالایی آن کشیده و لبه پایینی‌اش کوچک‌تر بود. یک بند انگشت به راحتی داخل زخم فرومی‌رفت. هرچه به آن نگاه می‌کردم، خنده‌ام می‌گرفت. پیش خودم گفتم: «چی می‌شد اگه چند تا بخیه هم به این زخم می‌زدن؟» با وجود این خوشحال بودم که گوشت‌های اضافی زخمم را جدا کرده بودند. خودم را دل‌داری دادم که چند تا بخیه را خودِ دکتر مجید یا دکتر بیگدلی هم می‌توانند توی اردوگاه بزنند.<sup>۱</sup>

به زعم خودم دیگر ضرورتی نداشت در بیمارستان بمانم. باید به اردوگاه می‌رفتم، اما هیچ‌کس به فکر من نبود. روزها یکی پس از دیگری سپری می‌شد. من اسیری از یادرفته بودم که تک‌وتنها در بیغوله‌ای به اسم بیمارستان تموز حبس شده بودم. گاهی به یاد مادرم می‌افتادم. دلم خیلی برایش تنگ شده بود. به دست‌های گرم او

۱. بعدها فهمیدم آن‌ها عمداً زخمم را بخیه نکرده‌اند تا چرک و خون اضافی به‌مرور بیرون بیاید. (راوی)

نیاز داشتم تا نوازشم کند. با اینکه سعی می‌کردم با خواندن نماز و قرائت قرآن خودم را آرام کنم، اما گاهی دل از دستم می‌رفت و می‌زدم زیر گریه. بارها حین قرائت قرآن، به سبب غربت و تنهایی‌ام گریستم و اشک‌هایم روی ورق‌های قرآن چکید.

از هر کس که وارد سالن می‌شد، می‌پرسیدم: «نمی‌دونی کی من رو مرخص می‌کنن؟» اما کسی پاسخگو نبود. عدنان هر روز صبح می‌آمد دادوبیداد می‌کرد، متلک می‌گفت و می‌رفت پی کارش. پانسمان پایم را هم هر موقع شنگول بود عوض می‌کرد. اغلب در بدو ورود، چوب‌دستی‌اش را بالا می‌آورد و به هوای اینکه می‌خواهد به پایم ضربه بزند، یک‌دفعه می‌آورد پایین، اما نمی‌زد. همین حرکت او باعث می‌شد دوباره آن درد کذایی سراغم بیاید و آزارم دهد.<sup>۱</sup>

چند روز بعد از عمل، سروکلۀ یک پرستار خانم هم پیدا شد. او هم توجه چندانی به من نداشت، اما مَصْر بود غذایم را کامل بخورم تا زودتر خوب شوم. فکر کنم به او گفته بودند این اسیر بچه‌سال ایرانی خیلی لجباز است؛ غذا نمی‌خورد. اگر تقویت نشود، ممکن است بمیرد. من پنی‌های بیمارستان را دوست نداشتم. او پنیر را می‌برد و برایم کره و مربا می‌آورد. یا اگر سیب را نمی‌خوردم، می‌برد و به جای آن پرتقال برایم می‌آورد.

هجده روز از حضورم در بیمارستان تموز می‌گذشت. شاید دکترها می‌خواستند مطمئن شوند عفونت پایم کاملاً برطرف شده یا نه، بعد مرا به اردوگاه بفرستند، اما من

۱. قطعاً او با درد فانتومی و عوارض آن آشنا بود که این کار را می‌کرد. (راوی)

طاقتم طاق شده بود. تنهایی‌ام به حد جنون و دیوانگی رسیده بود. دو روز بعد دکتر آمد و مرا مرخص کرد. خوشبختانه موقع ترک بیمارستان، چشمم در چشم عدنان نیفتاد. مرا با ویلچر کنار آمبولانس بردند. با آن سرباز جوان دست دادم و خداحافظی کردم. روی تخت آمبولانس خوابیدم. دو نفر سرباز مسلح هم در کابین عقب سوار شدند. چشمانم را بستند و حرکت کردند. قبل از رسیدن به اردوگاه، در این فکر بودم که دکتر مجید با دیدن پایم، عملکرد پزشک‌های عراقی را تحسین می‌کند و با چند بخیه ساده قالِ قضیه را می‌کند.

آمبولانس وارد اردوگاه شد و روبه‌روی در بهداری ایستاد. دکتر مجید با خنده به استقبال آمد و گفت: «به‌به، داماد کوچولوی ما هم که اومد. خوش اومدی، قهرمان. صفا آوردی.»

مثل دفعهٔ قبل، فرج رحیمی مرا بغل کرد و داخل آسایشگاه برد. بیمارستان اردوگاه از بیست روز پیش خلوت‌تر شده بود. تعدادی از بچه‌ها به آسایشگاه اسرای سالم منتقل شده بودند. محمدجعفر عابدینی هنوز روی تخت بود، اما سعید عباسی به آسایشگاه ۱۹ رفته بود.

گل لبخند روی لب‌هایم نقش بسته بود تا اینکه دکتر مجید پانسمان پایم را باز کرد. مثل دفعهٔ قبل سگرمه‌هایش را در هم کشید! حالت تهاجمی گرفتم و گفتم: «دکتر، اخم نکن که من دیگه تموز برو نیستم. اگه دوباره برم گردونی اونجا، دق می‌کنم و می‌میرم.»

دکتر هادی هم آمد. چند دقیقه به زخم پایم نگاه کرد و گفت: «خوشبختانه عفونت برطرف شده، ولی دوباره باید بری بیمارستان تا زخمت رو بخیه کنن.»

دستِ دکتر هادی را محکم فشار دادم و ملتسمانه گفتم: «آقای دکتر، تو رو خدا خودتون هر کاری می‌تونید همین‌جا برام بکنید؛ من دیگه بر نمی‌گردم توی اون خراب‌شده.»

بندگانِ خدا بر سر دوراهی قرار گرفته بودند. فاصله گرفتند و برای اینکه من نشنوم چند لحظه با هم آهسته صحبت کردند. دکتر مجید برگشت و به من گفت: «باشه عزیزم، قربونت برم، این قدر همین‌جا زخمت رو پانسمان می‌کنیم تا خوب بشه. تو اصلاً نگران نباش. خوبه؟»

- خیلی عالی.

- فقط من باید با دکتر عراقی هم هماهنگ کنم. چون ظرفیت تختا محدوده، اگه مجروحی زیاد اینجا بمونه عراقیا عُر می‌زنن که چرا فلان اسیر رو نمی‌فرستید بره آسایشگاه پیش بقیهٔ اسرا.

رفت و چند دقیقه بعد برگشت و گفت: «رضایتِ دکتر عراقی رو جلب کردم که تا زخمت خوب نشه، نفرستیم آسایشگاه عادی.»

می‌خواستم از خوشحالی بال دربیارم. گفتم: «الهی قربون تو و دکتر بیگدلی برم. خدا خیرتون بده که دیگه من رو نمی‌فرستید توی اون جهنم‌دره.»

دست‌هایم را بالا بردم و چند بار خدا را شکر کردم. حدود یک ساعت بعد، وسایلم



را با ۱۵۰۰ فلس برایم آوردند. هنوز مزه بادام‌های بیست روز پیش محمدرضا یعقوبی زیر زبانه بود. مقداری از پول‌هایم را به فرج رحیمی دادم تا برود از حانوت برایم بادام کوهی بخرد.

وقتی خیالم از ماندن راحت شد، سوار ویلچر شدم و سراغ جانبازان قطع‌نخاع رفتم. حدود هجده نفر بودند. فرج رحیمی، محمدمهدی تیموریان، و دو نفر دیگر به نام حسین قماشچی و محمدحسین — که بچه‌ها پرنس صدایش می‌کردند — مشغول ماساژ دادن جانبازها با پودر بچه بودند تا زخم بستر پیدا نکنند.

چشمم به تیموریان که افتاد، پرسیدم: «تو همونی نیستی که تو بیمارستان تموز پات رو به شکل عجیب و غریبی پیچ و مهره کرده بودن؟»

خندید و گفت: «درسته. من همونی‌ام که تو از پام می‌ترسیدی!»

تیموریان می‌لنگید، اما با یک عصا به خوبی راه می‌رفت. به من گفت: «من عاشق

این جانبازای قطع‌نخاعی‌ام. هر کاری داشته باشن، همه‌جوره در خدمتتونم.»

چند دقیقه بعد، محمدمهدی با کمک فرج، یکی از جانبازان قطع‌نخاع را روی ویلچر گذاشت تا او را به حمام عمومی ببرد. از محمدمهدی پرسیدم: «حموم آب گرم داره؟» گفت: «آبگرمکن خاموشه، ولی عراقیا بهم اجازه می‌دن برم از توی آشپزخونه آب گرم بیارم.»

محو دوستان قطع‌نخاعی شده بودم. دو سه نفرشان قرآن می‌خواندند. بیشتر از یک ساعت با آن‌ها صحبت کردم. امکانات کم بیمارستان باعث شده بود آن‌ها خیلی اذیت

شوند. اکثراً زخم بستر داشتند و دمر خوابیده بودند. با وجود سختی‌های متعدد، خیلی باروحیه بودند. همه آن‌ها از دکتر مجید و خوبی‌های او صحبت می‌کردند. می‌گفتند که دکتر مجید بُمب روحیه است و قلبی از طلا توی سینه‌اش می‌تپد؛ او خودش را وقف ما قطع‌نخاعی‌ها کرده؛ اگر او نبود، ما تا حالا هفت تا کفن پوسانده بودیم.<sup>۱</sup>

با دیدن دوستان قطع‌نخاعی به‌نوعی دردِ خودم را فراموش کردم. همان‌طور که بغض کرده بودم پیش دکتر مجید رفتم. دکتر، که از رنگ رخسارم به سرِّ درونم پی برده بود، گفت: «فرامرز، ناراحت نباش. این بچه‌ها قراره از اینجا برن.»

- کجا؟

- ایران.

- اتفاقاً به منم توی بیمارستان تموز گفتن آزاد می‌شی.

- خیلی عالی‌ه. ایشالا روزی بیاد که همه اسرا آزاد بشن.

بعد از من پرسید: «فرامرز، تا اسیر شدی، حموم رفتی؟»

گفتم: «نه.»

فرج را صدا زد و گفت: «رحیمی جان، این فرامرز خان رو ببر اول موهایش رو کوتاه

کن، بعد ببرش حموم و درست‌وحسابی تمیزش کن.»

موهای سرم خیلی بلند شده بود. رحیمی اول مقداری از موهایم را با قیچی چید.

بعد خرج‌و‌خروج شروع کرد به تراشیدن سرم. خیلی غصه‌ام شد که چرا باید موهایم را

---

۱. وقتی به آسایشگاه ۱۸ رفتم، بچه‌ها هم خیلی از دکتر مجید تعریف می‌کردند. می‌گفتند دکتر مجید از لحاظ خوبی شبیه حاج آقا ابوترابی است. (راوی)

ماشین کنم، اما چاره‌ای نبود. بعد پای زخمی‌ام را داخل یک پلاستیک کرد و بیخ آن را محکم با نخ بست تا آب به پانسمان زخمم سرایت نکند. ویلچرم را هل داد و به سمت حمام عمومی که در محوطه بود حرکت کرد. آب حمام گرم نبود، اما محمدمهدی تیموریان یک سطل آب گرم از آشپزخانه برایمان آورده بود. فرج آب گرم و سرد را با هم مخلوط کرد و روی سرم ریخت. از شامپو خبری نبود. از بس موهایم کثیف بود، دفعه اول که صابون به سرم زد، اصلاً کف نکرد! سه بار دیگر سرم را شست. دو بار هم بدنم را با لیف و صابون شست. وقتی بدنم را خشک کرد، یک دشداشه به من پوشاند. ظاهرم عین یک نوجوان عرب شده بود. وقتی از حمام بیرون آمدم، احساس کردم راحت‌تر نفس می‌کشم.

دکتر مجید هر روز زخمم را پانسمان می‌کرد. به من گفت: «اگه گذاشته بودی بفرستیم تموز، پات رو بخیه می‌کردن، زودتر خوب می‌شد، ولی حالا باید خیلی انتظار بکشی تا زخمت کم‌کم خوب بشه.»

خندیدم و در جوابش گفتم: «دکتر جون، من نه شیر شتر رو می‌خوام، نه دیدار عرب رو. ایشالا کم‌کم خودش خوب می‌شه.»

خیلی خوشحال بودم که بین هم‌وطنانم هستیم. از اینکه قرار نبود دوباره به بیمارستان تموز برگردم، بارها خدا را شکر کردم.<sup>۱</sup> من در این اردوگاه، مراقب پابه‌رکاب و مهربانی به نام فرج رحیمی داشتم که یک دنیا می‌ارزید. هرچه از مهربانی و اخلاص او بگویم،

۱. شانزده ماه اسارت من در اردوگاه یک طرف، این یک ماه که در تموز بودم هم یک طرف. (راوی)

کم گفته‌ام. فرج شب‌ها به آسایشگاه خودش می‌رفت، صبح‌ها می‌آمد سراغ من. تا عصر در خدمت من بود. وقتی زخم پایم بهتر شد، دکتر مجید مسئولیت پانسمانم را هم به فرج سپرد. شاید غلو نباشد اگر بگویم فرج رحیمی برای من یک فرشتهٔ نجات بود.

روز بعد به رحیمی گفتم: «آقا فرج، می‌شه یه زحمت برام بکشی؟»

- تو جون بخواه.

- جونت سلامت. اگه می‌شه جمال حقیقی و محمدرضا یعقوبی، هم‌شهری‌های من، رو پیدا کن و بگو فرامرز اومده. می‌خوام ببینمشون. دلم براشون تنگ شده.

- چشم، قربان.

صبح روز بعد هم‌شهری‌های عزیزم با خرما و بادام زمینی به ملاقاتم آمدند.<sup>۱</sup> از اینکه زخم پایم بهتر شده بود، ابراز خوشحالی کردند. از اوضاع مبارکه و حال و هوای بروبچه‌های بسیجی محل با هم صحبت کردیم، خاطرات عملیات محرم را برایشان بازگو کردم، و... وقتی با آن‌ها بودم حس می‌کردم به اتفاق توی کوچه‌پس‌کوچه‌های مبارکه قدم می‌زنیم. جمال و محمدرضا روزهای بعد هم به دیدنم آمدند. به آن‌ها گفتم:

«شما چه جوری می‌آید پیش من؟ مگه اومدن به اینجا ممنوع نیست؟»

- هر دفعه به یه بهونه می‌آییم.

۱. هر اسیر مجروحی یک پرستار برای خودش داشت. (راوی)

۲. اسرای سالم هم با هماهنگی قبلی می‌توانستند در هفته دو بار به مدت یکی دو ساعت به ملاقات جانبازها بیایند. (راوی)

- امروز به چه بهونه‌ای اومدید؟

- امروز گفتیم می‌خوایم بریم کف بیمارستان رو تی بکشیم.

روزی صلیبی‌ها وارد بیمارستان شدند. یکی یکی اسم تعدادی از اسرا را خواندند و نامه‌هایشان را تحویل دادند. چند نفرشان عکس هم داشتند. من هم قبلاً برای خانواده نامه نوشته بودم، اما سرم بی‌کلاه ماند؛ نه نامه داشتیم، نه عکس. خیلی غصه‌ام شد. به مترجم فارسی‌زبان صلیبی‌ها گفتم: «منم توی بیمارستان تموز برای خانواده‌م نامه نوشته بودم. یعنی به دستشون نرسیده؟»

- نمی‌دونم.

- آگه رسیده بود که باید جواب نامه من رو می‌نوشتن.

- همین طوره.

- پس چرا برای من نامه نیوردید؟

- متأسفم. فعلاً این برگه رو بگیر یه نامه دیگه بنویس.

هنوز خودکار را روی کاغذ نگذاشته بودم که دکتر مجید کنار تختم آمد و گفت: «فرامرز، حواسِت رو جمع کن چی توی نامه می‌نویسی. آگه بخوای انقلابی‌گری راه بندازی و از امام و انقلاب و رزمنده‌ها و فلان بنویسی، این نامه هیچ‌وقت به مقصد نمی‌رسه. مطمئن باش بعثیا همه نامه‌ها رو می‌خونن و سانسور می‌کنن.»

خیلی معمولی برای خانواده‌ام نوشتیم در عملیات محرم اسیر شدم. حالم خوب است. اینجا دوستان زیادی پیدا کرده‌ام. محمدرضا یعقوبی و جمال حقیقی هم از مبارکه

پیشم هستند. خیالتان از بابت من راحت باشد. برایم دعا کنید. در آخر نامه هم به تقلید از بقیه بچه‌ها نوشتم به پدر بزرگ سلام برسانید.<sup>۱</sup>

زخم پایم روز به روز بهتر می‌شد، اما آن درد کذایی رهایم نمی‌کرد. مرتب زانویم را توی شکم جمع می‌کردم و فشار می‌دادم. یک‌بار که پایم را بغل کرده بودم، دکتر مجید گفت: «فرامرز، چرا این قدر پات رو جمع می‌کنی؟»

- دکتر جون، از بس درد دارم. حس می‌کنم کف پای نداشتم می‌خاره.

- طبیعیه. باید صبور باشی. سه چهار ماه که بگذره، بهش عادت می‌کنی.

- این رو که درست می‌فرمایید. منتها صبر منم حد و اندازه داره.

- باید یه جوروی خودت رو سرگرم کنی تا درد پا یادت بره.

- چی کار کنم؟

- بلند شو با عصا راه برو.

- باشه؛ ایشالا سر فرصت راه می‌رم.

- بلند شو؛ حالا دیگه می‌خوای سر من کلاه بذاری؟! همین حالا باید شروع کنی.

قاطعیت دکتر مجید باعث شد عصاها را بردارم و بلند شوم بایستم. قبل از حرکت،

دکتر به من گفت: «فرامرز، خیلی مواظب باش. هنوز ذهن تو آمادگی و هماهنگی لازم

برای راه رفتن با یه پا رو نداره. اگه دقت نکنی، می‌افتی زمین.»

با احتیاط وارد حیاط شدم. فرج هم پایه‌پایم حرکت می‌کرد و مواظبم بود که نیفتم.

---

۱. بچه‌ها می‌گفتند برای خانواده‌ها توی ایران جا افتاده که منظور اسرا از پدر بزرگ، امام خمینی هستند. (راوی)

انگار برگشته بودم به یک سالگی ام که مادرم تاتی تاتی راه رفتن را یادم می داد. هر قدمی که برمی داشتم به این فکر می کردم که عصاها هیچ وقت نمی توانند در آینده برای کارهای روزمره کمک کارم باشند. محو صدای چلق چلق پایه عصاهایم بودم که با بالا رفتن پای سالمم در شن های کف اردوگاه فرومی رفتند و با پایین آمدن پایم از زمین بلند می شدند. از قدم زدن لذت می بردم که ناخودآگاه روی پای قطع شده ام نیرو وارد کردم و نقش بر زمین شدم. کلاف سیم خاردارها، برجک های نگهبانی، آسایشگاه افسران، و دکتر مجید، که از پشت پنجره به من چشم دوخته بود، به دفعات از جلوی چشمانم رد شدند. آقا فرج با همان لبخند مهربان و چشم های گرد شده اش پایم را بغل کرده بود. به جای اینکه ناله کنم، سعی کردم به تقلید از او چشمانم را گرد کنم. زخم پایم آسیب دید و خونریزی کرد. فرج و یک نفر دیگر زیر بغلم هایم را گرفتند و مرا بردند گذاشتند روی تخت. دکتر مجید با ساولن و بتادین زخمم را شست و شو داد، اما هرچه تلاش کرد خونریزی بند نیامد. دکتر هادی معاینه ام کرد و گفت: «قسمتی از عضلات لایه داخلی زخم پاره شده. باید بخیه بشه.»

دکتر مجید گفت: «ما که داروی بی حسی نداریم! چه جوری می خواهید بخیه بزنید؟»

دکتر هادی گفت: «باید طاقت بیاره و الا باید بره بیمارستان تموز.»

گفتم: «طاقت می آرم. خواهش می کنم من رو نفرستید بیمارستان.»

یک حوله تا کردند و بین دندان هایم گذاشتند. دو سه نفر هم محکم دست و پاهایم را چسبیدند تا نتوانم تکان بخورم. دکتر هادی شروع کرد به بخیه زدن. فقط داد می زدم،

اشک می‌ریختم و حوله را گاز می‌گرفتم. دکتر هادی توانست با زحمت دو تا بخیه به زخمم بزند. تا چند روز بعد از این اتفاق، کپسول آنتی‌بیوتیک خوردم تا زخم عفونت نکند. البته به گفتهٔ دکتر، دارو هم کم بود. داروخانه آخر سالن بود و کلیدش دست پزشک عراقی. او نظارت می‌کرد تا دکتر مجید یا پرستارها داروی اضافی از داروخانه برندارند.

روزی محمدمهدی تیموریان یک پالتوی بلند پوشید، جارو را برداشت و به بهانهٔ نظافت کردن، وارد داروخانه شد. حدود ده بیست دقیقه بعد با لبخند برگشت و به دکتر مجید گفت: «دکتر، دارو چی کم داری؟»

- دارو که خیلی کم داریم، ولی چاره‌ای هم نداریم. باید با همین سهمیه‌ای که بهمون می‌دن، یه جورى مشکل بچه‌ها رو حل کنیم.

- من موقع جارو زدن کف داروخونه، مقداری دارو از عراقیا کِش رفتم.

- چه جورى؟ نگفتی اگه بفهمن، بیچاره‌ت می‌کنن؟

- اتفاقاً فکر اونم کرده بودم.

- چه فکری؟

- شما از خودت نپرسیدی هوا که خوبه، چرا تیموریان پالتو پوشیده؟

- چرا! اتفاقاً شکم کردم، ولی گفتم شاید واقعاً سردت شده.

- ببین، ته جیبای این پالتو سوراخه. من داروها رو از این سوراخ رد می‌کردم و



می‌ریختم توی آستر پالتو. اگه عراقیا من رو می‌گشتن، جیبام خالی بود.<sup>۱</sup>

بعضی وقت‌ها خودِ دکتر مجید هم با استفاده از ترفند محمدمهدی این پالتوی جادویی را می‌پوشید. او با این ترفند داروهای مورد نیاز بچه‌های بستری در بیمارستان و حتی اسرای آسایشگاه‌ها را هم تأمین می‌کرد.

به‌مرور زمان متوجه شدم دکتر مجید و دکتر هادی هر کدام برای خودشان وزنه‌ای هستند. آن‌ها نه تنها مورد احترام بچه‌ها بودند، بلکه عراقی‌ها هم به دید احترام به آن‌ها می‌نگریستند. دکتر مجید افسر نیروی دریایی بود. با اینکه می‌توانست شب‌ها برود در آسایشگاه افسرها استراحت کند، اما در همین بیمارستان روی تختی کنار تخت قطع نخاعی‌ها می‌خوابید. او از انجام دادن هیچ کاری برای مجروحان و به‌خصوص دوستان قطع نخاع فروگذار نبود. دکتر هادی هم از جان‌ودل مایه می‌گذاشت. چون جراح و متخصص بیماری‌های زنان بود، دست به چاقویش خیلی بهتر از دکتر مجید بود. گاهی مجبور می‌شد با وسایل خیلی ابتدایی تیر یا ترکشی را از بدن بچه‌ها بیرون بکشد تا عفونت نکند.

عراقی‌ها صبح در بیمارستان را باز می‌کردند و تا ساعت شش عصر در را نمی‌بستند. معمولاً بعد از صبحانه وارد محوطه می‌شدیم. برعکس اسرای سالم، ما در طول روز

---

۱. محمدمهدی تیموریان به قدری زرنگی خودش را ثابت کرده بود که دکتر مجید با عراقی‌ها هماهنگ کرد تا او برای خواهران اسیر آب و غذا و احیاناً دارو ببرد. محمدمهدی یک دشداشه می‌پوشید، یک کمربند پارچه‌ای هم به کمرش می‌بست و برای بردن غذا و آب همراه با یک سرباز به آسایشگاه خواهران می‌رفت. (راوی)

برای رفتن به محوطه قاطع خودمان محدودیتی نداشتیم. آن‌ها ساعات معینی را بیرون‌باش و داخل‌باش بودند.<sup>۱</sup>

اردوگاه حیاط وسیعی داشت. هیچ‌کدام از اسرا حق ورود به محوطه قاطع‌های دیگر را نداشتند. بین قاطع‌ها سیم‌خاردار نبود، ولی نگهبان‌ها همیشه حضور داشتند تا اسرای دو قاطع به هم نزدیک نشوند و با هم صحبت نکنند. بچه‌ها می‌گفتند برای رفتن از یک قاطع به قاطع دیگر باید از قبل با عراقی‌ها هماهنگ کنیم.<sup>۲</sup>

آشپزخانه اردوگاه وسط محوطه بود. کنار آشپزخانه یک ساختمان کوچک هم بود که می‌گفتند چهار خواهر اسیر<sup>۳</sup> در آن محبوس‌اند. خواهرها یک حیاط کوچک هم داشتند که با سیم‌خاردار محصور شده بود.

چند روز از آمدنم به عنبر گذشته بود، اما هنوز نتوانسته بودم با ناهار و شام اردوگاه کنار بیایم. از بوی برنجی که ظهرها و آبگوشتی که ساعت پنج عصر به عنوان شام می‌دادند، حالم به هم می‌خورد. تا چند روز بچه‌ها مقداری از دال عدس صبحانه را برای ظهر و شب من نگه می‌داشتند تا از گرسنگی نمیرم. گاهی هم با خرما و مغز بادام کوهی ضعف خودم را برطرف می‌کردم. یک روز دکتر مجید آمد لب تختم نشست و گفت: «فرامرز، تو فکر می‌کنی ما از این غذاها خوشمون می‌آد؟ ما هم مجبوریم

۱. بیرون‌باش افسران هم در مقایسه با ارتشی‌ها و بسیجی‌ها متفاوت و البته بیشتر بود. (راوی)  
 ۲. در طول سال در عید نوروز و اعیاد قربان و فطر به مدت چند ساعت رفت‌وآمد بین قاطع‌ها آزاد می‌شد. (راوی)  
 ۳. شمسی بهرامی، معصومه آباد، حلیمه آزموده، و فاطمه ناهیدی چهار زن اسیر ایرانی بودند که به دست نیروهای بعثی اسیر شده بودند. (راوی)

بخوریم. اگه نخوریم از گرسنگی می‌میریم. مطمئن باش اگه این جورى ادامه بدی از سوءتغذیه تلف می‌شی.»

- به خدا دست خودم نیست. من خیلی بددلّم. دلّم ورنمی‌داره.

- مرد حسابی، مگه اومدی خونه عمه مهمونی که می‌گی دلّم ورنمی‌داره؟ مسئله، مسئله مرگ و زندگيه! بی‌رودروایستی اگه نخوری، می‌میری.

با صحبت‌های دکتر مجید، کم‌کم همان آبگوشت بوگندو را نمک زدم و خوردم. روزها کم‌وبیش می‌گذشت. من بعضی وقت‌ها که روی تخت دراز کشیده بودم به فکر می‌رفتم و در کار دکتر مجید می‌ماندم. به این می‌اندیشیدم که خداوند در سینه او به جای قلب، دریایی با موج‌های آرام‌بخش آفریده که هر اسیر مجروح ایرانی را آرام می‌کند. انگار قلبی از طلا در سینه او می‌تپید. تمام اعمال و رفتار این مرد در مسیر رضایت خدا بود. دکتر مجید فوق‌العاده پاک، باتقوا، شاد، شوخ‌طبع، و کوشا بود. او خیلی مذهبی بود، اما طوری وانمود می‌کرد که حساسیت بعضی‌ها برانگیخته نشود. از خودگذشتگی و خطرپذیری دکتر به جایی رسیده بود که گاهی عمداً برای اسرای مجروح داروی اضافی سفارش می‌داد تا با این ترفند کمبود دارو برای بقیه اسرا را جبران کند. اگر بعضی‌ها از این کار او باخبر می‌شدند، آبروی یک افسر بلندمرتبه ایرانی زیر سؤال می‌رفت. او به خاطر خدا خطر می‌کرد و برای حفظ سلامتی هم‌وطنانش آبرویش را گرو می‌گذاشت.



یک حبه قند



حدود سه ماه طول کشید تا زخم پایم نسبتاً خوب شد. دیگر خیلی راحت با عصا راه می‌رفتم. آن قدر تَر و فِرَز شده بودم که گاهی مثل کانگوروها می‌پریدم و با عصا می‌دویدم. هر روز کل مساحت قاطع خودمان را با عصا زیر پا می‌گذاشتم. گاهی هم شیطنت می‌کردم و با عصا سربه‌سر بچه‌ها می‌گذاشتم. یک روز دکتر مجید گفت: «فرامرز، زخم پات کم‌وبیش خوب شده؛ دوست داری بفرستیم بری یه قاطع دیگه پیش اسرای سالم؟»

دکتر جون، هر جور شما صلاح می‌دونید. من که تو این دو سه ماه به‌جز زحمت چیزی برای شما نداشتم.

- نه، اصلاً مسئلهٔ زحمت و این حرفا نیست. می‌دونم اگه وارد یه اجتماع بزرگ‌تری بشی، تنوع بیشتری داره و تحمل رنج اسارت برات راحت‌تر می‌شه.

- باشه. هر جور شما صلاح می‌دونید منم موافقم.

چند روز بعد با عراقی‌ها هماهنگ کرد تا من به قاطع ۳ و به آسایشگاه شماره ۱۸ بروم. صبح روز بعد با بچه‌های بستری در بیمارستان خداحافظی کردم. کنار تخت جانبازان قطع نخاع رفتم و دست تک‌تک آن‌ها را بوسیدم. دشداشه‌ام را درآوردم و لباس‌های خاکی‌رنگ پوشیدم. عصاهایم را برداشتم و همراه سربازی به نام حمزه به طرف قاطع ۳ حرکت کردم. یک سرباز دیگر هم کوله مرا به دوش گرفت و با ما همراه شد. قسمتی از محوطه را که طی کردیم به آسایشگاه خواهران رسیدم. هرچه چشم انداختم نتوانستم آن‌ها را ببینم. دوست داشتم با گفتن حتی یک سلام ذره‌ای از تنهایی‌شان بکاهم، اما موفق نشدم.

وارد قاطع و سپس وارد آسایشگاه ۱۸ شدیم. آن موقع زمان داخل‌باش اسرای آسایشگاه ۱۸ بود. در یک نگاه فضای آسایشگاه را برانداز کردم. طول و عرض سالن حدود ۲۵ متر در هشت متر بود. بیشتر اسرای این آسایشگاه جوان و نوجوان بودند. میله‌های آهنی زنجری هم با فاصله کم به پنجره‌ها جوش داده بودند. یکی از اسرا آمد مرا از سرباز عراقی تحویل گرفت. صورتم را بوسید و گفت: «من جواد معصومی کاشانی، مسئول این آسایشگاهم. اسمت چیه؟ اهل کجایی، قهرمان؟»

- فرامرز صادقی، اهل مبارکه اصفهانم.

- کدوم عملیات مجروح شدی؟

- عملیات محرم.

---

۱. ظاهراً سرگرد محمودی گفته بود بچه‌های کم‌سن‌وسال را به آسایشگاه‌های ۱۸ و ۱۹ بفرستید. (راوی)



- تو هم که بچه‌ای! چند سالته؟

- چهارده سال.

- خوش اومدی، عزیزم. بیا که به بچه‌ها معرفیت کنم.

دست مرا گرفت و به بچه‌ها گفت: «بچه‌ها، معرفی می‌کنم، آقای فرامرز صادقی اهل مبارکه اصفهان. پاش توی عملیات محرم قطع شده. امیدوارم براش دوستای خوبی باشیم و بتونیم به بهترین نحو بهش خدمت کنیم. خیلی یواش برای سلامتی‌ش صلوات بفرستید.»

مشغول برانداز کردن وضعیت آسایشگاه بودم که بچه‌ها یکی‌یکی سراغم آمدند؛ با من دست دادند و خوش‌وبش کردند. یکی از آن‌ها گردنم را بویید و گفت: «آقای صادقی، هنوزم بوی وطن رو می‌دی.»

لطف بیش‌ازحد بچه‌ها باعث شده بود از خوشحالی در پوست خودم ننگنجم. من در محفل عده‌ای پا گذاشته بودم که همه هم‌وطنم بودند. اصلاً در جمع این شصت نفر احساس غربت نمی‌کردم. بعد از معارفه، جواد معصومی گفت: «آقا فرامرز، دوست داری جات کجا باشه؟»

گفتم: «فرقی نمی‌کنه. هر جا شما صلاح بدونید، من پتوم رو همون جا پهن می‌کنم.» از همان ابتدا بر سر این موضوع که جای من پهلوی چه کسی باشد، بین بچه‌ها بحث بالا گرفت. حضور یک اسیر قطع عضو و به عبارتی یک جانباز پاقطعی در آسایشگاه ۱۸ نوبر بود. از رفتار محبت‌آمیز بچه‌ها دریافتم آن‌ها آن قدر روحیه لطیفی

پیدا کرده‌اند که همگی دوست دارند در مراقبت از من سهیم باشند.

محمود اسماعیلی، یکی از بچه‌های رفسنجان، و دوست هم‌شهری‌اش پیش من آمدند و گفتند: «آقای صادقی، تو باید حتماً بیایی پیش ما. ما وظیفه خودمون می‌دونیم همه‌جوره در خدمت تو باشیم.» بلافاصله حقیقی و یعقوبی عکس‌العمل نشان دادند و گفتند: «فرامرز، تو پات مشکل داره؛ مگه ما می‌ذاریم تو دست به سیاه‌وسفید بزنی؟ باید بیایی پهلوی ما که هم‌شهریت هستیم.» تعدادی از بچه‌های کرمان هم دستم را گرفته بودند تا مرا پیش خودشان ببرند. لطف بی‌حدومرز آن‌ها مرا غافلگیر کرده بود. نهایتاً از دوستان کرمانی و رفسنجانی و بقیه عذرخواهی کردم و به آقای معصومی گفتم: «بهتره پیش هم‌شهریای خودم باشم.»

جواد معصومی از هم‌وطنی که پتویش کنار حقیقی و یعقوبی بود خواهش کرد و سایلش را بردارد و به آن طرف سالن برود. نیم‌پتوی مرا تا کرد و روی دو تا موزاییک پهن کرد و گفت: «آقا فرامرز، اینم جای شما. کوله رو هم بده به من تا به این میخ بالاسرت آویزون کنم.»

یکی از پتوها را تا کردم تا بالش زیر سرم باشد، پتوی دیگر را هم گذاشتم تا موقع خواب بیندازم رویم. از این لحظه به بعد تمام داروندار و اتاق خواب من شصت سانتی‌متر در دو متر زمین فرش شده با پتوهایم بود و البته محتویات کوله‌ام که به دیوار آویزان شد.

چند دقیقه موقعیت مکانی بچه‌های آسایشگاه را برآورد کردم. یعقوبی گفت: «اینجا

همه با هم صمیمی و مثل برادران؛ منتها بچه‌های هر استانی ترجیح می‌دن کنار هم باشن. این ضلع آسایشگاه که ما هستیم بیشتر بچه‌های اصفهانن، اون طرف کرمونیا، سمت چپ رفسنجونیا...»

روی پتویم دراز کشیدم. هنوز چند دقیقه هم نگذشته بود که محمود اسماعیلی سراغم آمد و کنارم نشست. پایم را ماساژ داد و گفت: «فرامرز جان، هم‌شهریات به‌زور جای تو رو کنار خودشون انتخاب کردن، اشکالی هم نداره، بالاخره هم‌شهری‌ان و حق آب‌وگل دارن؛ منتها ما رفسنجونیا تعدادمون زیاده، کارای تو به ما می‌رسه. باید هر کاری داری به ما بگی.»

جمال و محمدرضا به او گفتند: «صادقی هم‌شهری ماست، خودمون از پس کاراش برمی‌آییم.» بحث بین آن‌ها ادامه پیدا کرد تا جایی که اسماعیلی بازوی مرا گرفت و گفت: «آقا فرامرز، اصلاً بیا بریم پهلوی خودمون.»

اسماعیلی و هم‌شهری‌هایش از یک طرف، یعقوبی و حقیقی از طرف دیگر بازوهای مرا گرفته بودند و به طرف خود می‌کشیدند. نهایتاً توافق شد پیش هم‌شهری‌هایم بمانم، اما اسماعیلی و دوستانش هم در انجام دادن کارهای شخصی‌ام کمکم کنند.

ظهر بعد از نماز، در آسایشگاه باز شد. چهار پنج نفر از بچه‌هایی که شهردار<sup>۱</sup> بودند، قُصعه<sup>۲</sup> به دست، به طرف آشپزخانه رفتند. چند دقیقه بعد غذا را تحویل گرفتند و آمدند.

۱. بچه‌ها طبق روال جبهه به کسانی که مسئول جارو زدن، نظافت، و... بودند شهردار می‌گفتند. (راوی)

۲. قُصعه ماهی‌تابه‌ای مربع‌مستطیل‌شکل به طول سی، عرض بیست، و گودی دوازده سانتی‌متر بود که دو تا دسته هم داشت. به آن قسوه هم می‌گفتند. (راوی)

دوباره در قفل شد. دو نفر سفره را پهن کردند.<sup>۱</sup> تعدادی نانِ صمون در سفره چیدند. نهار آن روز برنج بود؛ برنجی که با مقداری ادویه رنگش را زرد کرده بودند تا مثلاً استامبولی پلو پخته باشند. بچه‌ها به آن شفته‌پلو می‌گفتند. به هر کدام از بچه‌ها شش هفت قاشق برنج بیشتر نرسید.

بعد از نهار، سر این موضوع که چه کسی بشقاب و قاشق<sup>۲</sup> مرا بشوید بین بچه‌ها بحث و جدل بالا گرفت. محمود اسماعیلی دخالت کرد و گفت: «من خودم تموم کارای فرامرز رو قبول کردم، لازم نکرده شما با هم دعوا کنید. برید پی کارتون. موقع آزادباش، هم بشقاب خودم رو می‌شورم هم بشقاب فرامرز رو.»

بعد از نهار، روی پتویم دراز کشیدم. جمال حقیقی هم آمد کنارم نشست و از وضعیت آسایشگاه برایم تعریف کرد: «اینجا فلان ساعت می‌ریم بیرون که بهش می‌گن بیرون باش. فلان ساعت می‌آییم داخل که بهش می‌گن داخل باش. فلان ساعت باید بخوابیم. این جوری آمار می‌گیرن...»

جمال، همان طور که به صورت خلاصه گزارش کلی‌ای از قوانین حاکم بر آسایشگاه و بیوگرافی بعضی از اسرا را برایم شرح می‌داد، گفت: «فرمانده این اردوگاه سرگرد ناجیه، اما همه کاره اینجا سروان محمودیه. بهش سرگرد محمودی هم می‌گن.<sup>۳</sup> تیغ

۱. جنس سفره از گونی برنج بود که روکشی پلاستیکی یکی یک طرف آن دوخته بودند. ظاهراً پلاستیک‌ها مخصوص پوشش گوشت‌های یخ‌زده بوده است. (راوی)

۲. جنس قاشق هم از روی بود. (راوی)

۳. در سروان یا سرگرد بودن محمودی شک دارم. چون بیشتر بچه‌ها او را سرگرد صدا می‌کردند من هم در ادامه خاطرات از او به عنوان سرگرد محمودی یاد می‌کنم. (راوی)

محمودی همه جوره برنده تر از تیغ ناجیه. محمودی توی این اردوگاه یه جو دیکتاتوری همراه با خفقان حاکم کرده که همه ازش بترسن. اینجا همه چیز مثل موم توی دست اونه. متأسفانه اسرای جاسوس خودمونم یه جورایی نیروی اون محسوب می‌شن.»

- توی آسایشگاه ما هم جاسوس هست؟

- نه، خوشبختانه آسایشگاه ما جاسوس نداره، اما توی حیاط که می‌ری باید خیلی مواظب باشی. نباید سفره دلت رو پیش هر کسی باز کنی. به هیچ اسیری صد درصد اعتماد نکن. اینجا گاهی خبرنگارای خارجی هم می‌آن تا اسرای کم‌سن و سال رو سوژه و ازشون سوءاستفاده تبلیغاتی بکنن. تو به دو دلیل می‌تونی برای اونا سوژه خوبی باشی؛ هم سنت کمه، هم پات قطعه. باید حواست جمع باشه اگه خبرنگارا اومدن باهات مصاحبه کنن، حرفی نزن که به ضرر جمهوری اسلامی تموم بشه.

- آقا جمال، تو که با این صحبتا من رو نگران کردی.

- نه، اینا رو گفتم که آگاه بشی، یه وقت گول کسی رو نخوری. همین که حواست جمع باشه، کفایت می‌کنه.

همان‌طور که برایم تعریف می‌کرد، دیدم حالت ظاهری دست‌های او با یک دستِ سالم متفاوت است. از او پرسیدم: «جمال، تو موقع عملیات تیر یا ترکش خوردی؟» گفت: «آره. من تو عملیات بیت‌المقدس بودم. موقع پیشروی یه گلوله رسام از سمت دشمن به دست راستم خورد و آستینم آتیش گرفت. خودم رو روی زمین انداختم و با زحمت آتیش رو خاموش کردم. با اینکه پوست دستم می‌سوخت بازم همراه بقیه

رزمنده‌ها جلو رفتیم. به جایی رسیدیم که تانکای دشمن ما رو محاصره کردن. سینه‌خیز پیش می‌رفتیم که یه تیر کالیبر به ساعد دست چپم خورد. مرمی گلوله از وسط آرنجم گذشت و از پشت بازوم خارج شد. نهایتاً محاصره تنگ‌تر شد و من اسیر شدم. من رو به بیمارستان نبردن و مستقیم آوردن اردوگاه. به‌مرور زمان استخون دستم کج جوش خورد. یکی دو ماه بعد به اتفاق زیدالله نوری پیش دکتر مجید رفتیم. دکتر من رو روی تخت خوابوند. به زیدالله نوری و چند نفر دیگه اشاره کرد من رو محکم بگیرین تا نتونم تکون بخورم. بدون بی‌هوشی دستم رو شکست، استخونا رو روبه‌روی هم گذاشت و گچ گرفت. الان از سه چهار ماه پیش خیلی بهتر شده.»

... بچه‌ها یکی‌یکی می‌آمدند و از حال و هوای ایران از من می‌پرسیدند. دغدغه همه آن‌ها سلامتی حضرت امام (ره) بود. یکی از آن‌ها پرسید: «آخرین باری که امام رو از تلویزیون دیدی، سرحال بود؟ با انرژی صحبت می‌کرد؟» گفتم: «آره، الحمدلله امام کاملاً سالم و قیاق بود.»

دغدغه بعدی بچه‌ها شنیدن خبر پیروزی رزمنده‌ها در جبهه بود. وقتی به آن‌ها گفتم رزمنده‌های ما در عملیات محرم دمار از روزگار بعضی‌ها درآوردند و مناطق زیادی را آزاد کردند، خیلی خوشحال شدند. با اینکه به نظر خودم موفقیت نیروهای ما در عملیات محرم حدود هشتاد درصد بود، اما گفتم: «نیروهای ما تو این عملیات صد درصد موفق عمل کردن.»<sup>۱</sup>

۱. جالب است مدتی بعد متوجه شدم بزرگ‌ترهای اردوگاه برای بچه‌ها جا انداخته بودند که نیروهای ایران در عملیات رمضان هم دشمن را شکست داده‌اند؛ در حالی

ساعت سه بعدازظهر در آسایشگاه باز شد. بچه‌ها یکی‌یکی وارد حیاط شدند. وقتی عصاهایم را برداشتم و به طرف در رفتم، سه نفر با هم خم شدند تا دمپایی مرا جلوی پایم بگذارند. وارد ایوان شدم. با اینکه زمستان بود، اما هوا خیلی سرد نبود. از اینکه بعد از چند ماه این همه هم‌وطن را در یک مجموعه با هم می‌دیدم، حس خوبی پیدا کرده بودم. حدود ده دقیقه، دور حیاط قدم زدم. وقتی خسته شدم، رفتم کنار ایوان و دسته عصا را زیر زانویم گذاشتم و به دیوار تکیه دادم. بعضی قدم می‌زدند، بعضی ظرف یا لباس می‌شستند، عده‌ای هم روانه حمام شدند. چند دقیقه بعد، یکی از اسرا که تازه صورتش را اصلاح کرده بود، آمد لب ایوان کنارم نشست. کف صابون روی صورتش ماسیده بود. بعد از سلام و احوال‌پرسی، سر صحبت را باز کرد و گفت: «آقای صادقی، خوبی؟»

- الحمدلله بد نیستم.

- می‌دونی من و تو با هم هم‌شهری هستیم؟

- جدی می‌گی؟

- آره، منم بچه مبارکه‌ام.

- اسمت چیه؟

- قاسمعلی درویشی.

---

که چنین چیزی اصلاً صحت نداشت. زمانی که در تیر سال ۱۳۶۱ عملیات رمضان به وقوع پیوست من در ایران بودم، می‌دانستم که ما در این عملیات شکست خورده‌ایم. (راوی)

کنارش نشستیم و گفتم: «چرا صورتت این جور شده؟»

گفت: «والا چی بگم! یه تیغ کُند و به درد نخور به من دادن و گفتن برو باهات صورتت رو اصلاح کن؛ اونم با آب سرد!»

گرم صحبت بودیم که جمال حقیقی هم از راه رسید. با خنده گفت: «به به، می بینم که مبارکه ایا دارن گل می گن و گل می شنفن!»

جمال هم کنار ما نشست. جمع مبارکه‌ای‌ها به سه نفر رسید. صحبت‌هایمان درباره مبارکه و حال و هوایش ادامه داشت که ناگهان حمزه جلوی چشم‌مان ظاهر شد. چند بار با اشاره چوب‌دستی‌اش به پای من زد و به علامت تعجب و تأسف سرش را به چپ‌وراست تکان داد! شاید می‌خواست با این کار به من ترحم کرده باشد. اول اخم کردم، بعد پوزخند زدم! می‌خواستم به او بفهمانم که لازم نیست نگران من باشد. از عکس‌العملم خوشش نیامد. اخم‌هایش را در هم کشید و به تلافی خندیدن من، چند لگد به پا و کمر جمال حقیقی زد. وقتی از ما فاصله گرفت، جمال با خنده گفت: «فرامرز، تو خندیدی، حمزه دق دلش رو روی من خالی کرد.»

ناراحت شدم و به او گفتم: «ببخش که امروز به خاطر من کتک خوردی.»

باز هم خندید و گفت: «بی خیال فرامرز! کینه حمزه با من کینه شُتریه. اون همیشه

دنبال بهونه می‌گرده تا من رو کتک بزنه. امروزم خندیدن تو رو بهونه کرد.»

ده دقیقه دیگر گذشت. محمدرضا یعقوبی هم به جمع ما پیوست و خاطره‌گویی را ادامه دادیم. دیدم یک سرباز عراقی دیگر دارد به سمت ما می‌آید. به محمدرضا گفتم:



«این سربازه که داره می‌آد اسمش چیه؟»

گفت: «ظاهر. ظاهر ادعا می‌کنه که خیلی باسواده. دُرُستم می‌گه. اون از بقیه‌شون باهوش‌تره؛ منتها آدم خیلی بداخلاقیه. من از زمانی که اسیر شدم، خنده روی لبای این بشر ندیدم. دستای سنگینی هم داره. اگه بزنه توی سرِ یه اسیر، تا چند روز سرگیجه می‌گیره.»

ظاهر وقتی به یکی دو متری ما رسید، با چوب‌دستی‌اش به سمت من اشاره کرد و به عربی حرف‌هایی به محمدرضا زد که من معنی‌اش را نفهمیدم. بعد هم بادی در بغب انداخت و رفت. وقتی دورتر رفت، محمدرضا از من پرسید: «فهمیدی این آقای اخلاق‌عالی چی گفت؟»

- نه.

- می‌گه این بچه رو ببر سرش رو ماشین کنه.

- موهای من که خیلی بلند نیست.

- قانون اینه که هر کی روز اول می‌آد توی این قاطع، باید بره موهای سرش رو از ته کوتاه کنه.

در انتهای قاطع ۳ یک سلمانی<sup>۱</sup> بود که بچه‌ها سرشان را آنجا کوتاه می‌کردند. با محمدرضا به سلمانی رفتم. نشستم روی یک چهارپایه. همان‌طور که چلیک‌وچلیک با ماشین سرتراشی دستی پیش می‌رفت، تعدادی از موهایم را از بیخ کُند. اشکم درآمد.

۱. پیرایشگر

حین اصلاح، چشمم به یک نظامی چاق و سبزه حدود ۴۵ ساله افتاد. به محمدرضا گفتم: «این غول بیابونی دیگه کیه؟»

- این اسمش لطیفه. عراقیا بهش می‌گن ابوالشهید؛ بچه‌ها بهش می‌گن گاوچرون.  
- ابوالشهید یعنی چی؟

- یعنی پدر شهید. پسرش تو جنگ کشته شده.

- مگه اینا هم شهید دارن؟

- آره دیگه؛ اینا هم وقتی نیروهاشون توی جنگ کشته می‌شن، بهشون می‌گن شهید. چون پسرش تو جبهه کشته شده، دیگه اون رو به خطمقدم نبردن.

ابوالشهید به سمت ما نیامد. رفت کنار شیر آب. فرچه مسواکش را روی صابونی که بچه‌ها با آن دست‌و‌صورتشان را می‌شستند مالید و شروع کرد به مسواک زدن! بعد از مسواک زدن کاملاً بهداشتی‌اش، سالانه‌سالانه به سمت اتاق سربازها — که زیر راه‌پله بود — رفت و مشغول غذا خوردن شد. نجویده غذا را می‌بلعید! حالم از غذا خوردنش هم به هم خورد.

بعد از اصلاح، رفتم کنار شیر آب، سرم را با صابون و آب سرد شستم و با حوله خشک کردم. دوباره لب ایوان نشستیم و مشغول صحبت شدیم. به محمدرضا گفتم:

«من از فکر این لطیف بیرون نمی‌آم. چرا بهش می‌گن گاوچرون؟»

یعقوبی توضیح داد: «نمی‌دونم کی برای اولین بار بهش گفته گاوچرون، اما انتخاب این اسم واقعاً برازنده‌شه. لطیف از لودگی و خرفتی چیزی کم نداره. خیلی هم خالی بنده.

یه بار به اسرا گفته بود در اصل فرمانده اردوگاه منم، سرگرد ناجی و سروان محمودی از من دستور می‌گیرن، منتها به دلیل مسائل امنیتی صلاح نیست این موضوع بین اسرا مطرح بشه. یه بارم ادعا کرده بود که یکی از ثروتمندترین مردم عراقه و فقط تو شهر رمادی سه هزار تا نخل داره. زیدالله تو جواب ادعای اون به بچه‌ها گفته بود که بهتره به این خرفت به جای گاوچرون بگیریم مرد سه هزار نخلی. این مشنگ گاو هم نمی‌تونه بچروونه، چه برسه به اینکه بخواد سه هزار تا نخل پرورش بده.»

نزدیک ساعت پنج عصر محمدرضا گفت: «فرامرز، اگه می‌خوای بری دستشویی زود باش. الانه که سوت داخل باش رو بزنین.»

رفتم دستشویی، وضو گرفتم و با سوت داخل باش همراه بقیه وارد آسایشگاه شدم. گاوچران و حمزه هم وارد آسایشگاه شدند. بچه‌ها پنج نفر پنج نفر برای آمارگیری به صف شدند. من در ردیف آخر ایستادم. گاوچران با چوب‌دستی‌اش شروع کرد به شمارش: واحد، اثنین، ثلاثه، اربعه، خمسۀ. تا ردیف پنج را که شمرد، قاتی کرد. دوباره از نو شروع کرد. باز هم اشتباه کرد. آهسته خندیدم و به بغل‌دستی‌ام گفتم: «انگار این بنده خدا خیلی گیج می‌زنه!»

بغل‌دستی‌ام گفت: «هیس! اگه بخندی همه رو به باد کتک می‌گیره. خودت رو کنترل کن.»

بعد از آمارگیری، در را از بیرون قفل کردند و رفتند. هوا که تاریک شد، بچه‌ها به نماز ایستادند. از جمال حقیقی پرسیدم: «چرا نماز جماعت نمی‌خونید؟»

سری تکان داد و گفت: «مدینه گفتمی و کردی کبابم. فرامرز، جماعت کجا بود؟ اگه می‌داشتن نماز جماعت بخونیم که خوب بود. چند روز قبل از اینکه تو بیایی اینجا، ما درگیری شدیدی با بعثیا داشتیم. به خاطر نماز جماعت و تکبیر گفتن و فرستادن صلوات کتکای زیادی خوردیم. فعلاً خوردن نماز جماعت ممنوعه.»

بلند شدم دسته عصایم را زیر زانو گذاشتم و به نماز ایستادم. بعد از نماز، بچه‌ها سفره را پهن کردند. شام آبگوشت بود. البته شام را عصر موقع داخل‌باش می‌دادند. مقداری آب زردرنگ و تکه‌ای گوشت مکعبی شکل، شبیه یک آجر داخل قُصعه بود. از گوجه، پیاز، سیب‌زمینی، نخود و لوبیا، و ادویه‌جات معطر هم در آن آبگوشت خبری نبود. غذای موجود در هر قُصعه سه‌م ده نفر بود. سهمیه هر کسی را در بشقاب روحی‌اش ریختند. با اینکه قبلاً به‌زور خودم را به خوردن این آبگوشت عادت داده بودم، اما هنوز هم از بسوی بد آن حالت تهوع پیدا می‌کردم. بچه‌ها می‌گفتند تاریخ انقضای مصرف این گوشت‌ها مالِ سی سال پیش است.

بعد از شام، کلاس قرآن و اخلاق شروع شد. مهدی حضوری دربارهٔ آیهٔ «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ»<sup>۱</sup> صحبت کرد و گفت: «خداوند در این آیه می‌فرماید ما انسان را در رنج و مشقت آفریدیم. در آخرت این مشقت‌ها جبران می‌شود.»

پرسیدم: «آقای حضوری، چرا خدا ما رو در رنج و سختی آفرید؟»

گفت: «معمولاً ما آدمای وقتی سختی می‌کشیم، احساس نیاز می‌کنیم. نیاز به رفع

مشکل، آدم رو وادار می‌کنه به سمت کسب علم و دانش بره. تنها دوستن می‌تونه به ما کمک کنه تا مشکلاتمون رو حل کنیم.»<sup>۱</sup>

در دقایق پایانی کلاس، چند نفر از بچه‌ها احادیثی را که حفظ کرده بودند برای بقیه خواندند. آن‌ها مثل جلسهٔ مشاعره، احادیث را برای بقیه می‌خواندند. آن شب من حدیث «انما بعثت لاتمم مکارم الاخلاق»<sup>۲</sup> را یاد گرفتم. بچه‌ها خیلی دربارهٔ این حدیث با هم صحبت کردند.<sup>۳</sup>

بعد از کلاس اخلاق، یکی از بچه‌ها بلند شد ایستاد. کاغذ کوچکی را از جیبش بیرون آورد و چند جمله به عنوان اخبار برایمان قرائت کرد. کلیات اخبار مربوط به پیروزی رزمندگان ما در جبهه بود. از جمال حقیقی پرسیدم: «منبع این خبرایی که این بنده خدا خوند از کجاست؟»

– بچه‌ها اخبار رو موقع بیرون‌باش از افراد خاصی تحویل می‌گیرن. اونا معمولاً خبرا رو از روزنامه‌های عراقی، نامه‌های رمزدار بچه‌ها، کسایی که تازه اسیر شدن و رادیویی که معلوم نیست کجا مخفی‌ه به دست می‌آرن.

۱. روزهای بعد متوجه شدم استاد اخلاق هم یک اسیر عادی مثل بقیه است؛ منتها یک سری جزوات آموزشی که معمولاً روی لِف سیگار نوشته شده مخفیانه به دست او می‌رسد. ظاهراً بعضی از روحانیان اسیر جزوات این‌چنینی را تهیه می‌کردند. (راوی)  
 ۲. به‌راستی که من مبعوث شدم تا شرافت‌های اخلاقی را کامل و تمام کنم.  
 ۳. در طول مدت اسارت علاقهٔ شدیدی به حفظ حدیث پیدا کرده بودم. هر حدیثی را سه چهار بار تکرار می‌کردم، حفظ می‌شدم. آن‌قدر پیشرفت کرده بودم که در ذهنم مجموعه‌ای از احادیث متعدد را ذخیره کرده بودم. مثلاً اگر کسی می‌گفت یک حدیث از امام صادق(ع) دربارهٔ نماز بگو، من بلافاصله چند حدیث برایش ردیف می‌کردم. (راوی)

- این رادیو کجا هست؟

- مطمئن باش صاحب رادیو اون رو توی هفت تا سوراخ مخفی می‌کنه تا فکر جن هم بهش قد نده. اگه بعثیا بفهمن اسرا به رادیو دسترسی دارن، پوست از سر همه می‌کنن.

آن شب جزء خوانی قرآن هم داشتیم. بیشتر از سه جلد قرآن توی آسایشگاه نبود. موقع قرائت قرآن، سر جاهای خودمان نشستیم و هر کدام به صورت ترتیل ده آیه خواندیم. بعد از پایان جزء، به قرائت زیبای زیدالله نوری گوش جان سپردیم.<sup>۱</sup> نوری سورهٔ کهف را بسیار زیبا قرائت کرد. بعد از صدق الله العلی العظیم، محمدرضا یعقوبی گفت: «زیدالله، دلمون گرفته، کاشکی إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ<sup>۲</sup> رو هم برامون تلاوت می‌کردی.»<sup>۳</sup>

وقتی زیدالله شروع کرد، اشک در چشم بیشتر بچه‌ها حلقه زد. من خیلی لذت بردم.<sup>۴</sup>

۱. بعضی وقت‌ها اکبر رفیعی و عبدالعلی تجرد هم برایمان قرآن قرائت می‌کردند. (راوی)

۲. تکویر: ۱

۳. خاطرات مربوط به ناهار و شام و شب‌نشینی‌ها و... در اردوگاه عنبر و رمادی مشترک بود. (راوی)

۴. به نظر من یکی از بهترین خاطرات هر اسیری در عراق ختم چندین بارهٔ قرآن است. من در طول شانزده ماه اسارتم بیش از ده بار تمام قرآن را قرائت کردم و به‌مرور جزء ۲۹، ۳۰، و قسمتی از جزء ۲۸ قرآن را حفظ کردم. بچه‌ها، علاوه بر حفظ قرآن، به تفسیر آیات هم اهمیت می‌دادند. ما مفسران خوبی بین خود بچه‌ها داشتیم. آن‌ها با تفسیر آیات بچه‌ها را با روح قرآن آشنا می‌کردند. انس با قرآن و تدبر در نکتک آیات آن بهترین تغذیهٔ روحی برای اسرا بود. ما با قرآن جان می‌گرفتیم و سرحال می‌شدیم. من در طول اسارت بیشتر از هفتصد حدیث هم حفظ کردم. (راوی)

يك شب ديگر، بعد از شام بازي «يه مرغ دارم چند تا تخم مي كنه؟» شروع شد. استاد كه خودش مرد شماره يك بود، براي هر كسي يك شماره تعيين كرد. بايد شماره خودمان را حفظ مي كرديم تا وقتي يك نفر شماره ما را بر زبان آورد، عكس العمل نشان دهيم... اين بازي تفريح خوبي بود؛ خيلي وقت بچه ها را پر مي كرد. بعضي خيلي ادعا داشتند كه من خيلي باهوشم؛ كسي نمي تواند مرا حذف كند. وقتي اين افراد مدعي مي باختمند، آسايشگاه روي خنده مي افتاد. بازي آن قدر ادامه پيدا مي كرد تا آخرين شخص باقي مانده به عنوان برنده اعلام شود. بچه ها فرد برنده را با ذكر صلوات تشويق مي كردند.<sup>۱</sup>

آن شب خيلي به من خوش گذشت. حس همدلي و جمع دوستانه و برادرانه بچه ها آسايشگاه را مملو از انرژي مثبت كرده بود. به مرور دريافتم بچه ها از گل بالاتر به هم نمي گویند و در تلاش اند به هم روحيه بدهند.<sup>۲</sup>

آماده خوابیدن شديم. بچه ها به جز روبه روي در ورودی و پنج شش متر مانده به محل تواليت ابداعي خودشان، پتوها را پهن كردند تا بخوابند. تا حدودی نحوه پهن كردن پتوها کنار ديوار آسايشگاه به صورت n و در سه ضلع آسايشگاه بود. فاصله بين پاهای بچه ها راهرویی حدود يك متری به وجود می آورد كه در واقع محل رفت و آمد بود.

۱. من آن شب باختم، ولی در شب های بعد بارها برنده شدم. (راوی)

۲. در شب های بعد هم بچه ها برای پر كردن اوقات فراغتشان برنامه های متعددی داشتند كه در ادامه به آن اشاره خواهم كرد. (راوی)

شب را با خواب آرامی به صبح رساندم. صبح، همراه بقیه بچه‌ها برای هواخوری و قدم زدن و کارهای روزمره وارد حیاط شدم. هم‌زمان پخش ترانه‌های ایرانی و عربی از بلندگوهای اردوگاه شروع شد. پخش ترانه جزو کارهای فرهنگی عراقی‌ها محسوب می‌شد! موقعی که ترانه پخش می‌شد، بچه‌ها خیلی عادی مشغول کارهای روزمره خود بودند و با هم گفت‌وگو می‌کردند. حدود بیست دقیقه قبل از اذان مغرب ترانه را قطع و قرآن پخش می‌کردند. من با نوای قرآن آرام می‌شدم و جان می‌گرفتم. به‌خصوص وقتی عبدالباسط آیه *قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا* را می‌خواند، دل‌م می‌لرزید. این آیه و آیات قبل و بعد از آن راجع به داستان حضرت خضر(ع) و حضرت موسی(ع) بود. با خودم می‌گفتم: «فرامرز، نکنه تو هم کم بیاری و نتونی در برابر مشکلات صبر کنی؟»

به طور کلی اغلب بچه‌ها در اردوگاه به این باور رسیده بودند که تنها با پناه بردن به قرآن می‌توانند در برابر سختی‌های اسارت صبوری پیشه کنند و از این امتحان الهی سربلند بیرون بیایند.<sup>۲</sup> عکس قضیه هم صادق بود. هر اسیری در اردوگاه به قرآن پناه نمی‌برد، می‌شکست و ناامید می‌شد. چنین افرادی بیشتر اوقات در لاک خودشان

---

۱. کهف: ۷۵؛ گفت آیا نگفتم که تو هرگز نمی‌توانی همپای من صبر کنی؟  
 ۲. شاید فکر کنید چرا من در بازگو کردن خاطراتم این قدر روی قرآن و اعتقادات بچه‌ها تأکید می‌کنم. با طرح این موضوع، قصد ندارم شعار بدهم و خودم را دوستانم را پاک و به‌اصطلاح علیه‌السلام معرفی کنم. به این نتیجه رسیده بودیم که برای پیروز شدن بر دیو اسارت فقط پناه بردن به خدا و اعتقادات دینی می‌تواند ما را سر پا و شاداب نگه دارد. هیچ‌الگویی بهتر از کلام وحی نمی‌توانست تسکین‌دهنده آلام روحی و رنج‌های درونی ما باشد. (راوی)



فرومی رفتند. خوشبختانه در آسایشگاه ما همه عاشق قرآن بودند. من هم از این قاعده مستثنا نبودم.<sup>۱</sup>

مسئولان اردوگاه بعد از قرآن طبق عادتشان موسیقی پخش می کردند. البته همه ترانه‌هایی که پخش می کردند ناجور نبود. گاهی اشعار استفاده شده در بعضی از موسیقی‌ها خیلی بامفهوم بود. یک بعدازظهر ترانه‌ای از گلپا پخش کردند که شدیداً مرا به یاد وطن انداخت:

وطن ای عزیزترینم، دل من تنگه برات  
گریه من غریب، یه جور آهنگه برات  
حق نبود که این روزا تو رو تنها بذارم  
خود من اینجا باشم دلمو جا بذارم  
اما من هر جا باشم، ریشه‌ام وجود توست  
دل من عاشق تو، بر لبم سرود توست...

با سوت داخل باش، دوباره وارد آسایشگاه شدیم و در به رویمان قفل شد. با اینکه خواندن دعا ممنوع بود، اما شب یکی از بچه‌ها که صدای دلنشینی هم داشت خیلی آرام دعای کمیل را شروع کرد. بچه‌ها عبارت «الهی و ربی من لی غیرک»<sup>۲</sup> را از ریشه

۱. خوشبختانه در بین اسرا افرادی بودند که رشته تحصیلی آن‌ها به نوعی مربوط به علوم قرآنی می شد و به قول معروف چپته‌شان از آیات و روایات روحیه بخش پر بود. از روحانیان گرفته تا کسانی که لیسانس و فوق لیسانس معارف اسلامی داشتند، موقع آزادباش به طرق متعدد داشته‌های دینی‌شان را به بچه‌ها منتقل می کردند. (راوی)  
۲. خدایا، من به جز تو کسی را ندارم.

جان زمزمه می کردند و با تکرار واژه زیبای «یاربَّ، یاربَّ» جانی دوباره می گرفتند.<sup>۱</sup> دعای آن شب خیلی به من چسبید. از زمان مجروح شدن و آغاز اسارت، دیگر موفق نشده بودم دعای کمیل گوش بدهم. دعا که تمام شد، حال خوبی پیدا کردیم. شادی زایدالوصفی سراغمان آمد. جالب بود همیشه بعد از دعا، شیطنت بچه‌ها گل می کرد. همه سربه‌سر هم می گذاشتند و می خندیدند.

بیشتر بچه‌ها، قبل از خوابیدن به نوبت قرآن خواندند. کم کم پلک‌هایم سنگین شد. انگشتانم را زیر سرم قفل کردم و دراز کشیدم. با اینکه فصل زمستان بود و یک چراغ علاءالدین بیشتر نداشتیم، اما هوا خیلی سرد نبود. چون تعداد نفرات، نسبت به گنجایش سالن زیاد بود، فضا خودبه‌خود گرم می شد.

نصف‌شب با صدای آهسته چند نفر از خواب بیدار شدم. چشم‌هایم را مالیدم تا ببینم چه خبر است. وقتی دقت کردم، متوجه شدم به‌جز من و هفت هشت نفر دیگر، حدود پنجاه نفر به نماز ایستاده‌اند. دست‌های نیاز مردان خدا رو به آسمان بود و لب‌هایشان ذکر می گفت. بعضی از آن‌ها سر به سجده گذاشته بودند و از شدت گریه شانه‌هایشان تکان می خورد. اول فکر کردم صبح شده، اما هوای بیرون کاملاً تاریک بود. دریافتیم که این انسان‌های خداجو مشغول رازونیا و نماز شب‌اند. می‌خواستیم بلند شوم نماز شب بخوانم، اما بلد نبودم! واقعیت این بود که من تا به حال نماز شب نخوانده بودم.

---

۱. به طور کلی روضه‌خوان‌های غیرحرفه‌ای ما برای گریاندن بچه‌ها کار سختی در پیش نداشتند. بغض دلتنگی اسارت بچه‌ها با گفتن «السلام علیک یا ابا عبدالله» همان مداح غیرحرفه‌ای هم می‌ترکید و بی‌هوا از گوشه چشم بچه‌ها اشک می‌جوشید. (راوی)

دوباره پتو را روی سرم کشیدم و خوابیدم.<sup>۱</sup>

بعد از نماز صبح، دیگر کسی نخواهید. همه منتظر بودند در باز شود تا بروند بیرون. همان‌طور که روی پتو دراز کشیده بودم، مجید فصیحی و مجید رنجبر آمدند و دست‌وپایم را ماساژ دادند. ساعت هفت‌ونیم با صدای باز شدن قفلِ در بلند شدم ایستادم. خم شدم پتویم را جمع کنم، محمود اسماعیلی از راه رسید و من دستم را گرفت و گفت: «نچ‌نچ‌نچ، نه، این قرارمون نبود. قرار بود تموم کارای آقا فرامرز رو ما انجام بدیم.»

پتوها را تا کرد و کنار دیوار گذاشت.<sup>۲</sup> همراه بقیه به سمت در خروجی رفتیم. بچه‌ها روبه‌روی در آسایشگاه در ردیف‌های پنج‌تایی برای آمارگیری روی زانو نشستند. من آخر صف ایستادم. اسرای دیگر هم از بقیه آسایشگاه‌های قاطع ۳ منظم روی زمین نشسته بودند. همه آماده بودند بعد از آمار، سوت آزادباش نواخته شود تا به طرف توالت‌ها بدونند. سرباز عراقی با چوب‌دستی‌اش ردیف‌ها را شمرد. به من که رسید گفت: «انت امشی، یالا رُح.» منظورش این بود که من زودتر به سمت دستشویی‌ها بروم.

عسازنان حرکت کردم. وقتی وارد توالت شدم و در را بستم، صدای سوت سرباز عراقی و قدم‌های سریع بچه‌ها را شنیدم. بیرون که آمدم، پشت در هر دستشویی پنجاه شخصت نفر توی صف ایستاده بودند. بعد از من، بلافاصله نفر بعدی پرید داخل. بچه‌ها

۱. بعداً چگونگی نماز شب خواندن را از محمود اسماعیلی پرسیدم. (راوی)

۲. برای اینکه بیشتر شرمندۀ اسماعیلی و بقیه بچه‌ها نشوم از روزهای بعد به محض اینکه از خواب بیدار می‌شدم، بلافاصله پتوهایم را تا می‌کردم و کنار دیوار می‌گذاشتم. (راوی)

از او خواهش می‌کردند که زودتر بیاید بیرون. همه نیاز مبرم به دستشویی داشتند. پشت در هر توالی عبارت «زود باش، زود باش» مرتب تکرار می‌شد.

حدود ۴۵ دقیقه بعد سوت داخل باش را زدند. هنوز چند نفر در نوبت مانده بودند. بالأجبار همه وارد آسایشگاه شدیم. شهردارها آسایشگاه را تمیز کرده و صبحانه را از آشپزخانه تحویل گرفته بودند. به هر کدام از بچه‌ها یک نان صمون و یک لیوان پلاستیکی دال عدس تحویل دادند. یک سطل چای شیرین هم آورده بودند. سهم هر اسیر یک لیوان چای بود.<sup>۲</sup>

بعد از صبحانه، تعدادی از بچه‌ها دوباره خوابیدند. همان طور که دراز کشیده بودم، متوجه رفت‌وآمدهایی بین بچه‌ها شدم، اما نتوانستم از ماجرا سر در بیاورم. بعدها فهمیدم این حرکات مشکوک مربوط به جابه‌جا کردن خودکار<sup>۳</sup> و یادداشت‌های احادیث و خبرهاست. هر کسی به کاری مشغول بود. یکی ریش‌هایش را اصلاح می‌کرد، یکی

۱. شهردارها معمولاً پنج شش نفر بودند که بعد از یک هفته مسئولیتشان را به گروه بعدی واگذار می‌کردند. (راوی)

۲. در طول مدتی که اسیر بودم، بعضی‌ها دو بار صبحانه‌ای متفاوت به غیر از دال عدس دادند. یک روز جشن تولد صدام بود. آن روز صبحانه حلوا دادند. خیلی هم منت سرمان گذاشتند که به مناسبت تولد قائد اعظم صبحانه مقوی‌تری به اسرا می‌دهیم. من هرگز لب به حلواها نزدم، چون ایران هم که بودم حلوا دوست نداشتم. یک‌بار هم بچه‌ها مقداری شیر خشک از حانوت خریدند و با آب گرم مخلوط کردند. بعد مقداری از خمیرهای وسط نان صمون را داخل ظرف شیر ریختند و مخلوط کردند. فردا صبح آن معجون به پنیر تبدیل شده بود. به هر کدامان کمی پنیر به اندازه یک جبه قند رسید. (راوی)

۳. داشتن خودکار و کاغذ جرم بود. بچه‌ها یکی دو تا خودکار از صلیبی‌ها گرفته و مغزی آن را در لبه حاشیه پتوها مخفی کرده بودند. (راوی)

قرآن می‌خواند، یکی با بغل دستی‌اش صحبت می‌کرد، بعضی هم در همین فضای کم قدم می‌زدند.

ساعت یازده دوباره در آسایشگاه باز شد. چند دقیقه قبل از اینکه ما وارد حیاط شویم، سوت داخل باشِ قاطع ۲ را که برادران ارتشی بودند زدند تا آن‌ها وارد آسایشگاه‌های خودشان بشوند. بچه‌ها دونفر دونفر با هم شروع کردند به قدم زدن. من هم با محمود اسماعیلی هم صحبت شدم. محمود پسری فوق‌العاده احساساتی و عاطفی و خونگرم بود. از هر دری با هم صحبت کردیم. وقتی از زجرهایی که حین اسارت و در بیمارستان تموز کشیده بودم برایش تعریف کردم، بغض کرد و گفت: «فرامرز، تو رو به حضرت زهرا قسمت می‌دم بی‌رودروایستی هر کاری داری به من بگو. فرض کن منم برادر خودتم. راضی نیستم تو زجر بکشی.»

حین قدم زدن به آسایشگاه ۱۹ هم رفتیم. آنجا با محمد مهریزی، که او هم پایش از ناحیهٔ مچ قطع شده بود، آشنا شدم. محمد روحیهٔ بالایی داشت، اما خیلی کم‌حرف و تودار بود. سعید عباسی را هم که با هم اسیر شده بودیم داخل همان آسایشگاه ملاقات کردم.

قبل از اذان ظهر وضو گرفتیم و به آسایشگاه رفتیم. بعد از نماز، بچه‌ها سفره را پهن کردند. وقتی سه‌همیهٔ برنج هر کسی را داخل بشقابش ریختند، چند عدد بامیه هم کنارش گذاشتند. هیچ‌کس لب به بامیه‌ها نزد. بلااستثنا توی تمام بامیه‌ها کرم بود. من از جواد معصومی پرسیدم: «مگه آشپزای اردوگاه اسرای خودمون نیستن؟ چرا

این جوری غذا می‌پزن؟»

گفت: «آشپز ایرانیه، اما دستور پخت غذا و مواد اولیه مال عراقیاست. اگه آشپزای ما به دستور بعثیا عمل نکنن، پوست از سرشون می‌کنن. اگه اراده هم بکنن که غذای خوشمزه درست کنن، مواد اولیه لازم رو در اختیارشون نمی‌ذارن.»

آرزو می‌کردم کاش حداقل یک‌بار غذای متفاوتی بدهند. سرانجام یک روز آرزویم برآورده شد و شهردارها با ظرف مرغ وارد آسایشگاه شدند. حسن روغنگیر، نوجوان هفده‌ساله شیرازی، که به‌تازگی مسئول آسایشگاه شده بود، توضیح داد که از این به بعد قرار شده ماهی یک‌بار ظهرها مرغ بدهند. او همان‌طور که چشم در چشم من دوخته بود، لبش را با تمسخر به چپ و راست خم کرد و زیر لب گفت: «بعثیا با همه حماقتشون امروز رو عاقلانه عمل کردن. یه روز قبل از اومدن صلیبیا مرغ می‌دن تا هم منت سر ما بذارن هم به اونا بگن ناهار دیروز اسرای ایرانی مرغ بوده.»

آن روز، هم غذای دلچسبی خوردیم هم خیلی خندیدیم. بعد از ناهار، الله‌قلی عراقی<sup>۱</sup>، اسیر طنز یاسوجی، که به بذله‌گویی شهرت داشت، بلند شد ایستاد. دست به کمر گرفت و با لحن سرگرد محمودی گفت: «من شما را مثل سربازهای خودم دوست داشت. قبل از این، دستور داد که از همان گوشت‌های خری که خودمان می‌خوریم برای شما آورد تا شما هم مثل ما قوی شد. ما گوشت لذیذ الاغ خورد و صدام را خیلی

۱. فقط نام خانوادگی‌اش عراقی بود. او یک ایرانی اصیل و متعصب بود. متأسفانه او چند سال بعد از آزادی بر اثر بیماری‌های ناشی از سوء‌تغذیه در اسارت درگذشت. (داوی)

دوست داشت، ولی شما صدام را دوست نداشت. شما اصلاً لیاقت خوبی را نداشت. به همین خاطر من دستور داد تا به شما گوشت مرغ داد تا هر روز ضعیف‌تر شد. حق شما این بود که گوشت مرغ خورد و کوچولو ماند، ولی ما گوشت خر خورد و مثل صدام حسین قوی شد!»

با این نمایش کوتاه الله‌قلی، صدای کرکر خنده در فضای آسایشگاه پیچید. هرچه الله‌قلی لهجه عربی‌اش را غلیظ‌تر می‌کرد، صدای قهقهه بلندتر می‌شد.

با اینکه غذای آن روز متفاوت بود،<sup>۱</sup> در کمال تعجب دیدم تعدادی از بچه‌ها همین را هم با اکراه می‌خورند. بغل‌دستی من یکی از همین افراد بود. وقتی از او پرسیدم: «چرا غذات رو نمی‌خوری؟»، گفت: «اگه غدام رو کامل بخورم، نصف‌شب باید برم دستشویی. من نمی‌تونم با پاکت نایلونی مشکلم رو حل کنم. من هر طور شده باید برم توالت. کمتر می‌خورم تا نیاز به دستشویی پیدا نکنم.»<sup>۲</sup>

به هم‌وطنم حق می‌دادم این‌گونه عمل کند، چون وقتی ساعت پنج یا شش عصر سوت داخل باش زده می‌شد، بعضی‌ها در آسایشگاه را قفل می‌کردند و می‌رفتند پی کارشان. تا فردا صبح خیلی به اسرا فشار می‌آمد. اغلب سعی می‌کردند کمتر آب بخورند تا دیرتر نیاز به دستشویی پیدا کنند. بعضی وقت‌ها که خیلی تحت فشار قرار می‌گرفتیم، به‌ناچار در گوشه آسایشگاه، پشت پرده‌ای کنفی داخل یک حلب هفده کیلویی قضای

۱. در مدتی که من اسیر بودم، چهار پنج بار بیشتر مرغ ندادند. (راوی)

۲. سال‌هاست از آن روزهای سخت می‌گذرد. اگر الآن وضعیت داخلی بچه‌های آزاده را بررسی کنید، متوجه می‌شوید که بیشتر آن‌ها از مشکلات کلیوی و گوارشی رنج می‌برند. همه این‌ها به تغذیه ناسالم در اردوگاه‌ها برمی‌گردد. (راوی)

حاجت می کردیم. برای کارِ دیگر مشکل بیشتری داشتیم. وقتی ناچار می شدیم، داخل پاکت‌های پلاستیکی دستشویی می کردیم و در آن را گره می زدیم. پاکت پلاستیکی در آسایشگاه خیلی باارزش بود. متأسفانه وقتی تعداد پلاستیک‌ها زیاد می شد، بوی بد آن آسایشگاه را پر می کرد. مجبور بودیم تحمل کنیم. فردا صبح هر گروهی که شهردار بود، حلب ادرار و پلاستیک‌ها را به توالت‌ها می برد و ... .

علاوه بر مشکلات مربوط به دستشویی رفتن، با مشکل کمبود آب هم مواجه بودیم. یک ظرف سفالی که به آن حُبانَه<sup>۱</sup> می گفتند داخل آسایشگاه داشتیم. معمولاً شهردارها ساعت چهار عصر آن را پر می کردند. این آب هم مخصوص نوشیدن بود هم برای طهارت و وضو گرفتن. مسئول آسایشگاه همیشه به اسرا توصیه می کرد در مصرف آب صرفه‌جویی کنند. شهردارها هر چند هفته یکبار حبانَه را می بردند توی حیاط، داخل و بیرون آن را با سنگ یا یک تکه سیمان می ساییدند تا خُلل و فرج ظرف سفالی باز شود و آب را بهتر خنک کند.

\*\*\*

هنوز زخم پایم کاملاً خوب نشده بود. یک روز در میان بعد از صبحانه به بیمارستان می رفتم تا دکتر مجید پانسمان زخمم را عوض کند. هیچ کس حق نداشت موقع رفتن به بیمارستان همراهی ام کند. تنها می رفتم و تنها برمی گشتم. موقعی که می خواستم از قاطع خودمان خارج شوم، به سرباز نگهبان اشاره می کردم که می‌خواهم برای

۱. حبانَه یک ظرف سفالی بود که یک شیر هم داشت. (راوی)



تعویض پانسمان پایم به بیمارستان بروم. طاهر، لطیف<sup>۱</sup>، یا هر سرباز دیگری که آنجا بود می‌گفت: «زُح.» البته تا مسیری که باید از کنار آسایشگاه خواهرها عبور می‌کردم همراهم می‌آمد تا بین من و خواهران اسیر سخنی ردوبدل نشود.<sup>۲</sup>

مدتی از آمدنم به آسایشگاه ۱۸ می‌گذشت. روزی زیدالله نوری حین یک گفت‌وگوی دونفره به من گفت: «یه حاج آقا ابوترابی<sup>۳</sup> تو اردوگاه موصل هست که نصیحتا و راهنماییاش خیلی رو روحیهٔ بچه‌ها تأثیر گذاشته. توصیه‌های اون مخفیانه به اردوگاه ما هم می‌رسه. لابه‌لای این توصیه‌ها، اخبار هم ردوبدل می‌شه.»

– چه جور می‌؟

– اسرایی که به هر دلیل از موصل به عنبر منتقل می‌شن اطلاعات رو در اختیار ما می‌ذارن.

با اینکه بچه‌سال بودم، دوست داشتم بدانم پدر معنوی اردوگاه ما کیست. چه کسی امور فرهنگی و مذهبی اردوگاه ما را هدایت می‌کند. از اسماعیلی پرسیدم: «ابوترابی اردوگاه ما کیه؟»

گفت: «شرمنده، این جزو اسراره. صلاح نیست اون شخص شناخته بشه. به‌جز افراد

۱. راوی حین مصاحبه به من می‌گفت که به دلیل گذر زمان طولانی امکان دارد اسامی بعضی از سربازهای عراقی در اردوگاه‌های عنبر و رمادی را جابه‌جا یا حتی اشتباه گفته باشم. (مؤلف)  
 ۲. حدود یک ماه از رفتنم به آسایشگاه ۱۸ می‌گذشت که زخم پایم کاملاً خوب شد و من دیگر به بیمارستان نرفتم. (راوی)  
 ۳. از روحانیان تأثیرگذار در اردوگاه‌های عراق که در سال ۱۳۵۹ در سوسنگرد اسیر شده بود. (مؤلف)

معدودی، هیچ کس دیگه‌ای اون رو نمی‌شناسه.»

روزها می‌گذشت. به مرور خودکفا می‌شدم. سعی می‌کردم بیشتر کارهای شخصی‌ام را خودم انجام بدهم. با این وصف، زندگی در غربت و تحمل اسارت برای یک معلول سخت‌تر از افراد سالم بود. گاهی غربت حسابی بیخ‌گلویم را می‌فشرد. دلم می‌خواست درودیوار قفس اسارت را بشکنم و رها شوم، اما این فقط یک آرزو بود. در چنین مواقعی، خودم، خودم را دلداری می‌دادم. سعی می‌کردم به عقب برگردم و به خصوص خاطرات بیمارستانِ تموز و وحشی‌گری‌های عدنان را در ذهنم مرور کنم. یادآوری اتفاقات وحشتناک آن روزهای سخت باعث می‌شد دست‌هایم را به سمت آسمان بالا ببرم و خدا را شکر کنم. به خودم می‌گفتم: «فرامرز، مواظب باش ناشکری نکنی. اینجا بین هم‌وطنای خودت هستی. این بنده‌های خوب خدا مثل پروانه دورت می‌گردن. دیگه از خدا چی می‌خوای؟ تازه، اسمت رو هم نوشتن که آزاد بشی. برو گُورور گُورور خدا رو شکر کن.»

همان روزهای ابتدایی ورودم به آسایشگاه ۱۸ با مهدی طحانیان آشنا شدم. او هم مثل خودم کم‌سن‌وسال بود. چون قد او از من کوتاه‌تر بود به نظر می‌رسید از من کوچک‌تر است. مهدی به‌رغم سن کمش خیلی پخته و عاقل به نظر می‌رسید. روزی که چگونگی حضورم در عملیات محرم و نحوه اسارت‌م را برایش تعریف کردم، اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: «فرامرز، من رو یاد زمان اسیر شدن خودم انداختی.» بعد پرسید: «فرامرز، از اصفهان چه خبر؟ زاینده‌رود هنوز پرآبه؟ فلکه دروازه شیراز

هنوز همون شكلیه كه قبلاً بود؟ خیابون چارباغ هنوزم شلوغه؟»

- مهدی، لهجهت به اصفهانیا نمی‌آد. تو اهل خودِ اصفهانی؟

- نه؛ من اردستانی‌ام، اما اصفهان رو خیلی دوست دارم. غیرممکنه کسی کنار

سی‌وسه‌پل و پل خواجه وایسته و حس خوبی بهش دست نده.

- درسته. منم تا اول ابتدایی بیشتر اصفهان زندگی نکردم، ولی جدای این حرفا،

توی این غربت و تنهایی، وقتی هم‌استانی باشیم، هم‌شهری هم به حساب می‌آییم.

من به تو حق می‌دم. همهٔ کسانی که توی استان اصفهان زندگی می‌کنن، دوست

دارن زاینده‌رود همیشه پرآب باشه. دلشون می‌خواد سالی یک‌بار هم که شده برن کنار

سی‌وسه‌پل عکس یادگاری بگیرن و توی خیابون چارباغ قدم بزنین. مهدی، مگه چند

ساله اسیر شدی که این سؤالاً رو از من می‌پرسی؟

- هنوز یه سالم نشده. عقلم بهم می‌گه تو این چند ماه، تغییر زیادی توی یه شهر

به وجود نمی‌آد، اما خودتم می‌دونی این حرفا همه‌ش بهونه‌ست. دوست دارم بیشتر

از زبون تو از کشورم و مردمم بشنوم. تو هنوز بوی ایران رو می‌دی. دوست دارم به

واسطهٔ تو این بو رو استشمام کنم و جون بگیرم.

چون من و مهدی کوچک‌ترین اسیر آسایشگاه و هم‌استانی بودیم، گاهی با هم

قرآن می‌خواندیم یا قدم می‌زدیم. موقع قدم زدن، بیشتر من صحبت می‌کردم تا

مهدی. او خیلی کم حرف بود و بیشتر فکر می‌کرد. به نظر می‌رسید عقل و درایت

مهدی بیشتر از سنش پرورش یافته است.

در ادامه صحبت‌هایمان از او پرسیدم: «این آقا کیه که بعضی وقتا توی حیاط باهاش قدم می‌زنی؟»

- بین خودمون باشه. این آقا اسمش سید حسن میرسیده. بچه‌ها بهش می‌گن سید. روحانی بوده. خوشبختانه بعثیا نمی‌دونن اون روحانیه و الا تا حالا پوست از سرش کنده بودن.

- چی برات تعریف می‌کنه؟

- سید آدم فوق‌العاده پاک و باسوادیه. موقع قدم زدن، با آیات قرآن و احادیث نهج‌البلاغه سواد دینی من رو بالا می‌بره. من عاشق حدیثای نابی‌ام که سید یادم می‌ده. سعی می‌کنم حدیثا رو حفظ کنم. تا حالا تعداد زیادی حدیث و سوره‌های کوچیک قرآن رو حفظ کردم.

\*\*\*

برای دوش گرفتن با آب سرد محدودیتی نداشتیم، اما حمام رفتن با آب گرم نوبتی بود. از سوئی حمام رفتن برای من خیلی مشکل‌تر از بقیه بود. اگر داخل حمام صندلی بود، می‌توانستم روی آن بنشینم و استحمام کنم، اما ایستاده حمام کردن و لباس پوشیدن با یک پا خیلی برایم مشکل بود. یک روز نوبتم شده بود به حمام بروم. محمود و جمال و محمدرضا گفتند: «ما نمی‌ذاریم تو تنهایی بری حمام. ممکنه لیز بخوری، بیفتی، دست یا پات بشکنه، کار دست خودت بدی.» با اینکه خجالت می‌کشیدم، اما آن روز بچه‌ها مرا به حمام بردند و حسابی تمیزم کردند.

دوش گرفتن با آب سرد، مخصوصاً در فصل زمستان، جگر شیر می‌خواست. واقعاً مشکل بود. اسرایی که به غسل نیاز داشتند، به‌ناچار از آب سرد استفاده می‌کردند. وقتی می‌دیدم بچه‌ها در آن سرما با موهای خیس از حمام بیرون می‌آیند، مو بر بدنم سیخ می‌شد. یک‌بار از محمدرضا یعقوبی پرسیدم: «محمدرضا، اینا سردشون نمی‌شه با آب سرد دوش می‌گیرن؟»

- سردشون که می‌شه، منتها مجبورن. البته یه جورایی هم عادت کردن. نمی‌شه که یه ماه منتظر آب گرم بمونن. بعضی وقتا مجبورن غسل کنن.

- من که جرئت نمی‌کنم با آب سرد برم حمام.

- من یادت می‌دم.

- چه جور می‌دونی؟

- برو توی حمام؛ لباسات رو دربیار. اول یه صلوات بفرست. دستات رو تر کن و گوش و دور گردنت رو خیس کن. دوباره دستت رو تر کن، دور ناف و قفسه سینه و پشتت رو هم خیس کن تا بدنت آمادگی لازم برای رفتن زیر دوش آب سرد رو پیدا کنه. بعد یواش‌یواش برو زیر دوش.

برای اولین بار با همین روش به حمام رفتیم. خود محمدرضا به کمک آمد تا زودتر لباس‌هایم را بپوشم. وقتی از حمام بیرون آمدم، دندان‌هایم به هم می‌خورد. محمدرضا دلداری‌ام می‌داد و می‌گفت: «ناراحت نباش. عادت می‌کنی.» همیشه سر این موضوع که چه کسی لباس‌های مرا بشوید، بین بچه‌ها بحث می‌شد. به عبارتی دوستانم برای

شستن لباس‌های من با هم مسابقه می‌گذاشتند. بیشتر اوقات جمال حقیقی برنده می‌شد و من شرمندۀ او می‌شدم.

هر قاطعی یک حمام عمومی هم داشت. مساحت این حمام حدود دوازده متر بود. دیوار سیمانی و سیاه حمام حال آدم را بد می‌کرد. چند دوش هم در چهار طرف این حمام نازیبا نصب کرده بودند. حمام در هر ماه فقط یک روز آب گرم داشت. به هر آسایشگاه شصت نفره، اجازه می‌دادند بین نیم ساعت تا ۴۵ دقیقه از این حمام استفاده کند. ۴۵ دقیقه که تمام می‌شد، دو نفر از سربازان بعثی به اسم توفیق و یاسین منتظر بودند تا اسرایی را که با تأخیر از حمام بیرون می‌آیند با کتک بدرقه کنند. توفیق بسیار خشن و بددهن بود. انگار همه بدی‌های عالم یک‌جا در وجود او جمع شده بود. یاسین هم از آن بعثی‌های متعصب و بی‌رحم بود که از آزدن بچه‌ها هیچ ابایی نداشت.

با همه مشکلاتی که شمردم، بچه‌های قاطع ما جزو تروتمیزترین اسرای اردوگاه عنبر بودند. من در طول حضورم در اردوگاه عنبر نشنیدم به بدن یا لباس بچه‌ها شپش افتاده باشد. بچه‌ها به‌خوبی بهداشت را رعایت می‌کردند. همه بالاتفاق مسواک می‌زدند. حمام رفتنشان اگرچه بیشتر وقت‌ها با آب سرد بود، ترک نمی‌شد و ...

استفاده از حمام عمومی با آب سرد محدودیتی نداشت. یک‌بار تصمیم گرفتم به حمام عمومی بروم. چون می‌خواستم بنشینم و استحمام کنم، حمام عمومی بهتر از حمام تک‌دوشه بود. ساعت بیرون‌باش عصر را انتخاب کردم تا سرمای حمام کمتر باشد. بچه‌ها با یک توپ پلاستیکی دربوداغان توی حیاط مشغول فوتبال بودند.

هيچ كس داخل حمام نبود. يعقوبی حوله و وسايلم را همراهم آورد، به ميخ ديوار آویزان کرد و گفت: «من می‌رم پیش بچه‌ها فوتبال بازی کنم، نیم ساعت دیگه می‌آم سراغت. خوبه؟»

گفتم: «بیست دقیقه دیگه بیا تا کمک کنی لباسام رو بپوشم. منتظرم.»

محمدرضا رفت. اول گوش و گردن و شکم را تر کردم، بعد رفتم زیر دوش آب سرد. در حد توانم به بدنم لیف و صابون کشیدم و سریع سرم را شستم تا سرما نخورم. بیست دقیقه، نیم ساعت، ۴۵ دقیقه گذشت، اما محمدرضا نیامد! از شکاف در که نگاه کردم، بچه‌ها داشتند به طرف آسایشگاه می‌رفتند. گویا سوت داخل باش را زده بودند. خجالت می‌کشیدم یک نفر دیگر را صدا بزنم بیاید کمک کند. کف حمام لیز بود. جرئت نمی‌کردم با یک پا بلند شوم و لباس‌هایم را که به میخ دیوار آویزان بود، بردارم. دندان‌هایم از سرما به هم می‌خورد. طاقتم طاق شد و مثل بچه‌ها زدم زیر گریه. ناراحت بودم که چرا باید نیازمند کمک دیگران باشم. در عالم بچگی هزار جور فکر سراغم آمد. پشت سر یعقوبی هرچه به ذهنم رسید، گفتم: «بی‌تریتیت! نامرد! خدا بکشتت که من رو ول کردی و رفتی.»

یعقوبی چنان هوش و حواسش معطوف فوتبال شده بود که به طور کلی مرا فراموش کرده و رفته بود توی آسایشگاه. وقتی در آسایشگاه را بسته بودند، تازه یادش آمده بود که من توی حمام منتظرش هستم. از پشت پنجره سرباز عراقی را صدا زده بود برگردد در را باز کند تا بیاید سراغ من. توفیق با اخم و تخم و ترش‌رویی به او گفته بود: «چه

خبره؟» محمدرضا برایش توضیح داده بود که فرامرز صادقی داخل حمام است و من فراموش کرده‌ام بروم سراغش.

در حمام باز شدم. یعقوبی همان‌طور که معذرت‌خواهی می‌کرد و قربان‌صدقه‌ام می‌رفت وارد حمام شد. آن‌قدر عصبانی بودم که فقط به او چشم‌غره می‌رفتم. گفت: «فرامرز جان، عمدی که نبود. به خدا یادم رفت پیام سراغت. تازه به خاطر همین فراموش کاری تا اینجا پنج شیش تا شلاق از توفیق خوردم.»

گفتم: «به جهنم که کتک خوردی. کاشکی آن‌قدر زده بود تا مرده بودی. مرد حسابی، من رو همین‌طور اینجا ول کردی و رفتی دنبال دلت؟»

کمک کرد لباس‌هایم را پوشیدم و به سمت آسایشگاه حرکت کردیم. توفیق بین راه هم غر می‌زد و با لگد به پشت پای محمدرضا می‌زد. وقتی وارد آسایشگاه شدیم، یعقوبی آن‌قدر دست‌وپایم را نرمش داد و قربان‌صدقه‌ام رفت تا از او راضی شدم.

عراقی‌ها در دو مورد بین اسرایی مجروح و بقیه فرق می‌گذاشتند. معمولاً قبل از پایان آمارگیری به ما اجازه می‌دادند زودتر به سمت دستشویی‌ها برویم تا مجبور نشویم توی صف بایستیم. موقع کتک زدن هم استشنا قایل می‌شدند و ما چهار پنج اسیر قطع عضو را نمی‌زدند. البته در تنبیه‌های دسته‌جمعی، گاهی از دستشان درمی‌رفت و ما هم بی‌نصیب نمی‌ماندیم، ولی در کل رعایت می‌کردند.

یک روز موقع آزادباش، حدود بیست دقیقه در حیاط قاطع قدم زدم. وقتی خسته

---

۱. من، محمد مهریزی، احمد شفیعیان، سعید عباسی، و بعد هم علیرضا رحیمی و یک دست‌قطعی هم جزو مجروحان آسایشگاه‌های ۱۸ و ۱۹ بودیم. (راوی)



شدم، کنار دیوار به تماشای بچه‌ها نشستیم. توی فکر بودم که یکی از اسرای قاطع خودمان که ۲۵ ساله به نظر می‌رسید آمد کنارم نشست. خودش را مرتضی و اهل مراغه معرفی کرد.<sup>۱</sup> از لهجه ترکی او خیلی خوشم آمد. مرتضی جذاب و مهربان بود و لبخند ملیحی بر لب داشت. انرژی مثبت از وجودش می‌بارید. مثل برادری مهربان با من گرم صحبت شد. صحبت‌هایش رنگ خدا داشت. من هم خودم را معرفی کردم و به آقا مرتضی گفتم همین چند لحظه پیش به یاد مادرم افتاده بودم. او از نقش مادر و عظمت او در دین مبین اسلام برایم صحبت و نصیحتم کرد که صبور باشم. همین گفت‌وگوی چند دقیقه‌ای با مرتضی باعث شد احساس آرامش کنم و مهر او به دلم بیفتد.

روزهای بعد هم این روند ادامه یافت. او هر روز با اشاره به آیات قرآن و احادیث معصومان(ع) مرا به استقامت و صبوری دعوت می‌کرد. به قدری به او علاقه‌مند شده بودم که اگر در طول روز نمی‌دیدمش، دلم برایش تنگ می‌شد.

یک روز گفت‌وگوی ما به غذاهای بی‌کیفیت اردوگاه ختم شد. به من گفت: «فرارمز، من توی ایرانم که بودم همه‌جور غذایی بهم نمی‌ساخت. غذاهای اینا که خیلی افتضاحه، می‌ترسم با این وضعیت مریض بشم و از پا بیفتم.»  
گفتم: «خدا نکنه. ایشالا که مشکلی پیش نمی‌آد.»

یک روز موقع بیرون‌باش هرچه دنبال مرتضی گشتم پیدایش نکردم. پیش خودم

۱. با گذشت سی و چند سال از آن زمان ممکن است اسم او را اشتباه گفته باشم. (داوی)

گفتم: «شاید تو آسایشگاه کار داشته، فرصت نکرده بیاد بیرون.» تا چند روز بعد هم پیدایش نشد. نگرانش شدم. از ارشد آسایشگاهشان سراغش را گرفتم. او گفت: «مرتضی دل درد و اسهال شدیدی گرفت، بردنش بیمارستان. چند روزه اونجا بستریه.» روز بعد به بهانه اینکه می‌خواهم پایم را نشان دکتر بدهم به بیمارستان رفتم. اسیر ویلچر نشینی را از پشت سر دیدم. فکر کردم یک مجروح جدید آورده‌اند. وقتی نزدیک‌تر شدم، دیدم مرتضاست که روی ویلچر نشسته. خیلی تکیده و لاغر شده بود. باور کردنی نبود. خیلی ناراحت شدم. خواستم ببوسمش، پرستار مانع شد و گفت: «بچه، چی کار داری می‌کنی؟ هم خودت مریض می‌شی هم بقیه رو مریض می‌کنی.»<sup>۱</sup>

کنارش نشستم و از او دلجویی کردم. گفتم: «مرتضی، چرا روی ویلچر نشستی؟»

آهی کشید و گفت: «خوب می‌شم، فرامرز.»

- آخه من ناراحتم که تو روی ویلچر نشستی.

- کی خوشش می‌آد روی ویلچر بشینه؟ منتها زانو هام دیگه قدرت نداره وزن بدنم

رو تحمل کنه. می‌ترسم این بیماری آخرش من رو بکشه.

- این حرفا رو زن، مرتضی. ایشالا زود خوب می‌شی و دوباره می‌آیی پیش بچه‌ها.

- هرچی خدا بخواد.

از دکتر مجید پرسیدم: «دکتر جون، مرتضا چه شه؟ خوب می‌شه؟»

دکتر سری تکان داد، آه سردی کشید و گفت: «اگه خدا بخواد خوب می‌شه، ولی

---

۱. ظاهراً مرتضی به یک بیماری مسری مبتلا شده بود که نباید کسی با او تماس پیدا می‌کرد. (راوی)

الآن که یه بیماری لاعلاج اون رو از پا درآورده.»

دفعه بعد که به بیمارستان رفتم، جای مرتضی خالی بود. سراغش را گرفتم، گفتند حالش خیلی بد شد و او را به بیمارستان تموز بردند. و دفعه بعد، دکتر مجید گفت: «خبر آوردن مرتضی شهید شده.»

همان جا کف بیمارستان نشستم و زدم زیر گریه. بعد از چند دقیقه گریه‌وزاری، دکتر مجید آمد دلداری ام داد و گفت: «فرامرز، اسارت همینه دیگه. این بنده خدا اگه توی ایران به این درد مبتلا می‌شد، با چند روز تحت نظر بودن توی بیمارستان، خوب می‌شد، اما اینجا عراقه، مرتضی هم یه اسیر بود. خودت بهتر از من می‌دونی توی بیمارستانای عراق با اسرای ایرانی چه رفتاری دارن.»

\*\*\*

یک روز نزدیک غروب با جمال حقیقی و محمدرضا یعقوبی کنار دیوار ایستاده بودم. معمولاً غروب که می‌شد، دل‌تنگی هم سراغ بچه‌ها می‌آمد.<sup>۱</sup> به طور کلی غروب‌های اردوگاه خیلی کش‌دار و غمگین بود. حرف‌هایمان ته کشیده بود. سکوت غمگینی بینمان بود. به یاد دهنو و پدر و مادر و بستگانم افتادم. چند لحظه بعد، یکی از اسرا آمد کنار ما ایستاد. با یکدیگر هم‌صحبت شدیم. من از او پرسیدم: «اهل کجایی، برادر؟»

— مال خمینی شهرم.<sup>۲</sup>

۱. در طول اسارت آنچه من و هم‌سلولی‌ها را آزار می‌داد این بود که این‌جنگ ممکن است به این زودی‌ها تمام نشود. احتمال ده درصد می‌دادیم که حتی ممکن است بعضی‌ها ما را بکشند. (راوی)

۲. از شهرهای استان اصفهان

- تو کجایی هستی؟

- مبارکه.

- خودِ مبارکه؟

نه؛ مال دهنوام.

- اتفاقاً دوماً ما هم مبارکه‌ایه. از مبارکه کی رو می‌شناسی؟

- کسی رو نمی‌شناسم. فقط معلم‌مون مال مبارکه بود.

- اسم معلمتون چی بود؟

- فامیلیش ایرانپور بود. بنده خدا دستش شیش تا انگشت داشت، بچه‌ها بهش

می‌گفتن شیش‌انگشتی. خانمش هم معلم بود.

- تو هم بهش می‌گفتی شیش‌انگشتی یا فقط بچه‌ها می‌گفتن؟

- خُب، همه‌مون از روی بچگی می‌گفتیم!

- فامیلی خانمش حکیمی نبود؟

- چرا. تو از کجا می‌شناسیش؟!

- خیلی نامردی، پسر! ایرانپور دوماً ماست. خانم حکیمی هم خواهر منه!

جمال و محمدرضا زدند زیر خنده و من از خجالت آب شدم. این اتفاق باعث شد با

حکیمی هم دوست شوم و...

\*\*\*

در اسارت، ماهی یک‌بار مبلغ یک‌ونیم دینار، برابر ۱۵۰۰ فلس، به اسرا حقوق

می‌دادند.<sup>۱</sup> بچه‌ها می‌گفتند حقوق افسرها شش دینار است. روی پول ده فلسی نوشته شده بود: «حانوت، قفص اسری المقر العام، ۱۰ فلوس»

یک روز دو نفر از درجه‌دارهای بعضی برای پرداخت حقوق ماهیانه اسرا سوت زدند تا بچه‌ها توی حیاط جمع شوند. برای توزیع چند تا کاغذپاره چنان قیافه گرفته بودند که انگار از بانک رافدین عراق آمده بودند بین اسرا اسکناس توزیع کنند. یکی یکی اسم بچه‌ها را صدا زدند و به هر اسیری ۱۵۰۰ فلس تحویل دادند.

همین چندرغاز هم خیلی به درد من نمی‌خورد. من بادام کوهی دوست داشتم که حانوت دیگر این قلم جنس را نمی‌آورد. سیگاری نبودم؛ خیلی هم به خرما علاقه نداشتیم. گاهی خرما را به خاطر هسته‌هایش می‌خریدم تا با آن تسبیح درست کنم. برای اینکه پولم هدر نرود، غالباً فلس‌هایم را به زیدالله نوری می‌دادم تا برود برای خودش سیگار بخرد.<sup>۲</sup> زیدالله روی برگه‌های کوچک سیگار که به آن لف می‌گفتند، توتون می‌ریخت، می‌پیچاند و سیگار درست می‌کرد.<sup>۳</sup>

روزهای آخر بهمن سال ۱۳۶۱ بود. یک روز صبح بعد از اینکه دست‌ورویی شستیم و آب‌وهوایی تازه کردیم، رفتیم داخل آسایشگاه. بعد از صبحانه، عده‌ای از اعضای

۱. بچه‌ها می‌گفتند ۱۵۰۰ فلس به اندازه سی تومان پول ایران ارزش دارد. (راوی)  
 ۲. چند سال بعد از آزادی که در یک گردهمایی زیدالله نوری را دیدم به‌شوخی به او گفتم: «زیدالله، یادته چقدر فلس بهت دادم رفتی باهاش سیگار خریدی؟ زود باش طلب من رو بده.» زیدالله خندید و گفت: «یه قرونم بهت نمی‌دم. می‌خواستی ندی!» (راوی)

۳. یکی از فواید خوب لف‌های سیگار این بود که بچه‌ها پیام‌های محرمانه و احادیث و تفاسیر قرآن را روی آن می‌نوشتند و دست‌به‌دست می‌کردند. (راوی)

صلیب سرخ وارد آسایشگاه شدند.<sup>۱</sup> آن‌ها با دست پر آمده بودند. یک درجه‌دار عراقی هم همراهشان بود.

یکی از صلیبی‌ها تعداد زیادی نامه از کیف خود بیرون آورد. نامه‌ها را به درجه‌دار عراقی داد تا بین بچه‌ها تقسیم کند. هیچ چیز به اندازه نامه اسرا را خوشحال نمی‌کرد. این برگه کاغذ به ظاهر ساده، امید اسپر محبوس در غربت را بارور می‌کرد و به او عمر دوباره می‌بخشید. دلم می‌خواست من هم نامه داشته باشم. در این چند ماه به سبب بی‌خبری از خانواده دچار افسردگی شده بودم.

بچه‌ها مثل جوجه‌گنجشک‌هایی که با دهان باز منتظرند مادرشان غذا دهانشان بگذارد، سرک می‌کشیدند ببینند نامه دارند! با هر نامه‌ای، لبخند روی چهره صاحب نامه نقش می‌بست. بعضی از نامه‌ها عکس هم داشت. نامه‌های عکس‌دار بیشتر صاحبانش را خوشحال می‌کرد. قیافه بچه‌ها موقع خواندن نامه دیدنی و تماشایی بود. بعضی هم با دیدن نامه ناراحت می‌شدند و بغض می‌کردند. یکی از بچه‌ها با دیدن نامه‌اش رفت زیر پتو، بغضش ترکید و های‌های گریه کرد.

هفت هشت نامه دیگر بیشتر در دست درجه‌دار عراقی نمانده نبود. داشتم ناامید می‌شدم. پیش خودم گفتم: «فرامرز، این دفعه هم نامه نداری بدبخت!» چشمم به دست درجه‌دار عراقی بود که گفت: «خرامرز، ممدتقی، کربالایی جعفر!»<sup>۲</sup>

۱. بچه‌ها می‌گفتند طبق قانون صلیبی‌ها موظف‌اند ماهی یک‌بار به اردوگاه سر بزنند، نامه بیاورند و نامه ببرند؛ منتها گاهی بعضی‌ها مانع آن‌ها می‌شدند تا دیرتر بیایند. (راوی)  
 ۲. این ماجرای خرامرز بهانه‌ای شد تا بچه‌ها مرتب مرا به این اسم صدا بزنند و بخندند! (راوی)

بچه‌ها زدند زیر خنده. درجه‌دار عراقی نمی‌توانست کلمه «فرامرز» را درست ادا کند. نامه‌ای که یک قطعه عکس هم روی آن منگنه شده بود، تحویلم داد. من که تا چند لحظه پیش تا مرز ساکنه هم پیش رفته بودم، می‌خواستم از خوشحالی بال دریاورم. اول به عکس برادرم خیره شدم. چند بار تصویر برادر عزیزتر از جانم را بوسیدم و روی چشم‌هایم گذاشتم. مشغول خواندن نامه شدم. دستخط داداش هوشنگ برایم آشنا بود. چشمانم دنبال تک‌تک کلمات می‌دوید. هوشنگ نامه را در جواب نامه‌ای که من قبلاً فرستاده بودم، نوشته بود. او در نامه نوشته بود: فرامرز عزیز، به ما خبر رسید تو اسیر شده‌ای. بی‌نهایت از زنده بودن و سلامتی‌ات خوشحال شدیم. چند ماه بی‌خبری از تو، دنیا را برای ما تنگ و تاریک کرده بود. شنیده‌ایم یک میخ کف پایت فرورفته. حقیقت دارد؟

عکس برادرم را به محمدرضا و جمال و تعداد دیگری از بچه‌ها نشان دادم.<sup>۱</sup> ظاهراً من باید بیشتر از بقیه خوشحال می‌بودم، چون این اولین نامه‌ای بود که بعد از اسارت به دستم می‌رسید، اما بقیه هم خیلی خوشحال بودند. وقتی علت خوشحالی بیش از حد آن‌ها را جویا شدم، گفتند قبل از آمدن تو، ما چند بار به خاطر رفتار خشن بعضی‌ها اعتراض کردیم و با آن‌ها درگیر شدیم. به خاطر همین درگیری، ما را تحریم کردند. چند ماه است نگذاشته‌اند صلیبی‌ها بیایند به ما سر بزنند و برایمان نامه بیاورند. در این مدت از خانواده‌هایمان بی‌خبر بودیم.

۱. صمیمیت بین ما ۵۸ نفر اسیر آسایشگاه ۱۸ مثال‌زدنی بود. (راوی)

صلیبی‌ها با خودشان خودکار و کاغذهای آرم‌دار هم آورده بودند تا بچه‌ها جواب نامه‌ها را بنویسند. به هر اسیری یک برگه کاغذ دادند. حتی آن‌هایی که نامه برایشان نیامده بود هم دست به قلم شدند.

من قبل از اینکه قلم را روی کاغذ بگذارم، پیش خودم گفتم شاید در بحبوحهٔ عملیات یکی از رزمنده‌ها دیده که پایم آسیب دیده است. احتمالاً او رفته و به پدر و مادرم گفته که من مجروح شده‌ام. اگر این احتمال نبود، داداش هوشنگ ماجرای فرورفتن میخ در پای مرا در نامه مطرح نمی‌کرد. دوست نداشتم خانواده‌ام به‌جز دوری دیدار من ملال دیگری داشته باشند. بعد از مقدمهٔ نامه، برایشان نوشتم من سالم اسیر شدم، میخ هم توی پایم نرفته. اصلاً نگرانم نباشید.

صلیبی‌ها قول دادند در اولین فرصت نامه‌ها را به ایران ارسال کنند. خودکارها را هم پس گرفتند. بعد از رفتن صلیبی‌ها، سرگرم دیدن نامه‌ها و عکس‌های یکدیگر شدیم. بعضی از بچه‌ها با دیدن عکسی که برایشان آمده بود خاطراتی از وطن یادشان می‌آمد. تا چند روز سرگرم شنیدن خاطرات جدید بودیم. از میان نامه‌ها خبر هم استخراج می‌کردیم. معمولاً خانواده‌ها خبرها را به صورت رمز و گویش محلی می‌نوشتند. اگر در نامه‌ای به صورت رمز خبر از سلامتی حضرت امام(ره) یا پیروزی رزمندگان در جبهه‌ها بود، بچه‌ها خوشحال می‌شدند. وقتی خانواده‌ها نوشته بودند حال پدربزرگ خوب است، اسرا متوجه می‌شدند حال حضرت امام مساعد است. به طور کلی هر نامه‌ای که بوی خمینی می‌داد بابرکت و روحیه‌بخش بود. در اسارت، سلامتی روحی بچه‌ها



با سلامتی حضرت امام گره خورده بود. به باور اغلب بچه‌ها، عشق به خمینی یکی از عوامل تأثیرگذاری بود که اسرا را در دیار غربت سرپا نگه می‌داشت. بعضی‌ها هم به این موضوع مهم پی برده بودند. برای آن‌ها سخت بود قبول کنند که بیشتر اسرا عاشقانِ دلباختهٔ خمینی و دوستدار مردمشان هستند. بعضی وقت‌ها که می‌خواستند بچه‌ها را زجر بدهند و آن‌ها را خُرد کنند، عمداً در صحبت‌هایشان به امام ناسزا می‌گفتند. آن‌ها می‌خواستند با توهین‌هایشان از عشق بچه‌ها به حضرت امام بکاهند، اما کور خوانده بودند. آن‌ها جسم‌های ما را در بند کشیده بودند، اما هرگز نتوانستند ذره‌ای از عشق اسرا به خمینی و به ایران عزیز کم کنند.

\*\*\*

قدم زدن در ساعت‌های بیرون‌باش باعث تقویت روحیهٔ بچه‌ها می‌شد. ساعت پنج یا شش عصر که سوْتِ داخل‌باش را می‌زدند، غم‌های عالم مثل آوار روی سرم خراب می‌شد. بغض گلویم را می‌فشرد و دنبال خلوتی برای باریدن می‌گشتم. نمی‌خواستم کسی بفهمد که من اشک می‌ریزم. وقتی وارد آسایشگاه یا همان قفس می‌شدم، هیچ چیز مثل گریه آرامم نمی‌کرد. یک روز که خیلی دلتنگ شده بودم، رفتم زیر پتو و زدم زیر گریه. ناگهان پتو از رویم کنار رفت. جمال و محمدرضا کنارم نشسته بودند. قربان صدقه‌ام رفتند، نازم را کشیدند و گفتند: «فرامرز، بسه دیگه.»

معمولاً بچه‌ها هر موقع می‌دیدند رفقایشان نگران و ناراحت‌اند، بلافاصله بعد از شام یک تاتر من‌درآوردی اجرا می‌کردند تا بقیه بخندند. همان شب الله‌قلی عراقی

و زیدالله نوری و سه چهار نفر دیگر چند پتو را به هم وصل و به عنوان پرده نمایش در گوشه آسایشگاه آویزان کردند. قبل از شروع نمایش آمدند عصاهای مرا هم بردند. پرده نمایش کنار رفت. زیدالله نوری در نقش یک جوان متکدی یکی از پاهایش را از زانو به پشت بسته بود و با دو تا عصا از رهگذران گدایی می کرد. الله‌قلی عراقی هم که با پنبه و دوده حمام برای خودش ریش و سبیل درست کرده بود، با نام مش صفر نقش پدر او را ایفا می کرد. پسر با آهوناله به رهگذران می گفت: «به من عاجز کمک کنید. علیلم، پول ندارم نون بخرم.»

ناگهان پدر در حین عبور از خیابان صحنه تکدی‌گری و پای پسر را دید. ناراحت شد و شروع کرد به خودزنی. طوری وانمود کرد که انگار تازه فهمیده پای پسرش قطع شده. پسر که اوضاع را شلم‌شوربا دید مجبور شد جلوی عابران پای سالمش را به پدر نشان بدهد تا به ناله‌های او پایان دهد. برای اینکه پدرش را آرام کند به او گفت: «بابا، ناراحت نباش. من با این ترفند گدایی می‌کنم تا دستم جلوی مردم دراز نباشه. مردم که همین‌جوری به آدم پول نمی‌دن!»

الله‌قلی همان‌طور که گریه می کرد، زنگ صدایش را تغییر داد و پرسید: «پسر، حالا بگو ببینم این عصاها رو از کجا آوردی؟»  
پسرش گفت: «مال فرامرز صادقیه.»

این جمله غیرمنتظره، همه را به خنده واداشت. خود من هم روی زمین دراز کشیدم و چند دقیقه از خنده ریسه رفتم.

سنگ صبور



روزهای اسارت یکی بعد از دیگری می‌گذشت. به نظر می‌رسید کوچک‌ترها به سنگ صبور نیاز دارند. معمولاً بزرگ‌ترهای قاطع، هنگام قدم زدن در محوطه، کوچک‌ترها را زیر بال‌وپر خود می‌گرفتند، آگاهشان می‌کردند، به آن‌ها درس صبوری و استقامت می‌دادند. درست است که اغلب اسرا داوطلبانه و هدف‌دار و برای رضای خدا به جبهه آمده بودند، اما هدف والا به‌تنهایی تضمین‌کننده سلامتی روحی و اعتقادی یک نوجوان در بند نبود. طبیعی بود که بعضی از اسرای کم‌سن‌وسال ما آگاهی و تجربه لازم برای یک استقامت کوبنده و آرمانی را در دیار غربت نداشتند. بعضاً افراد معدودی هم از سر احساسات به جبهه آمده و اسیر شده بودند. بنابراین امکان اینکه بعضی گول تبلیغات بعثی‌ها را بخورند دور از ذهن نبود. از طرفی رابطه استاد و شاگردی و نصیحت‌پذیری کوچک‌ترها از بزرگ‌ترها، پیامد خوبی برای دشمن نداشت. شگرد بعثی‌ها این بود که روی اندیشه و اعتقادات اسرای نوجوان کار کند و از قبل آن بهره

سیاسی و تبلیغاتی ببرد. خوشبختانه با گذشت زمان سناریوی دشمن شکست خورد و برندگان نهایی همین بسیجی‌های کم‌سن‌وسال ما بودند.<sup>۱</sup>

بعضی از روزها، بعضی‌ها یکی دو اسیر نوجوان را به آسایشگاه ما می‌آوردند و دو اسیر مسن‌تر را با خودشان به آسایشگاه دیگری می‌بردند. روزبه‌روز آمار اسرای کم‌سن‌وسال از بزرگ‌ترها بیشتر می‌شد. ظاهر امر این بود که عراقی‌ها می‌خواستند اسرای بچه‌سال — و به قول خودشان اطفال — راحت‌تر باشند. بزرگ‌ترهای آسایشگاه مرتب هشدار می‌دادند که این کار بعضی‌ها پیام و فلسفه‌ای خاص و برنامه‌ریزی شده دارد. آن‌ها می‌گفتند این جابه‌جایی‌های هدف‌دار زیر سر سرگرد محمودی است؛ او در خبثت و پلیدی نظیر ندارد. یکی از بچه‌ها می‌گفت: «یادتونه اسرای بچه‌سال ما رو به دیدار سربازاشون توی جبهه برده بودن، عکس اونا رو توی روزنامه‌هاشون چاپ کردن؟ یادتونه روزای اول اسارت، بعضیاتون رو بردن بغداد و به مردمشون نشون دادن؟ فکر می‌کنید بعثیا چه هدفی رو دنبال می‌کردن؟ می‌خواستن به دنیا بگن کار خمینی به جایی رسیده که بچه‌ها رو می‌آره جبهه تا با سربازای عراقی بجنگن. مطمئن باشید بعثیا با این جابه‌جایی هم کاسه‌ای زیر نیم کاسه دارن.»

یکی دیگر از بزرگ‌ترها به ما می‌گفت: «بچه‌ها، مراقب مکر و حیله بعثیا باشید.

این تصمیم دشمن ظاهر آراسته‌ای داره، اما تفکرات منفعت‌طلبانه و تبلیغاتی دیگه‌ای

۱. نمونه‌اش مصاحبه خبرنگار هندی با مهدی طحانیان و علیرضا رحیمی بود که در بیشتر کانال‌های تلویزیون جهان پخش شد و حقانیت امام خمینی و بسیجی‌های نوجوانش را به دنیا ثابت کرد. در ادامه درباره چگونگی این مصاحبه مفصل توضیح خواهم داد. (راوی)

پشتش مخفی شده. اینا به ظاهر خودشون رو دلسوز شما معرفی می کنن، ولی همه ش کلکه. محمودی مثل یه مار خوش خطوخال می مونه، مواظب باشید گول ظاهر اون رو نخورید.»<sup>۱</sup>

به مرور زمان تحلیل بزرگ ترها درست از آب درآمد. وقتی بیشتر ساکنان آسایشگاه های ۱۸ و ۱۹ بچه های کم سن و سال شدند، سناریوی بعثی ها رنگ عمل به خود گرفت. از آن به بعد خبرنگارهایی که برای تهیه گزارش به اردوگاه می آمدند،<sup>۲</sup> به سمت این دو آسایشگاه می رفتند.<sup>۳</sup>

\*\*\*

ایام دهه فجر سال ۱۳۶۱ فرارسید. بعثی ها هنوز در تب و تاب درگیری های دو سه ماه قبلشان با اسرا بودند. اسرای قدیمی تر معتقد بودند باید منتظر یک تنبیه دسته جمعی از سوی بعثی ها باشیم. سرانجام روز واقعه فرارسید. بعثی ها عمداً دهه فجر را، که برای ما ایام مبارکی بود، برای تنبیه دوره ای انتخاب و تصمیمشان را عملی کردند.

نوبت به کتک خوردن اسرای آسایشگاه ما رسید. محمودی به اتفاق چند نفر دیگر

۱. شواهد امر نشان می داد بعثی ها و مخصوصاً سرگرد محمودی به این نتیجه رسیده بودند که باید مشکل را ریشه ای حل کنند. باید روی افکار این بچه های کم سن و سال سرمایه گذاری کنند تا بتوانند به نفع خودشان در تبلیغات از آن ها بهره ببرند. (راوی)

۲. معمولاً خبرنگارها از اروپا، ایالات متحده، امریکای لاتین، هند، و کشورهای عربی به اردوگاه عنبر می آمدند. (راوی)

۳. البته یکی از گروه های دیگری هم که باعث جذب خبرنگارها می شدند اسرای مجروح و به خصوص جانبازان قطع نخاع بودند. برای خبرنگارها مهم بود که بدانند وضعیت درمانی اسرای مجروح چگونه است. (راوی)

وارد آسایشگاه شد. او خودش را با کلاه قرمز و منگوله‌ای طلایی‌رنگ که از روی شانه تا جیبش آویزان بود آراسته بود، اما سگرمه‌هایش در هم بود. مشخص بود از دندهٔ چپش بلند شده و خوی حیوانی‌اش سرریز شده است. پُک محکمی به سیگارش زد و گفت: «من چند سال زمان پهلوی توی ایران مستشار نظامی بودم. تقریباً همهٔ شهرهای بزرگ ایران رو از نزدیک دیدم و با اخلاق شماها آشنا هستم. می‌دونم همهٔ شما تا آخرین فشنگتون با سربازای ما جنگیدید و از روی ناچاری تن به اسارت دادید. من به شما هشدار می‌دم. اینجا عراقه، و رژیم بعث به ریاست قائد اعظم صدام حسین حکومت می‌کنه. شماها اسیرید و هر دستوری ما صادر می‌کنیم باید موبه‌مو اجرا کنید. چرا قوانین اردوگاه رو رعایت نمی‌کنید؟ چرا یواشکی نماز جماعت و دعا می‌خونید؟ چرا تئاتر بازی می‌کنید؟ چرا به سربازای ما احترام نمی‌ذارید؟... ما مجبوریم به خاطر خلافتی زیادی که مرتکب شدید، تنبیه‌تون کنیم تا درس عبرتی برای آینده‌تون بشه. همه از آسایشگاه برید بیرون.»

بیرون را که نگاه کردم، چشمم به سربازان بعثی افتاد که راهرویی انسانی تشکیل داده بودند. چند سرباز غریبه هم به کمک سربازهای قاطع ما آمده بودند. بچه‌ها به نوبت وارد این کانال گوشتی شدند و ضربات کابل برق و چوب و باطوم بر گرده‌هایشان فرود آمد. فریاد یا حسین و یا ابوالفضل همه به هوا بلند شد. من که عصا داشتم، جزو نفرات آخر بودم. وارد راهرو شدم. سربازهای قاطع خودمان که مرا می‌شناختند کتکم نزدند، اما چند ضربهٔ کابل از سربازهای تازه‌وارد خوردم. حین کتک خوردن، تعادل به



هم خورد و نقش بر زمین شدم. وقتی دیدند خون تازه از زخم پای قطع شده‌ام بیرون زد، رهایم کردند.

محمودی مغرورانه به کتک زدن‌های اعوان و انصارش نظاره می‌کرد تا مبادا سربازی دلش بسوزد و ضربات آهسته‌تری بزند! او از اینکه هم‌حزبی‌هایش بچه‌های ما را به بدترین وجه شکنجه می‌کردند، لذت می‌برد. او انسانی خبیث، جلاد، بی‌شعور، و فارغ از هر صفت پسندیده انسانی بود. خنده‌های شیطانی و مستانه او موقع شکنجه بچه‌ها، مثل نمکی بود که بر زخم پیاشند.

وقتی همه از تونل وحشت گذشتند، محمودی دستور داد بچه‌ها را داخل حمام عمومی ببرند و با ضربات کابل و باطوم به جانیشان بیفتند. البته مرا برای شکنجه تکمیلی انتخاب نکردند. تعدادی از بچه‌ها را که در حمام جایشان نشد به اتاق کوچکی که پشت قاطع ۳ بود بردند و بر پیکرهایشان تازیانه زدند.

بعد همه را کنار دیوار آسایشگاه جمع کردند. یکی از اسرا را به پشت روی زمین خوابانند. پاهای او را از طنابِ وسطِ چوبِ فلک عبور دادند. با یک حرکتِ چرخشی پاهایش را ثابت کردند. دو تا سرباز، دو سمت چوب فلک را نگه داشتند، بقیه مثل کفتار به جان آن مادرمرده افتادند. آن قدر زدند که پوست پاهایش قلفتی کنده شد. هیچ کاری از دست ما بر نمی‌آمد. همه موقع فلک کردن آن مادرمرده اشک می‌ریختیم. من آن قدر گریه کردم که احساس می‌کردم خون از جگرم می‌چکد. آن روز به قدری بچه‌ها را اذیت کردند که هیچ‌کس جرئت نفس کشیدن هم نداشت، چه رسد به اینکه

کسی بخواهد اعتراض کند.

بعد از او، نوبت به الله‌قلی عراقی رسید. الله‌قلی بمب روحیه بود. طنازی، لهجه یاسوجی، و صورت سبزه‌اش او را پیش بچه‌ها عزیز کرده بود. بعد از اینکه فلکش کردند، بلند شد ایستاد. مشخص بود که درد می‌کشد. برای اینکه به بعضی‌ها ثابت کند کتک زدن‌هایشان تأثیری در روحیه او ندارد، با شکلک درآوردن و حرکات موزون به طرف ما آمد. دو تا شلاق هم خورد و خودش را بین بچه‌ها پرت کرد.<sup>۱</sup>

بعضی‌ها علاوه بر تنبیه‌های دسته‌جمعی، گاهی به صورت انفرادی هم بچه‌ها را کتک می‌زدند. یک شب ابوالشهبید در را باز کرد و وارد آسایشگاه شد. انگشت سبابه‌اش را به طرف مجید فصیحی هرندی<sup>۲</sup> نشانه رفت و گفت: «هی مجید، تعال.»

مجید را با خودش بیرون برد. حسابی داخل حمام کتکش زد، بعد جسم نیمه‌جان‌ش را آورد کف آسایشگاه انداخت و رفت. بعد از یک ساعت که کمی حال مجید بهتر شد، بچه‌ها از او پرسیدند چرا کتک خوردی، گفت: «دیروز توی حیاط یه کاغذ کوچیک دستم بود. نمی‌دونم کدوم جاسوس نامردی کاغذ رو دیده و رفته خبر داده. کتک خوردن من به خاطر اون کاغذ بود.»<sup>۳</sup>

۱. اصلاً الله‌قلی راه رفتنش، حرف زدنش، و به طور کلی برخوردش با بچه‌ها طنزآمیز و طعنه‌آمیز بود. به نظر من او یک کم‌دین تمام‌عیار بود. بسیار اتفاق می‌افتاد به خاطر شوخ‌طبعی و صحبت‌های طنز و حرکات کم‌دی الله‌قلی می‌خندیدیم و گاهی از خنده ریسه می‌رفتیم. (راوی)

۲. در ادامه برای اختصار از نام مجید هرندی استفاده خواهد شد. (مؤلف)

۳. یک‌بار هم همین بلا را سر مهدی حضوری آوردند. (راوی)

متأسفانه جاسوس‌ها گاهی به خاطر یک لقمه غذای اضافی یا یک پاکت سیگار یا... هم‌وطنان خود را به دشمن می‌فروختند. جالب است درست یا غلط بودن اطلاعاتی که فردِ جاسوس می‌داد هم خیلی برای بعضی‌ها مهم نبود. آن‌ها عقده داشتند اسرا را کتک بزنند. اگر جاسوس از خدا بی‌خبری با اسیری عناد و دشمنی پیدا می‌کرد، آن اسیر بیچاره بدون ارتکاب هیچ‌خلافی بارها از بعضی‌ها کتک می‌خورد.

یک‌بار هم حمزه وارد آسایشگاه شد. همه روی زمین نشسته بودیم. همان‌طور که با پوتین‌هایش روی پتوهای ما راه می‌رفت، روبه‌روی محمد ایستاد و گفت: «محمد، یا لا گوم.» محمد بلند شد ایستاد. حمزه چند سیلی محکم چپ و راست به گوش او زد. وقتی محمد روی زمین افتاد، چند تا لگد هم به پهلوهایش زد و بیرون رفت. معلوم نشد چه کار خلافی از او سر زده بود که باید این‌جور کتک می‌خورد!

گاهی کتک زدن‌های بعضی‌ها به صورت روزمره یا هفته‌ای یک‌بار و با برنامه بود. گاهی هم بی‌دلیل بچه‌ها را کتک می‌زدند. اسرایی که سابقهٔ بیشتری داشتند می‌گفتند بعضی‌ها معتقدند هر اسیر باید چند روز یک‌بار کتک بخورد تا آدم شود؛ اگر اسرا کتک نخورند، ممکن است شورش کنند. متأسفانه همهٔ کسانی که بچه‌ها را کتک می‌زدند یکی بدتر از دیگری بودند. به عبارت دیگر همهٔ آن‌ها بعضی‌هایی بودند که بویی از انسانیت نبرده بودند. تنها نقطهٔ افتراق آن‌ها با هم عیارِ صفات حیوانی‌شان بود که کم‌وزیاد داشت. به باور من عمداً این انسان‌های خبیث را برای خدمت در اردوگاه‌ها دست‌چین کرده بودند؛ و الا این‌طور نبود که همهٔ کسانی که در ارتش عراق استخدام

می‌شدند حیوان صفت باشند. به نظر من نود درصد از سربازهایی که در اردوگاه خدمت می‌کردند، قسم‌خوردهٔ صدام و حزب بعث بودند. بیشتر آن‌ها وقتی می‌خواستند بر موضوعی تأکید کنند به جان قائد اعظمشان، صدام حسین، قسم می‌خوردند.

اسم یکی از سربازها ناظم بود. ناظم، برعکس بقیه‌شان، خیلی قdblند، سفید، خوش‌تیپ، و البته مودی بود. اخلاقش کمی بهتر از بقیه بود. موقع کتک زدن متعادل‌تر عمل می‌کرد. او هر موقع چشمش به من می‌افتاد، نگاه ترحم‌آمیزش را از من دریغ نمی‌کرد. بی‌جهت برایم دلسوزی می‌کرد، سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «لیش؟» منظورش این بود که چرا من با این سن کم به جبهه آمده و خودم را ناقص کرده‌ام. از دلسوزی بی‌مورد او خوشم نمی‌آمد. یک روز که با محمدرضا یعقوبی در محوطه قدم می‌زدیم، چشمم به او افتاد. دوباره دلسوزی‌اش شروع شد. چند بار سرش را تکان داد و به حالت سؤالی پرسید: «لیش؟»

اصلاً محلش نگذاشتم. با اینکه من و محمدرضا دربارهٔ موضوع خنده‌داری هم صحبت نمی‌کردیم، عمداً زدم زیر خنده تا به او بفهمانم به ترحم نیاز ندارم.

یک روز دیگر، باز هم همین اتفاق تکرار شد. این بار تنها بودم. وقتی واژهٔ لیش را تکرار کرد، بی‌اینکه محل بگذارم، به راهم ادامه دادم و سوت زدم. می‌خواستم به او بفهمانم که دلسوزی‌اش برای من اهمیتی ندارد. چند لحظه بعد یکی از عصاها از زیر دستم دررفت و خوردم زمین و پایم زخم شد. ناظم از فرط عصبانیت، چوبش را از پشت سر به طرف من پرتاب کرده بود. جمال حقیقی مرا به بیمارستان برد. پایم را پانسمان کردند و...

شاه و گدا



چند شب بعد از آن کتک دسته‌جمعی، دوستانِ هنرمند برای روحیه گرفتن بچه‌ها، با گذاشتن نگهبان پشت پنجره‌ها تئاتر زیبایی را به اسم شاه و گل اجرا کردند. زیدالله نوری<sup>۱</sup>، قاسم یوسفی، رضا ترک، مهدی حضوری، مهدی طحانیان، و مجید هرنندی<sup>۲</sup> بازیگران تئاتر آن شب بودند. پردهٔ تئاتر یک ملافهٔ سفید بود. وقتی پرده کنار رفت، همه تعجب کردند! بازیگرها خیلی باسلیقه برای خودشان سیبل و کلاه و... گذاشته بودند. انگشت‌به‌دهان مانده بودم که آن‌ها چطور با نبود امکانات آن‌قدر استادانه خودشان را گریم کرده‌اند!

چند دقیقه از شروع نمایش گذشته بود که پادشاه مغرور فریاد زد: «آی کریم، پدر سوخته، بیا اینجا ببینم.»

---

۱. زیدالله نوری از اسرایی بود که علاوه بر نوشتن متن نمایش و کارگردانی تئاتر، در قرائت و صوت قرآن هم استاد بود. او در شاد نگه داشتن بچه‌ها نقش زیادی داشت. (راوی)

۲. مجید فصیحی هرنندی فعلاً فرماندار رفسنجان است.

یکی از اسرای تماشاچی به اسم کریم، که بچه ساده‌ای هم بود، از میان بچه‌ها بلند شد و به سمت محل نمایش رفت. همه زدند زیر خنده. کریم به پادشاه نزدیک شد و به او گفت: «چی کار داری؟!»

پادشاه خودش را از تک‌وتا نینداخت. دستی به سروروی کریم کشید و گفت: «کریم جان، با تو کاری ندارم؛ با یه کریم دیگه کار دارم. تو برو سر جات بشین، اون خودش می‌آد.»

بچه‌ها با دیدن نمایش خیلی شاد شدند. البته حاشیه نمایش بیشتر از خود تئاتر بچه‌ها را خندانده. تا چند روز نقل مجلس بچه‌ها، ماجرای کریم و پادشاه بود.

به طور میانگین بچه‌های گروه تئاتر هر ده روز یک‌بار نمایش جدیدی اجرا می‌کردند. تمرین تئاتر در ساعت‌هایی بود که بچه‌ها برای هواخوری وارد محوطه می‌شدند. هنرمندان، موقع تمرین، یکی از بچه‌ها را دم در آسایشگاه به عنوان نگهبان می‌گذاشتند تا اگر سربازها سر رسیدند، خبر کند آن‌ها تمرین را تعطیل کنند.

\*\*\*

یک روز قبل از ظهر داخل آسایشگاه بودیم. هر کس به‌نوعی خودش را مشغول کرده بود. من هم با یکی از بچه‌ها به اسم رضا مشغول صحبت شدم. رضا برایم توضیح داد که در یک خانواده پرجمعیت و فقیر به دنیا آمده است. پدرش باغبان یک فرد

---

۱. به طور کلی محتوای بیشتر تئاترها طنز بود و در بالا بردن روحیه بچه‌ها و شاد کردن آن‌ها نقش مؤثری داشت. مجید هرندی علاوه بر هنر بازیگری، خطاط بسیار خوبی هم بود. (راوی)



سرمایه‌دار بوده. او به کمک پدر به مزرعه می‌رفته و گوسفندان ارباب را به چرا می‌برده است. مادر و سه خواهرش هم مشغول قالی‌بافی‌اند....

به او گفتم بیشتر این اسرایی که اینجا می‌بینی از قشر ضعیف جامعه‌اند. معمولاً ثروتمندها به‌ندرت پایشان به جبهه باز می‌شود. پدر من هم کارگر کارخانه بود. مادرم هم علاوه بر کارهای خانه، با شاگردهایش قالی می‌بافت. با اینکه هر دو کار می‌کردند، اما باز هم از نظر مالی در مضیقه بودند. خواهرهای اول و دوم من دم‌بخت بودند. پدر مجبور بود برای آن‌ها جهیزیه تهیه کند. من هم تصمیم گرفتم برای خودم کاری دست‌وپا کنم تا به اقتصاد خانواده کمک کرده باشم. رضا پرسید: «چی کار می‌کردی؟»

برایش تعریف کردم در روستای ما زنان قالیباف زیاد بودند؛ به همین دلیل حرفه‌ای به اسم «چرخ‌کَواندن یا چرخ‌تاییدن» برای ریسیدن نخ خیلی رواج داشت. عده‌ای از مردان محل به این شغل مشغول بودند. چرخ‌تاب‌ها به شاگرد نیاز داشتند. اکثر شاگردها نوجوان بودند. دایی عباس و دایی علی من هم در چرخ‌تاباندن استاد بودند. من تابستان‌ها به کمک دایی‌ها می‌رفتم. یادم نیست چقدر حقوق می‌گرفتم، اما هر چه بود، ناچیز بود. بعضی وقت‌ها دایی علی گولم می‌زد و مقداری از حقوقم را به من نمی‌داد. می‌گفت که این هفته حقوق نمی‌دهم، به جایش روز جمعه می‌برمت زرین شهر<sup>۱</sup> سینما! مشغول گپ‌وگفت با رضا بودم که ناگهان نگاه‌ها به سمت درِ آسایشگاه دوخته شد. سرباز عراقی یک نوجوان ریزه‌میزه راه، که پایش از بالای زانو قطع شده بود و با عصا

۱. از شهرهای استان اصفهان

راه می‌رفت، به آسایشگاه آورد. به ارشد آسایشگاه گفت: «اسیر جدید علیرضا رحیمی رو تحویل بگیر.»

چهره معصومانه رحیمی حکایت از آن داشت که سیزده چهارده سال بیشتر ندارد. بچه‌ها با دیدن او متأثر شدند. پیش خودم گفتم کاشکی لااقل پایش از زیر زانو قطع شده بود. محمود اسماعیلی به سمت او رفت، بغلش کرد و به او خیرمقدم گفت. بعد به او گفت: «من نوکرتم. هر کاری داری به خودم بگو. حق نداری دست به سیاه و سفید بزنی و...»

وقتی همه بچه‌ها با علیرضا رحیمی خوش‌وبش کردند، رفسنجانی‌ها وسایلش را برداشتند و بردند در دنج‌ترین گوشه آسایشگاه، که به‌نوعی شاه‌نشین محسوب می‌شد، پتوهایش را پهن کردند.

با این اتفاق، جمال و محمدرضا به اسماعیلی گفتند از امروز فرامرز مال ما، علیرضا مال شما. اسماعیلی کمی این‌پا و آن‌پا کرد و گفت: «اگه فرامرز ناراحت نشه، فکر بدی هم نیست.»

گفتم: «اتفاقاً فکر خوبیه.»

از وقتی علیرضا رحیمی به آسایشگاه ۱۸ آمد، من و او ناخودآگاه مثل آهن‌ربا جذب هم شدیم. ما نمی‌توانستیم ساعت‌های بیرون‌باش پایه‌پای بقیه اسرا در حیاط قدم بزنیم. زود خسته می‌شدیم. بعضی از ساعت‌های بیرون‌باش، ما داخل آسایشگاه می‌ماندیم و درباره خانواده‌هایمان، نحوه اسارت، مسائل اردوگاه، و... با هم صحبت می‌کردیم.

آن آدم خيٲ



سرگرد محمودی همیشه دنبال «خرس‌های خمینی»<sup>۱</sup> می‌گشت تا آن‌ها را به جرم پاسدار بودن به اشد مجازات برساند. او برای شناسایی اسرایی پاسدار خیلی روی جاسوس‌ها سرمایه‌گذاری کرده بود. اگر متوجه می‌شد اسیری پاسدار بوده، حداکثر تنبیه را برای او تجویز می‌کرد. محمودی همیشه تلاش می‌کرد غرور احمقانه‌اش را به رخ اسرا بکشد. اگر می‌فهمید کسی به او می‌خندد یا به دید استهزا نگاهش می‌کند، عصبانی می‌شد. سعی می‌کرد با ژست‌های متفاوت اسرا را از خودش بترساند. تمام هم‌وغم او شکستن و خُرد کردن روحیهٔ استقامت اسرا بود. اگر موفق می‌شد اسیری را گول بزند و او را به صف جاسوس‌ها ببرد، آن روز با دُمش گردو می‌شکست.

یک روز ساعت ده صبح، موقع داخل‌باش با نوچه‌هایش وارد آسایشگاه شد. یک چوب تعلیمی چهل پنجاه سانتی قهوه‌ای هم زیر بغلش بود. سربازهایی که همراهش

---

۱. پاسدارهای خمینی

بودند تندتند برایش خم‌وراست می‌شدند و به او احترام می‌گذاشتند. یعقوبی زیر لب گفت: «خدا به دادمون برسه. این پدرسوخته دوباره چه خوابی برامون دیده؟ نکنه بازم هوس کرده حالمون رو بگیره!»

ارشد آسایشگاه برپا داد، بچه‌ها بلند شدند ایستادند. محمودی با سیگاری که زیر لب داشت با قدم‌های سنگین و شمرده‌اش تا آخر آسایشگاه روی پتوهای ما راه رفت. بعد با یک چرخش ۱۸۰ درجه پُک محکمی به باقی‌مانده سیگارش زد و ته سیگار را روی پتوی یکی از بچه‌ها انداخت. وقتی بوی سوختگی از پتو بلند شد با کف پوتینش سیگار را خاموش کرد. آسایشگاه در سکوت وحشتناکی فرو رفته بود. یک‌بار دیگر قدم‌زنان تا دم‌در آسایشگاه رفت و برگشت. وسط سالن ایستاد، قیافه‌ای مهربان به خود گرفت و گفت: «ها بابا، می‌خوایم براتون فیلم بذاریم.»

منتظر عکس‌العمل ما شد. بچه‌ها چشم به زمین دوخته بودند. هیچ‌کس حرفی نزد. چند لحظه مکث کرد و گفت: «بابا، اعتراضی هست؟ مشکلی هست؟» بچه‌ها باز هم سکوت کردند. ما چه جوابی داشتیم به محمودی بدهیم؟ اگر می‌گفتیم نه، سربازهایش با مشت‌ولگد به جانمان می‌افتادند. اگر جواب مثبت می‌دادیم، او به مقصودش، که هیچ خیری در آن تصور نمی‌شد، می‌رسید. سکوت ما لج محمودی را درآورده بود. او می‌دانست که اصرار بیشتر باعث ضایع شدنش می‌شود. بی‌اینکه نتیجه‌ای بگیرد با سربازهایش از آسایشگاه بیرون رفت.

بچه‌ها بلافاصله مشورت کردند. زیدالله نوری گفت: «محمودی رفت، ولی دوباره

برمی‌گردد. ممکنه از تک‌تک ما دربارهٔ فیلم سؤال بپرسه. پیشنهاد می‌دم دفعهٔ بعد از هر کدوم از ما دربارهٔ پخش فیلم پرسید، بگیم ما یه مشت اسیریم. اسیر جنگی رو چه به دیدنِ تلویزیون؟ با این جواب، نه موافقت کردیم، نه مخالفت.»

روز بعد، دوباره محمودی آمد و پیشنهادش را تکرار کرد. باز هم مثل دفعهٔ قبل زبان بچه‌ها باز نشد. محمودی که حس می‌کرد با کم‌محلی بچه‌ها غرورش خدشه‌دار می‌شود از رحمانیان پرسید: «ها پسرم، دوست داری برات فیلم بذاریم، سرگرم بشی؟»  
رحمانیان گفت: «سیدی، من اینجا اسیرم، کاری هم به فیلم و سریال ندارم.»

محمودی پُک محکمی به سیگار سومر بغداد که بر لب داشت زد و گفت: «پس یعنی براتون فیلم بذاریم.»

فردای آن روز ما را به آسایشگاه ۱۹ بردند. کنار اسرای آن آسایشگاه شانه‌به‌شانه نشستیم. چند سرباز با یک دستگاه تلویزیون وارد آسایشگاه شدند و آن را روی چهارپایه‌ای گذاشتند. با یک کابل مشکی پخش‌کنندهٔ فیلم را به تلویزیون وصل کردند. پنج شش نفر سرباز هم گوشه‌وکنار آسایشگاه بین بچه‌ها ایستادند. فیلم به زبان عربی بود. اول فیلم صحنه‌های اکشنِ هفت‌تیرکشی و اسب‌سواری و تعقیب‌و‌گریز بود. چند دقیقه که گذشت، صحنه‌های ناجور فیلم شروع و سرهای بچه‌ها به زمین دوخته شد. از طرفی آب از لب‌ولوچهٔ نگرهبان‌ها سرازیر شده بود. وقتی دیدند بچه‌ها ادامهٔ فیلم را تماشا نمی‌کنند، عکس‌العمل نشان دادند. گفتند: «یالا نگاه کنید. کسی سرش پایین نباشه.» وقتی بچه‌ها استقامت می‌کردند چوب زیر چانهٔ آن‌ها می‌گذاشتند و می‌گفتند

سرها بالا. باز هم بچه‌ها زیر بار نرفتند. آن‌ها هم با چوب پشت گردن اسرا می‌زدند تا مجبورشان کنند سرها را بیاورند بالا، اما هیچ‌کس حاضر نبود با دیدن صحنه‌های مبتذل به گناه آلوده شود. ناگهان تلویزیون را خاموش کردند و با مشت‌ولگد به جان بچه‌ها افتادند. از بس عصبانی شده بودند، بچه‌ها را از آسایشگاه بیرون کردند. من صبر کردم تا ازدحام کم شود، بعد بروم بیرون. یاسین به زیدالله نوری گفت: «شماها چه مرگتونه؟ چرا فیلم به این فشنگی رو نمی‌بینید؟»

- ما مسلمونیم. دیدن صحنه‌هایی که آدم رو به گناه آلوده کنه، حرومه.

- شما چه فیلمی دوست دارید تا ما براتون بیاریم؟

- فیلم محمد رسول‌الله و عمر مختار رو بیارید.

هفته بعد دوباره ما را به آسایشگاه ۱۹ بردند و فیلم محمد رسول‌الله را برایمان گذاشتند. من قبلاً در ایران این فیلم را دیده بودم. با اینکه صدای فیلم به زبان عربی بود، کم‌وبیش متوجه محتوای آن می‌شدم. بچه‌ها با آرامش مشغول تماشای فیلم شدند. وقتی داستان به ماجرای هندِ جگرخوار رسید، چند صحنه زنده و ناجور پخش شد. ظاهراً این صحنه در فیلمی که از تلویزیون ایران نمایش داده بودند، سانسور شده بود. دوباره سرها به زمین دوخته و کتک زدن بعثی‌ها شدیدتر از دفعه قبل شروع شد. تا توانستند به سروصورت بچه‌ها چوب زدند. هیچ‌کس قسر درنرفت. من هم از کتک بی‌نصیب نماندم. یکی از سربازهای بعثی شروع کرد به دادوبیداد کردن و فحش دادن. تلویزیون را بردند و دیگر هوس فیلم گذاشتن را از سرشان بیرون کردند.



\*\*\*

یک شب بعد از نماز و شام، مهدی حضوری گفت: «بچه‌ها، تنبلی بسه دیگه. بلند

شید می‌خوایم ورزش کنیم.»

بچه‌ها وسط آسایشگاه به‌ردیف چند تشک و بالش را کنار هم روی زمین گذاشتند. چند پتو هم روی آن پهن کردند. دو نفر چسبیده به هم به صورت رکوع کنار هم ایستادند. بچه‌ها از فاصله چند متری می‌دویدند، دست روی کمر نفر اول می‌گذاشتند و روی تشک‌ها یا همان ضربه‌گیر می‌پریدند. افتادن ورزشکارها روی ضربه‌گیر به شکل‌های مختلف باعث خندیدن بچه‌ها می‌شد. من هم رفتم توی صف ایستادم تا نوبتم بشود، بپریم. جمال گفت: «فرامرز، تو نمی‌خواد بپری. یه وقت می‌افتی دست و پات می‌شکنه کار دستمون می‌دی.»<sup>۱</sup> بقیه بچه‌ها هم حرف جمال را تأیید کردند. لجبازی‌ام گل کرد و گفتم: «من باید بپریم.»

هرچه بچه‌ها اصرار کردند که بپریم، اهمیت ندادم. عصاهایم را کنار گذاشتم و مثل کانگوروها یک‌پا یک‌پا دویدم، دستم را پشت برادری که خم شده بود گذاشتم و روی پستی‌ها پریدم. بچه‌ها با دست زدن، تشویقم کردند.

دفعه بعد تعداد نفرات به رکوع‌رفته را سه نفر کردند. من باز هم پریدم. نفر چهارم که کنار آن‌ها ایستاد، بچه‌ها دوره‌ام کردند و دیگر نگذاشتند بپریم. به‌ظاهر تسلیم شدم، ولی وقتی همه پریدند و محو هنرنمایی هم شده بودند، یک‌باره خیز گرفتم و از روی

۱. جمال حقیقی خیلی در اردوگاه برای من دل می‌سوزاند و مواظبم بود. (راوی)

چهار نفر هم پریدم و خودم را روی ضربه گیر پرتاب کردم. وقتی پریدم، عده‌ای تشویق و عده‌ای هم دعوایم کردند که چرا به خودم رحم نمی‌کنم.

یک نفر دیگر به صف راکعین اضافه شد. دیگر افراد کوتاه‌قد جرئت نکردند بپرند. جمال و محمدرضا مانع من شدند و گفتند: «این بار دیگه نمی‌ذاریم تو بپری.» افراد بلندقد و ورزیده یکی‌یکی پریدند. نوبت به رضا دوباش رسید. رضا خیز گرفت و با سرعت زیاد پرید. فرود موفقی هم داشت، اما وقتی به زمین رسید، فریادش به هوا بلند شد و گفت: «آآآخ‌خ‌خ!» همهٔ بچه‌ها دور او حلقه زدند. شیئی فلزی و نوک‌تیز کنار ستون فقرات کمرش فرو رفته بود. ظاهراً یکی از اسرا از سیم‌خاردارها وسیله‌ای شبیه جوال دوز درست کرده بود تا موقع تعمیر کفش و دمپایی از آن استفاده کند. چون نگهداری اشیای نوک‌تیز ممنوع بود، او جوال دوز را در یکی از تشک‌ها مخفی کرده بود. چند نفر تلاش کردند آن قطعهٔ فلزی را خارج کنند، اما موفق نشدند. به محض اینکه بچه‌ها دست به کمر رضا می‌گذاشتند با داد و فریاد می‌گفت دست نزنید. بچه‌ها از پشت پنجره صدا زدند: «حرس، حرس، واحد مریض.»

سربازی که در محوطه قدم می‌زد، آمد کنار پنجره و گفت: «شینو؟» بچه‌ها به او تفهیم کردند که حال یکی از بچه‌ها خیلی بد است. سرباز نگهبان و همکارش وارد آسایشگاه شدند. وقتی حال و روز و خیم رضا را دیدند، رفتند و چند دقیقه بعد سرگرد محمودی را با خودشان آوردند. تعجب کردیم که محمودی این موقع شب کجا بوده

است!<sup>۱</sup> او دندانپزشک عراقی را هم که نوبتش بود در مقر عراقی‌ها بماند با خودش آورده بود. محمودی در بدو ورود به پستی‌ها و پتوها لگد زد، چند تا فحش و بدوبیراه هم داد و گفت: «این چه وضعیه درست کردید؟»

ارشد آسایشگاه گفت: «سیدی، بچه‌ها داشتن کُستی می‌گرفتن. برای اینکه پستیا از هم باز نشه با این سیم‌خاردارا به هم وصلشون کرده بودیم که متأسفانه این اتفاق افتاد.»

دکتر عراقی نشست تا میخ را از کمر رضا بیرون بیاورد، اما وقتی به کمر رضا دست می‌گذاشت فریاد او به هوا می‌رفت. بلند شد ایستاد و گفت: «این باید اعزام بشه بیمارستان.»

رضا را به بیمارستان بردند. فردا یا پس فردا عصر به اردوگاه برگشت. بچه‌ها دوره‌اش کردند و از او پرسیدند: «رضا، چی شد؟ چه‌جوری سیم رو درآوردن؟» گفت: «از بس درد داشتم، بی‌هوشم کردن و فلز رو درآوردن. دکتر گفتن اگه این شیء چند میلی اون طرف‌تر رفته بود نخاعت قطع می‌شد.»

\*\*\*

یکی از سرگرمی‌های ما در شب‌های بلند اسارت خاطره‌گویی بود. خاطرات آموزش نظامی زیر نظر اکبر پاکزاد از خاطرات مشترکی بود که اصفهانی‌ها تعریف می‌کردند. بالاتفاق همه از سخت‌گیری‌های پاکزاد می‌گفتند.

۱. بعد متوجه شدیم محمودی آن شب اتفاقی به اردوگاه آمده است. (راوی)

یک شب نوبت به خاطره‌گویی من رسید. به بچه‌ها گفتم: «اگه صلاح می‌دونید من از زمانی شروع کنم که تصمیم گرفتم برم جبهه. واقعیت اینه که هیچ‌کدوم از اعضای خونواده من موافق جبهه رفتن من نبودن. در واقع فرار کردم و اومدم جبهه.»  
بچه‌ها سراپا گوش شدند و من برایشان تعریف کردم:

اواخر تیر سال ۱۳۶۱ از بسیجی‌های محل شنیدم پادگان غدیر اصفهان برای داوطلب‌هایی که می‌خواهند به جبهه بروند، دوره آموزش نظامی گذاشته است. من هم دنبال چنین فرصتی بودم. جرئت نداشتم تصمیمم را با پدرم در میان بگذارم. سراغ مادرم توی اتاق رفتم. همان‌طور که چای را از استکان توی نعلبکی می‌ریخت، بی‌مقدمه به او گفتم: «مامان، می‌خوام برم پادگان غدیر برای آموزش نظامی.»

استکان و نعلبکی را آرام روی زمین گذاشت و مات‌ومبیهوت توی چشم‌هایم زل زد. لحظه‌ای بعد اشک در چشمانش حلقه زد. نتوانستم ناراحتی‌اش را تحمل کنم. از اتاق بیرون رفتم و لب ایوان نشستم. چند لحظه بعد پدرم از راه رسید. سر پا ایستادم و سلام دادم. جواب سلامم را داد و وارد اتاق شد. دلم مثل سیر و سر که می‌جوشید. چند دقیقه بعد پدرم در حالی که سگرمه‌هایش را در هم کشیده بود از اتاق بیرون آمد و گفت: «تو غلط کردی می‌خواهی بری جبهه.»

– جبهه که نمی‌خوام برم؛ می‌خوام برم آموزش نظامی ببینم.

– چه فرقی می‌کنه؟ آموزش که دیدی، بعدش می‌گی می‌خوام برم جبهه. لازم

نکرده بری آموزش.

به ظاهر تسلیم و ساکت شدم. به پدر و مادرم حق می‌دادم ناراحت باشند. آن‌ها فقط دو پسر داشتند. همان زمان، برادرم، هوشنگ، داوطلبانه از طرف جهاد سازندگی به منطقه کردستان رفته بود. برای آن‌ها سنگین بود که هر دو فرزند پسرشان هم‌زمان با هم در جبهه باشند. با اینکه تسلیم شدم و قول دادم بی‌خیال آموزش نظامی شوم، اما بی‌قرار بودم. احساس می‌کردم آن‌ها به من شک دارند. مرتب در ذهنم نقشه می‌کشیدم که چطور از دستشان فرار کنم و بروم آموزش.

چند روز بعد داداش هوشنگ از کردستان آمد. جرئت پیدا کردم و دوباره در حضور او ماجرای آموزش نظامی را مطرح کردم. پدرم عصبانی شد. حمله کرد تا با کتک مرا از تصمیم منصرف کند. داداش هوشنگ دستش را گرفت، صورتش را بوسید و به او گفت: «بابا، چرا عصبانی می‌شی؟ تا شما رضایت ندی که فرامرز نمی‌تونه بره جبهه. حالا که اصرار می‌کنه، بذارید بره آموزش ببینه، نخواستید نذارید بره جبهه.»

چون پدرم خیلی به داداش هوشنگ علاقه داشت، دیگر روی حرف او حرفی نزد. سکوتش را رضایت تلقی کردم. پدرم تلویحاً راضی شده بود، اما مادرم راضی به رفتنم نمی‌شد. او فقط گریه می‌کرد.

اوایل شهریور ۱۳۶۱ به بسیج مبارکه رفتم و گفتم: «اومدم آموزش ببینم برم جبهه.» مسئول اعزام نگاهی به شناسنامه و نگاهی هم به قدوقواره‌ام انداخت و گفت: «قدت که ماشالا بلنده، ولی سنت کمه. نمی‌تونیم بفرستیمت آموزش. تو نمی‌تونی آموزشای سخت پادگان غدیر رو تحمل کنی.»

- برادر، شما من رو اعزام کنید، اگه نتونستم تحمل کنم، برمی‌گردم می‌آم.

- برو و دو روز دیگه بیا.

دو روز بعد با تعداد دیگری از داوطلب‌ها عازم پادگان غدیر اصفهان شدم. آموزش نظامی زیر نظر اکبر پاکزاد شروع شد. از همان بدو ورود، سخت‌گیرهای او و همکارانش شروع شد. پاکزاد از ساعت یک تا پنج بعدازظهر، یک‌نفس بچه‌ها را دور یک سالن ورزشی دواند. اکثر افراد و به‌خصوص مُسن‌ترها کم آوردند و روی زمین ولو شدند. پاکزاد هر کسی را که کم می‌آورد و به اصطلاح می‌برُید با کلاغ‌پر و سینه‌خیز جریمه می‌کرد. من هم اگر روزی دو سه ساعت دنبال توپ فوتبال نمی‌دویدم، کم می‌آوردم. ساعت پنج بعضی از داوطلب‌ها غُر زدند که این چه طرز آموزش دادن است. پاکزاد بلافاصله پیراهن نظامی‌اش را بالا زد و اثر تیر و ترکش‌هایی را که به بدنش خورده بود به ما نشان داد و گفت: «برادرای عزیز، من تازه از جبهه اومدم. اینم جای تیر و ترکشا. شما قراره به یه جنگ واقعی برید. اونجا دشمن با هیچ‌کس شوخی نداره. اگه با سخت‌گیریای ما ورزیده نشید، نمی‌تونید در برابر دشمن تا دندان مسلحِ بعضی دُوم بیارید و ...»

آموزش شروع شد. صبح‌ها قبل از صبحانه حدود پنج کیلومتر می‌دویدیم. بعد از صبحانه — که به طور معمول نان و پنیر و خرما بود — کلاس‌های تئوری و عقیدتی شروع می‌شد. به آن کلاس ایدئولوژی هم می‌گفتند. روخوانی قرآن، کلاس‌های اخلاق، احکام، امام‌شناسی، و... جزو کلاس‌های تئوری بود. بازوبسته کردن انواع

اسلحه، شناختن انواع مین، مواد منفجره، مواد تخریب کننده، و... هم جزو کلاس‌های عملی بود.

بعد از ظهرها آموزش سخت‌تر می‌شد. دویدن‌های معمولی و زیگزاک، کوه‌پیمایی، پریدن از ارتفاع، عبور از سیم‌خاردار، پریدن از عقب ماشین در حال حرکت، و... آموزش‌های عصر بود. یک‌بار وادارمان کردند از یک جای مرتفع بپریم پایین. خیلی وحشتناک بود. من به چند نفر از دوستانم، که پایین بودند، گفتم: «اگه مواظب من نباشید، من می‌افتم و دست‌وپام می‌شکند.» وقتی پریدم، سه چهار نفر مرا گرفتند تا آسیب نبینم. اکبر پاکزاد دعوایشان کرد که چرا کمکش کردید.

از بس خسته می‌شدیم، بعد از شام مثل مُرده روی تخت‌های سربازی می‌افتادیم. یک شب حول‌وحوش ساعت دوی نیمه‌شب، تق، تق، تق با صدای تیراندازی از خواب بیدارمان کردند و گفتند: «بی‌عرضه‌ها، بلند شوید. مگه اینجا خونه خاله‌ست که خُروپف راه انداختید! با سه شماره دم در خوابگاه به خط‌شید. یک... دو... سه.» وحشت‌زده از خوابگاه بیرون دویدیم. فرمان «از جلو نظام» صادر شد. وقتی منظم ایستادیم، گفتند: «آماده‌شید، باید پیاده از پادگان بریم بیرون.» در دل تاریکی به سمت «باغ‌ابریشم»<sup>۱</sup> حرکت کردیم. حدود یک ساعت بعد، عده‌ای به ما کمین زدند. صدای رگبار مسلسل‌شان هوا را می‌شکافت. گفتند: «بخوابید رو زمین و سینه‌خیز برید جلو.» سطح زمین ناهموار و پر از تیغ و خار بود. پوست کف دست و سر زانوهایم زخم

۱. از شهرهای استان اصفهان (شهر ابریشم فعلی)

شد. با شلیکِ یک کلت منور، چند لحظه فضا را روشن کردند. بلند شدیم ایستادیم و دوباره حرکت کردیم.

یک بار دیگر با تیراندازیِ هوایی و منفجر کردن مواد آتش‌زا وحشت ایجاد کردند. دمدمای صبح به مزارع باغ‌بریشم نزدیک شدیم. کنار دیوار باغی، نهر آب زلالی در جریان بود. با اینکه تشنه بودیم، اما اجازه ندادند آب بخوریم. شاخه‌های درختِ سیبِ گلاب از دیوار باغ به سمت بیرون آویزان شده بود. هشت نه نفر از بچه‌ها چند تا سیب چیدند و خوردند. پاکزاد عصبانی شد! سه نفر از آن‌ها را با لباس کف نهر خواباند و به بچه‌ها گفت: «پاهاتون رو بذارید رو پشت اینا و برید اون‌ور نهر.»

حدود یک‌سوم‌مان با اکراه پاهایمان را روی کمر این بندگان خدا گذاشتیم و به آن سمت نهر رفتیم. نوبت به سه نفر متخلف بعدی رسید. آن‌ها هم کف نهر خوابیدند و یک‌سوم دیگر بچه‌ها از روی آن‌ها گذشتند. سه نفر بعدی هم به همین صورت تنبیه شدند. بعد از خوردن صبحانه دوباره پیاده به پادگان برگشتیم.

یک روز هم نیروها را به میدان تیر بردند. گفتند: «حتماً باید بزنی وسط سیل. هر کس نتونه دقیق هدف رو بزنه، باید تا کنار سیل کلاخ‌پر بره!» ما که تا به حال تیراندازی نکرده بودیم، قطعاً نمی‌توانستیم با آن تفنگ‌های قراضه «ام یک» دقیق هدف را بزنییم. بلااستثنا بعد از تیراندازی همه کلاخ‌پر رفتیم!

با سخت‌گیری‌های متعددِ برادران سپاه، بعضی از داوطلب‌ها عطای آموزش نظامی را به لقایش می‌بخشیدند و یواشکی به خانه‌هایشان می‌رفتند. تعدادی از هم‌شهری‌های



من هم رفتند. همین مسئله باعث شد مربی‌ها واسط کار کمی مهربان‌تر شوند و از شدت سخت‌گیری‌شان بکاهند.

آموزش نظامی با تمام فرازونشیب‌هایش سی‌روزه تمام شد. در این یک ماه، نه به نیروها مرخصی دادند، نه اجازه دادند والدین به دیدن فرزندانشان بیایند. خیلی سخت گذشت. واقعاً رُس همه را کشیدند. رزمنده‌هایی درک می‌کنند در پادگان غدیر به من چه گذشت که خودشان یک ماه زیر نظر اکبر پاکزاد آموزش نظامی دیده باشند.

روز آخر برگه‌های تکمیلی آموزش را برایمان امضا کردند و گفتند: «ما اسم همه‌تون رو تو لیست نیروهای اعزامی می‌نویسیم. البته هیچ اجباری نیست که هر کس آموزش دیده حتماً باید بره جبهه، اما امیدواریم همه شما برای رفتن عزم‌تون رو جزم کرده باشید.» هنگام خداحافظی هم به خاطر همه سخت‌گیری‌ها از ما حلالیت طلبیدند.

موقع ترک پادگان، من یکی از خوشحال‌ترین افراد بودم. احساس غرور می‌کردم که توانسته‌ام تمام فرازونشیب‌های آموزش را پشت سر بگذارم و از این امتحان سخت سربلند بیرون بیایم. حس می‌کردم در این یک ماه خودم را بالا کشیده‌ام، ترسم ریخته و شجاع‌تر شده‌ام. آن قدر اعتمادبه‌نفس پیدا کرده بودم که پیش خودم می‌گفتم: «من وقتی برم جبهه یا تیربارچی می‌شم یا آرپی‌جی‌زن.»

سوار یک مینی‌بوس شدم و به سمت مبارکه حرکت کردم. وقتی به مبارکه رسیدم، یک‌راست به مقر سپاه رفتم. برگه پایانی‌ام را که نشان برادران سپاه دادم، خیلی به من باریکلا و دست‌میرزاد گفتند. یکی از برادرها پرسید: «تو چی طور یه ماه سخت‌گیربای

اکبر پاکزاد رو تحمل کردی؟!»

یکی دیگر از برادران سپاه گفت: «درسته تو آموزش دیدی، ولی هنوز زوده بری جبهه. به نظر من رفتنِ یه نوجوون چهارده‌ساله به جبهه کاملاً اشتباهه.»  
همکارش گفت: «درسته که چهارده‌ساله‌شه، ولی چون قدش بلنده به نظر می‌رسه سنش بیشتر باشه.»

قبل از آموزش نظامی به پدر و مادرم گفته بودم اجباری در کار نیست که هر کسی رفت آموزش، جبهه هم برود، اما الآن برگ برنده دست من بود. حس می‌کردم در ماجرای جبهه رفتن، یک بر صفر از پدر و مادرم پیش افتاده‌ام.  
وقتی به خانه رفتم، پدرم گفت: «رفتی آموزش دیدی؟»

- بله.

- خیالت راحت شد؟

- آره.

- اسمت رو برای کلاس سوم راهنمایی نوشتم، بیا برو بچسب به درست.

- چشم.

برای اینکه فکر جبهه رفتن را از سرم بیرون کنم، یک دوچرخه هم برایم خرید. قبلاً هرچه به او التماس می‌کردم برایم دوچرخه بخرد، می‌گفت پول ندارم! با اینکه صاحب دوچرخه شده بودم، اما تمام فکر و ذهنم معطوف جبهه رفتن بود. در دلم غوغایی بود که والدینم از آن بی‌خبر بودند. شب‌ها خواب جبهه را می‌دیدم. ماندن برایم سخت

شده بود. من دیگر آن فرامرز یک ماه پیش نبودم. دیوانه‌وار بی‌تاب رفتن شده بودم. بارها فیلم تجاوز صدام به خاک کشورم و کشته شدن مردم بی‌گناه را از تلویزیون دیده و متأثر شده بودم. ناراحت بودم که چرا تمامیت ارضی کشورم و انقلابی که با خون هزاران شهید پا گرفته، مورد هجوم دشمن واقع شده است. به عنوان یک مسلمان انقلابی احساس مسئولیت می‌کردم. وقتی کسی اسم جبهه را پیش من می‌آورد، دلم می‌لرزید. از طرفی غرور قشنگی دامنگیرم شده بود و خودم را یک چریک نوجوان تصور می‌کردم.

در برزخی بین جبهه رفتن و ادامه تحصیل گرفتار شده بودم. فکرهای جورواجوری در ذهنم رژه می‌رفت. مرتب از خودم می‌پرسیدم: «برای رفتن، بابا و مامان رو چه جوری راضی کنم؟ اگه برادرای سپاه به خاطر ستم نذارن برم چی کار کنم؟» به این نتیجه رسیدم که بحث کردن با پدر و مادر و مخصوصاً سرشاخ شدن با پدرم برای رفتن بی‌فایده است. وقتی گفت اسمم را در مدرسه راهنمایی نوشته است، گفتم کار خوبی کرده‌ای و طوری وانمود کردم که فکر کند عاشق ادامه تحصیل و بی‌خیال جبهه رفتن.

همچنان مشغول خاطره‌گویی بودم که حس کردم بچه‌ها خسته شده‌اند. به آن‌ها گفتم: «بقیه ماجرا رو یه شب دیگه براتون تعریف می‌کنم. فعلاً برید استراحت کنید.»

\*\*\*

یکی دیگر از سرگرمی‌های اسرا در اردوگاه، مشغول شدن به صنایع دستی بود.

مجید هرندی خط زیبایی داشت. او برای بچه‌ها عبارت‌هایی روی پارچه می‌نوشت، آن‌ها با سوزن و نخ روی نوشته‌ها را گلدوزی می‌کردند. من هم به‌مرور زمان از مجید هرندی و محمود اسماعیلی و حمید رضایی گلدوزی زنجیره‌ای و خطی را یاد گرفتم. پارچه چهارگوشی را از یکی از زیرپیراهن‌های کهنه‌ام جدا کردم. مجید هرندی در حاشیه اضلاع پارچه اسم پدر و مادر و برادر و خواهرهایم را نوشت و یک گل زیبا هم وسط آن کشید. نشستیم و با حوصله روی نوشته‌ها را گلدوزی کردم.<sup>۱</sup> یکی دو تا تسبیح هم با هسته خرما درست کردم، اما هیچ‌وقت در این کار استاد نشدم. دوستان دیگر از من حرفه‌ای‌تر بودند.

یکی دیگر از سرگرمی‌های ما دوست‌بازی بود. وقتی وارد محوطه می‌شدیم، روی زمین یک مربع بزرگ می‌کشیدیم. داخل آن را یک مربع کوچک رسم و بعد زوایای مربع‌ها را به هم وصل می‌کردیم. یک نفرمان با ریگ و رقییمان با هسته خرما بازی را آغاز می‌کردیم. گاهی ساعت‌ها به این طریق سرگرم می‌شدیم.

\*\*\*

یکی دو روز قبل از پایان سال ۱۳۶۱، حدود ده صبح، محسن، سرباز عراقی، به آسایشگاه ما آمد. دست روی شانه من و محمد اسماعیلی<sup>۲</sup> گذاشت و گفت: «انت و انت روح ایران، بعد...» یعنی قرار است شما دو نفر بروید ایران، بعد می‌آیم سراغتان. تعجب کردیم! داشتیم از خوشحالی بال درمی‌آوردیم. بچه‌ها هم با شنیدن این خبر

۱. موقع آزادی چند تا کاردستی گلدوزی شده داشتم که نگذاشتند با خودم بیاورم. (راوی)

۲. یکی از دست‌های محمد اسماعیلی از ناحیه آرنج قطع شده بود. (راوی)

خوشحال شدند و صلوات فرستادند. با خودم گفتم: «احتمالاً دولت‌های ایران و عراق تصمیم گرفتن برای عید اسرای معلول رو آزاد کنن.» ذهنم حسابی درگیر شد. جمال حقیقی گفت: «فرامرز، محمد، بهتون تبریک می‌گم. امیدوارم این خبر راست باشه، ولی خیلی هم دلتون رو به وعده‌وعیدای بعثیا خوش نکنید. اینا اگه صد تا چاقو بسازن، یکیش هم دسته نداره.»

پیش‌بینی جمال درست از آب درآمد. روز اول فروردین سال ۱۳۶۲ فرارسید، اما از آزادی اسرای معلول خبری نشد. روز عید حال‌وهوای دیگری داشتیم. به خودم گفتم: «فرامرز خان، امروز عیده، اما از بابا و مامان خبری نیست. امسال دیگه از سفره هفت‌سین، تنگ بلوری، ماهی قرمز خبری نیست. امسال دیگه قرار نیست کسی بهت عیدی بده.»

وارد حیاط شدیم. مسئول اردوگاه اعلام کرده بود به مناسبت عید نوروز، اسرای هر سه قاطع آزادند به دیدار هم بروند. ساعات مشخصی را تعیین کردند تا به دیدن هم برویم و عید را به هم تبریک بگوییم.

با تعدادی از بچه‌ها به سمت قاطع ۲ حرکت کردیم. بعضی از بچه‌ها در آن قاطع دوست و رفیق داشتند، ولی من به دیدار شخص به‌خصوصی نمی‌رفتم. آن‌ها با آغوش گرم از ما استقبال کردند. من به خاطر جانباز بودنم بیشتر از بقیه بچه‌ها مورد توجه آن‌ها قرار گرفتم. بعضی از آن‌ها با دیدن من چشمانشان بارانی می‌شد. از اینکه هم‌وطنان جدیدی را می‌دیدم، خوشحال بودم. اسرای قاطع ۲ دوست داشتند نحوه

قطع شدن پا و چگونگی اسیر شدنم را برایشان تعریف کنم و... .  
 بعد از ظهر هم به دیدار اسرای قاطع یک رفتیم. علاوه بر دیدوبازدید با اسرای  
 قاطع‌های دیگر، در آسایشگاه خودمان هم عید نوروز را جشن گرفتیم. بچه‌ها به شوخی  
 به هم می‌گفتند: «عید کم سعیدا، ایران رفتن بعیدا!»  
 چون تعداد افرادِ نوجوان در آسایشگاه ما بیشتر بود، به نوعی عید برایمان اهمیت  
 بیشتری داشت. طبیعی بود ما در مقایسه با بزرگ‌ترها و افرادِ قلبی که متأهل هم  
 بودند، دغدغه و دلتنگی کمتری داشته باشیم.  
 روز عید برای هم‌سن‌وسال‌های خودم تعریف کردم که پارسال چقدر عیدی گرفتم،  
 چه کسانی به من عیدی دادند، و... .  
 عراقی‌ها هم در روز عید با کسی بدرفتاری نکردند. سعی آن‌ها بر این بود که به اسرا  
 خوش بگذرد و با آرامش عید نوروز را سپری کنند.

**آسایشگاه اطفال**





اوایل فروردین سال ۱۳۶۲ روند تغییر و تحول و جابه‌جایی اسرا از یک آسایشگاه به آسایشگاه دیگر سرعت بیشتری به خود گرفت. هر روز تعدادی از بچه‌ها را از آسایشگاهی به آسایشگاه دیگر و از قاطعی به قاطع دیگر می‌فرستادند. این کار ظاهراً بدون اشکال بود، اما زمانی زنگ خطر به صدا درآمد که بیشتر اسرای آسایشگاه‌های ۱۸ و ۱۹ متشکل از افراد زیر شانزده سال شدند.

هر کدام از بچه‌ها از این اقدام بعضی‌ها تعبیر و تفسیر متفاوتی داشتند. نظر غالب معتقد بود که قصد دشمن از جابه‌جایی این است که بزرگ‌ترها از لحاظ مذهبی و انقلابی‌گری روی افکار بچه‌ها تأثیر نگذارند و آن‌ها را مثل خودشان انقلابی تربیت نکنند.<sup>۱</sup>

چند روز بعد، یاسین به آسایشگاه ما آمد و گفت: «قراره اسرای کم‌سن‌وسال رو از

---

۱. برخی هم نظر دیگری داشتند که به لحاظ محظورات اخلاقی آن را مطرح نمی‌کنم. (راوی)

عنبر به رمادی ببریم و یه اردوگاه جدید براشون تشکیل بدیم.» دیگر مطمئن شدیم که هدف دشمن از این تغییر و تحول و جابه‌جایی، سوءاستفاده تبلیغاتی و سیاسی از اسرای نوجوان است.

مهدی امیری گفت: «دشمن می‌خواد اسرای کم‌سن‌وسال رو تو یه اردوگاه جمع کنه و مغزشون رو شست‌وشو بده. بعد اونا رو در معرض دید رسانه‌های جهان قرار بده. اونا می‌خوان با این کارشون به دنیا اعلام کنن که جمهوری اسلامی بچه‌مدرسه‌ایا رو آورده جبهه.»

یاسین اسم من و همه اسرای زیر پانزده سال را اعلام کرد. خوشبختانه اسامی افراد بزرگ‌تری، مثل مهدی حضوری و حسین خالقی و مهدی امیری، هم در لیست یاسین بود. اعلام اسامی این افراد تأثیرگذار باعث دلگرمی ما کوچک‌ترها شد. در واقع این‌ها تصمیم‌گیران ما بودند. همه بچه‌ها قبولشان داشتند.

روند انتقال ما از اردوگاه عنبر به رمادی حدود بیست روز طول کشید. تقریباً مشخص شده بود کدام‌یک از ما رفتنی هستیم و کدام ماندنی. رفتنی‌ها موقع بیرون‌باش با کسانی که قرار بود بمانند خداحافظی می‌کردند و حالیت می‌طلبیدند. من هم با تعدادی از دوستانم مثل قاسمعلی درویشی، هم‌شهری‌ام، صحبت کردم و به او گفتم: «قراره ما رو به رمادی ببرن.» قاسمعلی گفت: «فرامرز، تو به خاطر پات زودتر از من آزاد می‌شی. رفتی مبارکه، یه سری هم به پدر و مادر من بزن.»

بعد از بیست روز، ساعت ده صبح چند سرباز وارد آسایشگاه شدند و گفتند:

«وسایلتون رو بردارید تا به اردوگاه رمادی بریم.» حدود چهل نفر، که ثبت‌نام شده بودیم، وسایلمان را برداشتیم و به طرف دو دستگاه اتوبوسی که وارد محوطه شده بودند حرکت کردیم. بچه‌ها لطف کردند کوله و پتوهای من و علیرضا رحیمی را برایمان آوردند. یکی یکی اسم‌هایمان را اعلام کردند و سوار اتوبوس‌ها شدیم. اتوبوسی که من سوار شدم خیلی قراضه و کهنه بود. صندلی‌هایش مثل نیمکت چوبی خیلی سفت و بد بود. شیشه جلوی هم چند ترک برداشته بود.

محمودی با غرور خاصی از پله‌های اتوبوس بالا آمد و گفت: «دارید می‌رید رمادی، ولی فکر نکنید از دست من راحت شدید. هر جا که برید من مثل سایه بالای سرتونم.» و از پله‌های اتوبوس پایین رفت. یاسین و ناظم اسلحه‌به‌دست سوار اتوبوس ما شدند. چشم‌هایمان را با پارچه‌های سفیدی بستند و اتوبوس حرکت کرد. کمتر از بیست دقیقه بعد، اتوبوس‌ها توقف کردند. گفتند: «چشمانون رو باز کنید.» پارچه‌ها را کنار زدیم. یک سرباز ناآشنا از پله اتوبوس بالا آمد. به بغل دستی‌ام گفتم: «این سربازه مشخصه خیلی خنگه.»

- از کجا این قدر مطمئنی؟

- از قیافه‌ش معلومه. صبر کن، متوجه می‌شی.

سرباز بعثی شروع کرد به شمردن ما. واحد، اثنین، ثلاثه، اربع، خمس، خمس... سوزنش روی خمس‌گیر کرد و آمار از دستش دررفت. با اینکه موقع شمردن با چوب‌دستی سر شانه‌های ما می‌زد، اما باز هم اشتباه می‌کرد! دوباره رفت ابتدای

اتوبوس و شروع کرد به شمردن. حدود ده دقیقه طول کشید تا موفق شد ما را بشمارد و اسامی مان را با کاغذی که در دستش بود مطابقت دهد. خندیدم و به بغل دستی‌ام گفتم: «تگفتم یارو نرمال نیست!»

همان دم در اردوگاه که پیاده شدیم، دوباره چشم‌مان به سرگرد محمودی افتاد. ظاهراً او زودتر با یک ماشین دیگر آمده بود تا ما را تحویل مسئولان اردوگاه رمادی بدهد. از ترس به او سلام دادیم. بی‌آنکه جوابمان را بدهد با ژستی پدراانه گفت: «من خودم سفارش کردم شماها رو بیارن اینجا تا راحت‌تر باشید و بیشتر بهتون خوش بگذره.»

پیش خودم گفتم: «آره ارواح عمه‌ت! همه آتیشا از تو گور تو بلند می‌شه! تازه منتم سرمون می‌ذاری، نامرد؟ کاش قلم پات بشکنه تا دیگه نتونی بیایی اینجا. تازه دلمون خوش بود از دست عتیقه‌ای مثل تو راحت شدیم. کاش دیگه چشم‌مون به قیافه نحس تو نمی‌افتاد!»

محمودی و همراهانش اسرا را تحویل دادند و رفتند، اما نمی‌دانستیم رفتن او موقت است و نقشه‌هایی برای ما در سر دارد.

وارد محوطه اردوگاه رمادی شدیم. شکل ظاهری ساختمان‌های رمادی با تفاوت اندکی شبیه اردوگاه عنبر بود.<sup>۱</sup> ما را به طرف قاطع ۳ و آسایشگاه شماره ۱۹ که در طبقه

---

۱. روزهای بعد از بچه‌ها شنیدم که اردوگاه رمادی وسط یک پادگان نظامی به نام رمضان واقع شده است. این پادگان از بزرگ‌ترین پادگان‌های خاورمیانه است که در مرز اردن و سوریه احداث شده است. (راوی)

همکف بود هدایت کردند. آسایشگاه ۲۴ در طبقه فوقانی آسایشگاه ما بود.<sup>۱</sup> مساحت آسایشگاه ما دقیقاً به اندازه آسایشگاه ۱۸ در اردوگاه عنبر بود. با اینکه می گفتند سالن نیازی به نظافت ندارد، اما بچه‌ها آستین بالا زدند و آسایشگاه را جارو زدند و درودیوارش را گردگیری کردند.

اینجا هم سهم هر اسیر دو تا و نصفی موزاییک بود. من هم پتویم را زیر پنجره پهن کردم. وقتی سر جایمان مستقر شدیم، آمار گرفتند. کمتر از پنجاه نفر بودیم. در نگاه اول متوجه شدم اکثرمان بچه‌سال و زیر هفده هجده سالیم.

مشغول بررسی وضعیت سالن بودیم که مردی با موهای جوگندمی و کلاه مشکی بر سر وارد آسایشگاه شد. به نظر می رسید چهار پنج سال از محمودی مسن تر است. یک سگ کوچک با دست‌وپای کوتاه هم همراه او می‌دوید. مترجم ایرانی همراهش، او را سرگرد علی و مسئول اردوگاه رمادی معرفی کرد. او بعد از درود فرستادن بر قائد اعظم، صدام حسین، به ترتیب قوانین حاکم بر اردوگاه را برشمرد و مترجمش برای ما ترجمه کرد. ما حاصل صحبت‌هایش، اشاره به رعایت نظم، محدودیت ساعات بیرون‌باش و داخل‌باش، و چگونگی استفاده از آب گرم حمام بود. سرگرد با صدای رساتری ادامه داد در این اردوگاه، خواندن نماز جماعت و گفتن الله‌اکبر، استفاده از خودکار و کاغذ، و اجتماع بیشتر از سه نفر ممنوع است.

با این وصف، به نظر می‌رسید سرگرد علی مثل محمودی آدم مغرور و بدقلقی نباشد.

۱. پاسدارها در قاطع دو و ارتشی‌ها هم در قاطع یک روزهای اسارت را سپری می‌کردند. (راوی)

الکی مثل محمودی برای بچه‌ها شاخ‌وشانه نکشید. همین طرز برخورد او تا حدودی از نگرانی اسرا کم کرد. از طرفی ما خوشحال بودیم که دیگر قرار نیست با جانوری مثل محمودی سروکله بزنیم. سرگرد علی قبل از ترک آسایشگاه گفت: «از بین خودتون یه نفر رو به عنوان ارشد آسایشگاه انتخاب و به من معرفی کنید.» بلافاصله بعد از رفتن او، بچه‌ها مجید هرندی<sup>۱</sup> را به عنوان مسئول آسایشگاه انتخاب کردند.

سرگرد که رفت، رفتیم از بالای پنجره سرک کشیدیم بینم داخل محوطه چه خبر است. چشمم به پیرمرد شصت هفتاد ساله دشداشه‌پوشی افتاد. به دیوار تکیه داده بود و یکی یکی سبیل‌هایش را می‌کند! بقیه افرادی هم که در محوطه قدم می‌زدند قیافه‌های متفاوتی داشتند. حدس زدم آن‌ها اسرای آسایشگاه ۲۴ باشند. چند نفر از بچه‌ها را صدا زدم و گفتم: «بچه‌ها، بیاید تماشا کنید؛ انگار اینا یه جوری‌ان. تیپ و قیافه‌شون به سرباز و بسیجی نمی‌خوره. اکثرشون بالای سی چهل سال دارن و قیافه‌هاشون مثل خلافکارا غلط‌اندازه. نکنه یه ریگی به کفششون باشه؟!»

آن‌ها راحت بین آسایشگاه ۲۴ و حیاط در رفت‌وآمد بودند. بعد از ظهر ما هم وارد حیاط شدیم. همه چیز برایمان تازگی داشت. در نگاه اول، محوطه اردوگاه رمادی وسیع‌تر و دل‌بازتر از عنبر بود. جانمایی و چینش ساختمان‌ها شبیه عنبر بود، اما فضای باز بین آسایشگاه‌ها بیشتر بود. چشم‌هایم دنبال مناظر جدید می‌گشت. سیم‌خارهای حلقوی به پهنای حدود ده متر و ارتفاع بیشتر از دوونیم متر اردوگاه را محصور کرده

۱. دقیقاً حضور ذهن ندارم؛ شاید هم محمود اسماعیلی به عنوان مسئول آسایشگاه انتخاب شد. (راوی)

بود. فضای پیش‌رو و آسمان تا دوردست‌ها قابل رؤیت بود. آن طرف سیم‌خاردها یک پادگان نظامی بود. نیروها در رفت‌وآمد و فعالیت بودند. پیرمردی که قبل از ظهر از پشت پنجره دیده بودم هنوز مشغول کردن سبیل‌هایش بود.

وضعیت ظاهری و نوع پوشش ما با اسرای آسایشگاه ۲۴ متفاوت بود. به نظر می‌رسید واژه نظم و نظافت بین اکثر آن‌ها محلی از اعراب ندارد. چشمم به اسیری حدود سی‌ساله افتاد که از پله‌ها پایین می‌آمد. قیافه عجیبی داشت. قد بلند، گوش‌های پهن و بزرگ، موهای بلند و کثیف او را از بقیه متمایز کرده بود. شلوار گل‌وگشاد و بدریخت و پیراهنی مندرس و چرک هم تنش بود. خالکوبی‌های زشت روی بازوهایش هم بر تعجبم افزود! پیش خودم گفتم: «خدایا، این دیگه کیه با این قیافه؟!» از او ترسیدم. از هر کسی می‌پرسیدم: «این کیه؟»، می‌گفت: «نمی‌دونم.» بقیه هم مثل من کنجکاو شده بودند بدانند این بنده خدا با این قیافه غلط‌اندازش کیست. بچه‌ها احتیاط می‌کردند با او هم‌کلام شوند. حدود نیم ساعت بعد، یکی از بچه‌ها با او مشغول گفت‌وگو شد. صحبتش که تمام شد، رفتم از او پرسیدم: «این بنده خدا که باهاش حرف می‌زدی کیه؟»

گفت: «اسمش رضاست؛ هم‌بندیش بهش می‌گن رضا زاغی. رضا اصلاً رزمنده نبوده؛ ظاهراً اون رو توی قایقی تو آبای خلیج فارس اسیر کردن.»

به تدریج تعدادی اسیر سیلو هم وارد محوطه شدند. سبیل بعضی از آن‌ها شبیه دسته‌کتری بود! وقتی بچه‌ها از آن‌ها پرسیده بودند چرا این قدر سبیل‌هایتان بلند است، در

جواب گفته بودند بیشتر ما علی‌اللهی یا شیطان پرست هستیم!

وارد یکی از توالت‌ها شدم؛ دیدم آفتابه ندارد. دومین توالت آفتابه داشت، منتها آفتابه‌اش دسته نداشت! داخل توالت بعدی آفتابه بود، دسته هم داشت، منتها لوله نداشت! چهارمین توالت آفتابه‌اش سالم بود. ذهنم مشغول شد که چرا آفتابه‌ها به این روز افتاده‌اند. وقتی بیرون آمدم چشمم به محمدرضا یعقوبی افتاد. به محض اینکه آمدم از او بپرسم ماجرای این آفتابه‌ها چیست، گفت: «می‌دونم می‌خوای بررسی چرا آفتابه‌ها این جوریه. درسته؟»

- درست حدس زدی. واقعاً چرا؟

- بچه‌ها می‌گن اینا زیر سر شیطون پرستاست. می‌گن شیطون پرستا معتقدن شیطون می‌ره توی آفتابه گیر می‌افته؛ به خاطر همین لوله و دسته آفتابه رو می‌برن تا بتونه بیاد بیرون!

روز بعد همین دوستان بیشتر درباره‌ی رضا زاغی تحقیق کرده بود. گفت: «به نظرم رضا زاغی آدم سالمی نیست. به عربی مسلطه و برای عراقیا جاسوسی می‌کنه. بهتره ازش دوری کنیم.»

از روز دوم تصمیم گرفتیم نماز را به جماعت بخوانیم. با اینکه گفته بودند نماز جماعت ممنوع است، بچه‌ها به اجماع رسیدند که اگر بخواهند کوتاه بیایند عراقی‌ها بیشتر شیر می‌شوند. ظهر یک نفر اذان گفت و برای نماز جماعت به صف شدیم. هنوز نماز شروع نشده بود که یکی از سربازها از پشت پنجره گفت: «مگه سرگرد علی نگفت



نماز جماعت هست ممنوع؟»

زیدالله نوری شبیه خود او گفت: «ما در عنبر نماز جماعت خواند، اینجا هم باید نماز جماعت خواند.»

بچه‌ها هم از او پشتیبانی کردند. خوشبختانه سرباز عراقی خیلی سریش و بدقلق نبود. تلویحاً قبول کرد که نماز جماعت بخوانیم، منتها بدون مکبر.

روزهای بعد با علی رحمتی، که او هم سبیل کلفت و پرپشتی داشت، آشنا شدیم. متوجه شدیم او قبلاً عضو یکی از فرقه‌های شیطان‌پرست در غرب ایران بوده، اما بعداً مسلمان و شیعه شده است. اسرا او را به عنوان مسئول ایرانی اردوگاه انتخاب و لقب عموعلی را برایش انتخاب کرده بودند. او مترجم اردوگاه هم بود. عموعلی به بچه‌ها گفت: «اگه سعی کنید به قوانین اردوگاه احترام بذارید، سرگرد علی کسی نیست که بی‌دلیل به اسرا پيله کنه و بی‌دلیل کسی رو اذیت کنه.»

چند روز طول کشید تا با اردوگاه جدید خو بگیریم و با اسرایی که از اردوگاه‌های دیگر به جمع ما پیوسته بودند، آشنا شویم. به‌مرور تعدادی اسیر کم‌سن‌وسال دیگر مثل مجتبی بحرینی<sup>۱</sup> و احمد مدنی<sup>۲</sup> را هم به اردوگاه آوردند و ظرفیت آسایشگاه ما تکمیل شد.

حدود ده روز از آمدن ما به اردوگاه رمادی گذشته بود. بعضی‌ها عمداً نام اردوگاه

۱. اهل شهرضا بود. این آزاده سرفراز چند سال بعد از آزادی به علت عوارض ناشی از دوران اسارت از دنیا رفت. (راوی)

۲. احمد اهل کاشان و بسیار بااستعداد بود. در طول اسارت با پشتکار زیادش موفق به یادگیری چند زبان شد. (راوی)

اطفال را برای آسایشگاه ما انتخاب کرده بودند تا در روزهای آتی ناخودآگاه خبرنگارها را به سمت اسرای کم سن و سال بکشانند. طبیعی بود وقتی خبرنگاری واژه اطفال را می شنید این سؤال در ذهنش نقش می بست که مگر ایرانی ها اطفال را هم به جبهه فرستاده اند؟!

از همان ابتدا، به پیشنهاد بزرگ ترهای آسایشگاه تصمیم گرفتیم شبها فعالیت های فرهنگی - مذهبی را طبق روال اردوگاه عنبر از سر بگیریم. شنبه ها را برای اخبار و مباحث سیاسی در نظر گرفتیم. بقیه روزهای هفته را هم برای کلاس های اخلاق، قرآن، سرود، تئاتر، ورزش، قرائت دعا، و... اختصاص دادیم و کارها را تقسیم بندی کردیم.

مسئولیت دریافت اخبار را به عهده من گذاشتند. دلیل انتخاب من این بود که وقتی با عصا قدم می زدم، به مخیله کسی خطور نمی کرد که ممکن است کاغذی بین کف دستم و مشتیم عسایم مخفی شده باشد. کسی که باید برگه های خبر را از او تحویل می گرفتم، داخل آشپزخانه کار می کرد. یک روز ارشد آسایشگاه به من گفت: «فرامرز، به یه بهونه ای برو توی آشپزخونه، یه نفر یه کاغذ کوچیک بهت می ده، بگیر و بیا.» به طرف آشپزخانه حرکت کردم. در بدو ورود، نگهبان از من پرسید کجا، به لاستیک کف عسایم اشاره کردم و گفتم: «لاستیک کف عسایم گشاد شده، درمی آد؛ می خوام برم یکی از بچه های آشپزخونه برام تعمیرشون کنه.»

سرش را تکان داد و گفت: «روح.»

وارد آشپزخانه شدم. تعدادی از بچه‌های خودمان مشغول طبخ غذا بودند. محو تماشای دیگ‌ها و اجاق‌ها بودم که یک نفر به من نزدیک شد و گفت: «آقای صادقی؟»  
گفتم: «بله.»

همان‌طور که با من دست داد، دو برگه کاغذ کوچک کف دستم گذاشت و گفت:  
«برو. خیلی اینجا معطل نشو.»

من آن اوایل نمی‌دانستم منبع تولید اخبار کجاست و کاتبان خبر چه کسانی‌اند. به‌مرور متوجه شدم نویسندگان خبر بزرگ‌ترهایی‌اند که در آسایشگاه‌های قاطع ۲ زندگی می‌کنند. بیشتر اسرایی قاطع ۲ برادران پاسدار و روحانی بودند. آن‌ها اطلاعات خودشان را از طریق روزنامه‌های عراق، اسرایی تازه‌وارد، و از همه مهم‌تر از رادیویی که هیچ‌کس نمی‌دانست کجا مخفی شده استخراج می‌کردند.

آخر شب در سکوت کامل با گذاشتن نگهبان پشت پنجره‌ها خبرها را خواندم.<sup>۱</sup> بیشتر خبرها به صورت رمز بود. در یکی از برگه‌ها نوشته شده بود امروز پدر بزرگ با فرزندان دیدار و آن‌ها را نصیحت کرد. او به یکی از پسرانش تذکر داد هوای فرزندان کوچک‌تر و نوه‌ها را داشته باشد. منظور نویسنده خبر این بود که امام خمینی با مسئولان کشور دیدار داشته و برای رتق و فتق امور، مواردی را به آن‌ها تذکر داده است. در کاغذ دیگری نوشته شده بود شب گذشته مورچه‌ها به طرف لانه همسایه خود هجوم بردند و به انبار غله آن‌ها دسترسی پیدا کردند. این خبر حکایت از آن داشت که

۱. اغلب اوقات گوینده خبر من بودم، اما بعضی وقت‌ها به صلاح‌دید بزرگ‌ترها جمال حقیقی یا شخص دیگری خبرها را می‌خواند. (راوی)

برادرانِ رزمنده به مواضع دشمن یورش برده و خاکریزهای آن‌ها را تصرف کرده‌اند. البته خبرها نمی‌توانست صد درصد موثق و صحیح باشد. شاید بعضی از خبرها از سر حدس و گمان نوشته شده بود، ولی تأثیرگذاری آن روی بچه‌ها مثبت بود. وقتی خبرهای امیدوارکننده را می‌شنیدیم، بذر شادی و امید در دلمان جوانه می‌زد. معمولاً بعد از خبر کاغذها را نابود می‌کردیم تا مایهٔ دردسرمان نشود. اگر چنین برگه‌ای به دست بعضی‌ها می‌افتاد، بهانه‌ای می‌شد تا به عنوان مدرک جرم علیه ما استفاده کنند.

**دو چرخه قاسمعلی**



یک شب بعد از خواندن اخبار، زیدالله نوری به من گفت: «فرامرز، حالا که فکت گرم شده، ادامه خاطراتی رو که تو عنبر برامون گفتی، تعریف کن.»

- یادته تا کجا براتون تعریف کردم؟

- تا اونجایی که رفتی پادگان غدیر آموزش دیدی، اما از ترس بابات نرفتی جبهه.

برای رفقا تعریف کردم:

واقعیت این است که شهادت حجت‌الله صادقی<sup>۱</sup> انگیزه جبهه رفتن را در من شدت بخشید. اسارت مصطفی صادقی<sup>۲</sup> و جانبازی عبدالله ایزدی و یدالله نوحی<sup>۳</sup> هم از عواملی بودند که روی ذهن من اثر گذاشتند تا عزمم را برای جبهه رفتن جزم کنم.<sup>۴</sup>

---

۱. تولد ۳ فروردین ۱۳۴۶، شهادت ۳۱ تیر ۱۳۶۱

۲. در عملیات رمضان اسیر شده بود.

۳. از جانبازان هفتاد درصد

۴. باید به این نکته اشاره کنم که در دوران دفاع مقدس هم فقط خانواده‌های معدودی خودشان را درگیر جنگ می‌کردند. بسیاری از مردم به کار و کاسبی خودشان مشغول بودند و به صورت جدی کاری به جبهه و جنگ نداشتند. البته غالب مردم جامعه در آن زمان با کمک‌های نقدی و غیرنقدی خودشان، یار و یاور رزمنده‌ها بودند. (مؤلف)

از روز اول مهر سال ۱۳۶۱ به مدرسه راهنمایی شهید مرتضی صمدیه لباف<sup>۱</sup> دهنو رفتم. مثل یک دانش آموز درسخوان مشغول تحصیل شدم، اما مرتب از طریق پایگاه بسیج تاریخ‌های اعزام را پیگیری می‌شدم. منتظر فرصت بودم تا با یکی از اعزام‌ها راهی جبهه شوم.

حدود یک ماه از سال تحصیلی می‌گذشت، اما آموزش و پرورش هنوز نتوانسته بود تمام کتاب‌ها را به دست دانش آموزها برساند. از هر مقطعی، هنوز یکی دو عنوان کتاب از تهران به شهرستان‌ها نرسیده بود.

ساعت هشت صبح یکی از روزهای اواخر مهر روبه‌روی جایگاه صبحگاه مدرسه به‌صاف شدیم. بعد از اینکه یکی از دانش آموزها قرآن را قرائت کرد، مدیر مدرسه ضمن آرزوی طول عمر برای امام خمینی(ره) و پیروزی رزمندگان اسلام گفت: «کتابا اومده، برید از کتاب‌فروشیایی که ثبت‌نام کردید، کتابتون رو تحویل بگیرید.»

وارد کلاس شدیم. ساعت اول ریاضی داشتیم. یک ساعت بعد با شنیدن صدای زنگ مدرسه وارد حیاط شدیم. یکی از دوستان بسیجی به من گفت: «فرامرز، می‌دونی امروز بعدازظهر اعزامه؟»

- نه. کی گفته؟

- پسر خاله‌م که پاسداره.

- جدی می‌گی؟

۱. تولد ۵ آبان ۱۳۲۵، شهادت ۴ مرداد ۱۳۵۴ در زندان ساواک رژیم پهلوی



- آره. برای چی باید شوخی کنم؟

۲۲۵

در دلم آشوب شد. خدا خدا می‌کردم که زودتر ظهر شود تا به خانه بروم. در ساعت‌های بعدی روی نیمکت نشسته بودم، اما اصلاً دل به درس نمی‌دادم. در ذهنم نقشه می‌کشیدم که چطور پدر و مادرم را برای رفتن به جبهه راضی کنم. هرچه فکر می‌کردم، عقلم به جایی قد نمی‌داد. می‌دانستم آن‌ها هرگز راضی به رفتن من نمی‌شوند. به این نتیجه رسیدم که بی‌خبر و یواشکی تصمیمم را عملی کنم.

مدرسه تعطیل شد. بُدو بُدو به خانه رفتیم. چون نوبت عصر توی مدرسه نماز جماعت داشتیم، بعد از نهار، وضو گرفتیم، کتاب‌هایم را برداشتم تا به بهانهٔ مدرسه رفتن از خانه بیرون بروم.<sup>۱</sup> مخفیانه برگهٔ پایانی آموزش نظامی را هم در جیبم گذاشتم. تصمیم گرفتم با هر وسیله‌ای که دم دست بود خودم را به سپاه مبارکه برسانم. قبل از رفتن، به چهرهٔ معصومانهٔ مادرم چشم دوختم. یکی دو دقیقه سیر نگاهش کردم. دلم به حالش می‌سوخت که مجبور بودم خداحافظی نکرده تنهایش بگذارم. دوست داشتم سرم را روی شانهاش بگذارم و بگویم: «مامانی، من دارم می‌رم جبهه. حلالم کن.»

به او گفتم: «مامان، کاری نداری؟ من دارم می‌رم مدرسه.»

- حالا زود نیست؟

- نه. تفریحی با بچه‌ها می‌ریم.

وارد کوچه شدم، چشمم به قاسمعلی رحمانی<sup>۲</sup> افتاد. روی زمین دوچرخه‌اش نشسته و

۱. آن زمان هم صبح‌ها به مدرسه می‌رفتیم هم عصرها. (راوی)

۲. از آزادگان مبارکه

به دیوار مسجد تکیه داده بود. به او گفتم: «فاسم، دوچرخه من پنجره، دوچرخه ت رو می‌دی به من باهانش برم مبارکه؟»

- مبارکه چه خبره؟

- می‌خوام برم کتاب‌فروشی فردوسی کتابام رو بگیرم.

- دوچرخه رو می‌دم، به یه شرط.

- چه شرطی؟

- به شرطی که کتابای من رو هم برام بگیری.

- باشه.

همان‌طور که رکاب می‌زدم، فکرهای جورواجوری سراغم آمد. من داشتم از عزیزترین کسانم مثل پدر، مادر، برادر و خواهرهایم دل می‌کندم. ممکن بود بروم و دیگر برنگردم. به خاطر مخفی‌کاری‌ام ناراحت بودم. ندایی از درون به من می‌گفت فرامرز، داری گناه می‌کنی که به پدر و مادرت کلک می‌زنی. هنوز در افکارم غوطه‌ور بودم که به روبه‌روی بسیج مرکزی مبارکه رسیدم.

بوی مطبوع اسپند در فضا پیچیده بود. یک دستگاه اتوبوس و دو تا مینی‌بوس آماده بودند تا نیروها را سوار کنند. یکی از آقایان روحانی روی چهارپایه‌ای ایستاده و یک جلد قرآن در دست گرفته بود. نیروهای اعزامی یکی‌یکی از زیر قرآن عبور می‌کردند و سوار ماشین‌ها می‌شدند. خانواده‌ها اطراف بچه‌هایشان حلقه زده بودند. آن‌ها را نه یک‌بار، بلکه چند بار می‌بوسیدند و خداحافظی می‌کردند.

دو چرخه را کنار جوی پیاده‌رو گذاشتم و پاورچین پاورچین رفتم و سوار اتوبوس شدم. روی صندلی آخر نشستم. ناگهان یکی از برادران سپاه از پله‌های اتوبوس بالا آمد. تا چشمش به من افتاد با تعجب پرسید: «تو هم می‌خواهی اعزام بشی؟!»

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «بله، برادر.»

– چند سالتَه؟

– چهارده سال.

– مگه جبهه کودکستانه؟ ما بچهٔ چهارده‌ساله رو نمی‌فرستیم جبهه. زود پیاده شو.

با گریه و التماس گفتم: «برادر، تو رو خدا بذارید منم برم.»

گفت: «آخه مگه جبهه رفتنم بچه‌بازیه که هر کی بخواد سرش رو بندازه پایین و بگه منم می‌خوام برم جبهه؟! کسی که می‌خواد بره جبهه، باید آموزش نظامی دیده باشه.»

همان‌طور که گریه می‌کردم، گفتم: «به خدا من بچه نیستم. یه ماه توی پادگان غدیر آموزش دیدم.»

– کو برگهٔ پایانیت؟

برگه را از جیب شلوارم بیرون آوردم و نشانش دادم. با دقت به آن نگاه کرد و گفت:

«درسته، آموزش دیدی، ولی اسمت توی لیست اعزامیا نیست.»

با اینکه مطمئن بودم در پادگان غدیر اسمم را در لیست اعزامی‌ها نوشته‌اند، اما برگ برنده‌ام را رو نکردم. دستم را گرفت و از اتوبوس پیاده‌ام کرد. با هم پیش برادر شجاعی

رفتیم. به آقای شجاعی گفت: «این بچه رفته سوار اتوبوس شده، می‌گه می‌خوام برم جبهه! اسمش توی لیست اعزامیا هست؟»

شجاعی از من پرسید: «اسمت چیه، پسر جان؟»

گفتم: «فرامرز صادقی.»

نگاهی به برگه‌ای که روی میزش بود انداخت و گفت: «بله، اینجا نوشته فرامرز صادقی دهنوی.»

لبخند رضایت روی لب‌هایم نشست. مسئول اعزام پرسید: «به پدر و مادرت گفتی که می‌خواهی بری جبهه؟ اونا راضی‌ان؟»

– بله. اگه راضی نبودن که نمی‌داشتن من برم آموزش ببینم.

– با این حال من پیشنهاد می‌کنم نری جبهه. اگه هم مُصری بری، خودت می‌دونی. شاد و خوشحال به سمت اتوبوس دویدم. چند قدم که رفتم، برگشتم و به یکی از برادرها گفتم: «اگه آقای رحمانی رو دیدید، بهش بگید دوچرخه برادرش کنار جوب پیاده‌روئه، یه جوری به دستش برسونه.»

گفت: «باشه، بهش می‌گم.»

سوار اتوبوس شدم. این بار از ترس اینکه یک نفر دیگر پیدا نشود و بچه بودن را به رُخم نکشد، رفتم روی پله‌های در عقب اتوبوس نشستم. اتوبوس هم‌زمان با صدای

---

۱. بعد از اینکه از اسارت برگشتم، محمدعلی رحمانی به دیدنم آمد و گفت: «سه چهار روز بعد از اینکه تو رفتی جبهه، من تازه یادم اومد که سپرده بودی دوچرخه برادرم توی جوب کنار پیاده‌روست.» (راوی)

صلوات مسافران حرکت کرد. یکی دو دقیقه بعد بلند شدم و روی صندلی نشستم. مینی‌بوس‌ها هم پشت سر اتوبوس حرکت کردند. از رزمنده‌های اعزامی فقط آقایان غلامرضا خالویی و قنبری و مداحی را می‌شناختم. حضور این سه هم‌شهری بزرگوار باعث آرامش و دلگرمی‌ام بود.

به‌جز من، همه مسافران اتوبوس ساک، وسایل شخصی، خوراکی، و... داشتند. من هیچ‌چیز با خودم نبرده بودم. اولین بار بود تنهایی سفر می‌رفتم. از طرفی استرس داشتم که نکند پدر و مادرم به نحوی از تصمیم من باخبر شده باشند. منتظر بودم هر لحظه یک ماشین بیچند جلوی اتوبوس، آن را متوقف کند، پدرم از پله‌ها بیاید بالا و با غیظ بگوید: «فرامرز خان، زود باش پیاده شو!»

ماشین‌ها از طریق جاده اصلی به سمت اصفهان نرفتند؛ چون می‌خواستند رزمنده‌های دیگری را از روستاها و بخش‌های آدرگان، لنج، خولنجان، هراتمه، زودان، جوشان<sup>۱</sup>، و... سوار کنند از مسیر این روستاها ادامه دادند.

در روستای هراتمه تا چشمم به دانش‌آموزها افتاد که از مدرسه بیرون می‌آمدند، دلم هری ریخت. پیش خودم گفتم: «نکنه حالا که مدرسه‌ها تعطیل شده و من نرفتم خونه، مامان، بابا رو بفرسته دنبالم و همه رشته‌هام پنبه بشه!» می‌دانستم اگر پدرم اراده کند، می‌تواند خودش را به اتوبوس برساند و مانع رفتنم شود.<sup>۲</sup> خوشبختانه این

۱. تعدادی از روستاهای شهرستان مبارکه

۲. بعد که از عراق آمدم متوجه شدم آن روز پدرم دیر از سر کار آمده، تلفن هم که نبوده زنگ بزنند و بگویند زودتر بیاید. (راوی)

اتفاق نیفتاد.

اتوبوس حدود ساعت پنج عصر وارد پادگان ۱۵ خرداد اصفهان شد. هنوز هم دلم مثل سیر و سر که می‌جوشید. دوباره به ذهنم رسید که اگر پای پدرم به پادگان برسد حتماً مرا به خانه برمی‌گرداند. سعی کردم اعتماد به نفسم را بالا ببرم. زیر لب خودم را دلداری دادم: «فرامرز، خیالت راحت باشه. مامان فکر می‌کنه تو الان کتابات رو یه گوشه‌ای انداختی و داری توی کوچه با بچه‌ها فوتبال بازی می‌کنی. بابا هم هنوز از سر کار برنگشته خونه.»

نگران بودم که نکند اینجا هم به دلیل پایین بودن سنم برم گردانند. خوشبختانه چون اسمم در لیست آموزش دیده‌های پادگان غدیر بود به من گیر ندادند. روبه‌روی انبار توی صف ایستادیم تا لباس رزم تحویل بگیریم. به هر داوطلبی یک دست لباس بسیجی و یک جفت پوتین تحویل دادند. لباس‌هایم را گرفتم و رفتم یک گوشه‌ای پوشیدم. لباس‌ها آن قدر گشاد بود که به تنم زار می‌زد. رفتم به مسئول انبار گفتم: «اخوی، این لباسا خیلی گشاده! نمی‌شه عوضش کنید؟»

نگاهی به قدو بالایم انداخت و با لبخند گفت: «چرا که نه؟ الان یه دست لباس شیک برات می‌آرم تا کیف کنی.»

لباس‌های جدید را پوشیدم، اما با لباس قبلی تفاوت چندانی نداشت. دو سه بار دیگر لباس عوض کردم، اما باز هم گشاد بود. دیگر رویم نشد بگویم تعویض کند. گفتم: «همین خوبه! اندازه‌ست. فقط کم‌ری این شلوار خیلی گشاده! اگه کم‌ربند نداشته باشم،

باید دم به دقیقه دستم به شلوارم باشه.»

۳۳۱

حدود دو متر کِش به من داد و گفت: «متأسفانه کمربندامون تموم شده. این کِش رو دولا کن و عوض کمربند ببند به کمرت. وقتی رسیدی اهواز، اونجا خیاط هست. هم بده لباست رو تنگ کنن، هم یه کمربند ازشون بگیر.»

کش را که به کمرم بستم، خنده‌ام گرفت. مثل پیرمردهای کشاورز دهنو شده بودم که تنبان‌های گشاد خود را با بندِ تنبان می‌بستند.

شب را در پادگان خوابیدیم. از شهرستان‌های دیگر استان هم به این پادگان آمده بودند. در خنکای صبح ده بیست دستگاه اتوبوس نیروی داوطلب به سمت خوزستان حرکت کرد. بین راه در افکار خودم غوطه‌ور شدم. حس عجیبی داشتم. قرار بود به سرزمین ناشناخته‌ای بروم و برای اولین بار جنگیدن با دشمن را تجربه کنم. افکار جورواجوری سراغم می‌آمد. به شهادت هم فکر می‌کردم، اما ندایی از درون به من می‌گفت: «فرامرز، تو مجروح می‌شی.»

اتوبوس‌ها از شهرهای نجف‌آباد، تیران و کروَن، داران، الیگودز، و دورود گذشتند. از شهرهای متعدد که رد می‌شدیم، مردم برایمان اسپند دود می‌کردند. در بعضی از شهرها هم جلوی اتوبوس‌ها گوسفند ذبح می‌کردند. در یکی از شهرهای بین راهی وقتی اتوبوس‌ها پشت سر هم توقف کردند، پدر یکی از بچه‌ها آمد پسرش را پیاده کرد و با خود برد. این ترس به جانم افتاد که نکند یک‌دفعه سروکله‌ی پدر من هم پیدا شود. نهار را ساعت دوونیم بعدازظهر در مسجد یا مجتمعی در شهرستان دورود خوردیم.

خیلی گرسنه‌ام شده بود. ناهار عدس‌پلو بود. بچه‌ها می‌خندیدند و می‌گفتند: «روز اول بهمون ساچمه‌پلو دادن.»

رانندهٔ اتوبوس آدم باحالی بود. مرتب مداحی‌های آهنگران<sup>۱</sup> را با ضبط صوت اتوبوس پخش می‌کرد. طبیعی بود که این سرودها و نوحه‌ها با روحیات رزمنده‌ها سازگار باشد. شام را در خرم‌آباد خوردیم. وقتی گفتند سوار شوید، اولین کسی که سوار اتوبوس شد من بودم. به این فکر نیفتادم که بروم دستشویی.

لاستیک‌های اتوبوس بر آسفالت جاده شلاق می‌زد و پیش می‌رفت. اکثر بچه‌ها خواب بودند، اما من خوابم نمی‌برد. ساعت حدود یک نیمه‌شب احتیاج به دستشویی رفتن پیدا کردم. رویم نمی‌شد بروم به رانندهٔ اتوبوس بگویم چند لحظه نگه دارد. این درخواست را نادرست و خلاف‌عُرف می‌دانستم. هی به خودم پیچیدم. مثانه‌ام داشت می‌ترکید. دیگر نمی‌توانستم طاقت بیاورم. تصمیم عجیبی گرفتم! خیلی با احتیاط از پله‌های در عقب اتوبوس پایین رفتم. پشتم را به بقیه کردم و از زیر پاشنهٔ در عقب مثانه‌ام را تخلیه کردم. از بس ترسیده بودم کسی مرا نبیند، قسمتی از شلوارم خیس و نجس شد. خیلی ناراحت شدم، اما چارهٔ دیگری هم نداشتم.

به اهواز رسیدیم. برای اولین بار در عمرم یکی از شهرهای جنوبی کشورمان را می‌دیدم. با اینکه اواخر مهر بود، اما هنوز هوا گرم بود. اتوبوس‌ها وارد دانشگاه «جندی

۱. محمدصادق آهنگری، معروف به صادق آهنگران، یکی از نوحه‌سراهای سرشناس ایران است. او در جبهه دعاهای بین‌نماز، دعای کمیل، دعای توسل، و نوحه‌های سینهنزی را هنگام عملیات‌ها می‌خواند. اولین نوحه‌ای که از او به‌طور سراسری پخش شد نوحهٔ «ای شهیدان به خون گلستان خوزستان، درود» بود. (مؤلف)



شاپور» اهواز شدند.<sup>۱</sup>

اولین کسی که پیاده شد من بودم. پسران پسران سراغ مسئول توزیع لباس را گرفتم. وقتی داخل یکی از کلاس‌ها پیدایش کردم، گفتم: «می‌خوام برم حمام، لباس ندارم.» گفت: «دنبالم بیا.»

همراهش رفتم. با هم وارد اتاقی شدیم که تخته‌سیاه بزرگی به دیوارش نصب بود. کلاس درس به جای میز و نیمکت پر از لباس و پتو و... بود. نگاهی به قدوبالایم کرد و رفت از زیر لباس‌ها یک دست لباس برایم آورد و گفت: «فکر می‌کنم اینا اندازه‌ت باشه.»

لباس‌ها را با یک کمر بند تحویل گرفتم و گفتم: «دست شما درد نکنه.» رفتم داخل دستشویی خودم را تمیز و لباسم را عوض کردم. خوشبختانه لباس‌ها اندازه‌ام بود. خیالم راحت شد. همان موقع صدای اذان صبح از بلندگوها پخش شد. وضو گرفتم و به نمازخانه رفتم. بعد از نماز جماعت، سر به سجده گذاشتم و چند بار خدا را شکر کردم که آبرویم پیش بچه‌ها نرفت. بعد از نماز، نیروها را به طرف یک سالن راهنمایی کردند تا بروند استراحت کنند. چون نتوانسته بودم داخل اتوبوس بخوابم، بلافاصله خوابم برد.

با سروصدای بچه‌ها از خواب بیدار شدم. داشتند صبحانه تقسیم می‌کردند. صبحانه نان و پنیر و خرما بود. همان لحظه به یاد پدر و مادرم افتادم. پیش خودم گفتم:

---

۱. دانشگاه جندی شاپور یکی از مقرهای اولیه نیروهایی بود که از بقیه استان‌ها به اهواز می‌آمدند. (مؤلف)

«یعنی فهمیدن من به منطقه اومدم؟ الآن مامان داره گریه می‌کنه؟ خواهرها چی کار می‌کنن؟» به خاطر اینکه آن‌ها را قال گذاشته بودم، احساس گناه می‌کردم. به فکر رسید برایشان نامه بنویسم. به واحد تبلیغات رفتم. یک برگه کاغذ گرفتم و دست‌به‌قلم شدم. بعد از سلام و احوال‌پرسی، برایشان نوشتم از اینکه بدون رضایت شما راهی جبهه شدم، عذرخواهی می‌کنم. من عاشق جبهه و دفاع از سرزمینم بودم. راهی به جز آمدن به منطقه برایم نمانده بود. برایم دعا کنید تا بتوانم ثابت‌قدم باشم. فعلاً در اهواز هستم و در قسمت تبلیغات مشغولم. اینجا از گلوله توپ و خمپاره خبری نیست. نگران من نباشید. فدای شما، فرامرز صادقی.

نامه را تحویل یکی از برادرهای واحد تبلیغات دادم و پرسیدم: «برادر، این نامه کی به دست خونواده‌م می‌رسه؟»

گفت: «ما اینجا پیک نامه‌بر داریم. هر روز یا یه روز در میون نامه‌ها رو به اصفهان می‌بره.»

نیروها را به‌خط کردند و گفتند: «فعلاً از رفتن به منطقه خبری نیست. اگه مایلید، برید توی شهر بگردید، فقط برای نماز و ناهار اینجا باشید. مواظب باشید از دستفروشا چیزی نخرید، معمولاً مواد خوراکی شون بهداشتی نیست.»

با هم‌شهری‌هایم، قنبری و خالویی و مداحی، پیاده راهی خیابان‌های اهواز شدیم. مردم مشغول کار و زندگی خودشان بودند. یک رادیوی کوچک خریدم. به «پل سفید» اهواز که رسیدیم به نرده‌های محافظ پل تکیه دادم و مشغول تماشای آب‌های

خروشان کارون شدم. وقتی پایین را نگاه کردم چشمم به مردی دستفروش افتاد که در حاشیة کارون روی گاری اش ترشی می فروخت. دهانم آب افتاد. به دوستانم گفتم: «بچه‌ها، می‌آیید بریم ترشی بخیریم؟ مهمون من.» گفتند: «بریم.» یک کیلو ترشی خریدیم و خالی خالی خوردیم. هنوز یک ساعت هم نگذشته بود که حالمان بد شد. یکی از بچه‌ها استفراغ کرد. بعد هم نوبت من شد. با زحمت خودمان را به پادگان رساندیم. کارمان به دکتر و دارو کشیده شد و ...

فردای آن روز بعد از نماز و ناهار، تعدادی اتوبوس وارد دانشگاه شد. پلاک‌هایمان را تحویل دادند و گفتند: «قبل از رفتن، هر کی وصیت‌نامه نوشته، بنویسه و تحویل واحد تعاون بده.» من قبلاً تعدادی از وصیت‌نامه‌های شهدا را مطالعه کرده بودم. مدرسه که می‌رفتم، رسم بود بعضی از روزها یک نفر سر صبحگاه وصیت‌نامه یک شهید را قرائت کند. معمولاً شهدا با نام خدا و آرزوی سلامتی برای امام زمان (عج) و امام خمینی (ره) وصایای خود را شروع کرده بودند. من هم به همین سبک شروع کردم و در ادامه نوشتم: پدر و مادر عزیزم، از اینکه بدون اجازه شما و خداحافظی نکرده به جبهه آمدم معذرت می‌خواهم و از شما حالیت می‌طلبم. برادر بزرگوار، هوشنگ عزیز، می‌دانم خودت هم یک جهادگری و مرتب از طریق جهاد سازندگی توی جبهه‌ای؛ اما تمنا می‌کنم همیشه رهروی راه شهدا و حضرت امام (ره) باشی. به خواهران عزیزم هم توصیه می‌کنم در حفظ حجاب اسلامی کوشا باشید.

وصیت‌نامه‌ام را تحویل یکی از برادران سپاه دادم. نیم ساعت بعد با فرمان از جلو

نظام در محوطه به خط شدیم. یکی از برادران پاسدار که ریش مشکی قشنگی هم داشت با بلندگوی دستی گفت: «قراره به‌جز این ده دوازده نفر که اسامی شون خونده می‌شه، بقیه رو ببریم پادگان دوکوهه. پادگان دوکوهه نزدیک شهرستان اندیمشکه. اسمایی که می‌خونم، بیان این طرف تا بفرستیمشون برن کردستان.»

قبلاً از دوستانم شنیده بودم در منطقه کردستان علاوه بر دشمن خارجی، باید با ضدانقلاب داخلی و کوموله و دمکرات هم جنگید. می‌گفتند ممکن است نصف شب موقع نگهداری سر آدم را ببرند، بگذارند روی سینه‌اش و برونند پی کارشان. پیش خودم گفتم: «اینا که می‌خواستن بعضیا رو ببرن کردستان، چرا تو همون اصفهان اقدام نکردن؟»

وقتی برادر پاسدار اسامی را می‌خواند، دعا می‌کردم که اسم مرا نخواند. وقتی گفت فرامرز صادقی دهنوی، دلم هُری ریخت. از صف بیرون آمدم و به‌رغم میلم رفتم کنار بقیه ایستادم. وقتی همه اسمی را خواند، هر دوازده نفرمان التماس کردیم ما را به کردستان نفرستند. گفت: «اینجا قرار و قانون داره. دلخواهی نیست که هر کی هر کار دلش خواست بکنه.»

آتش من از بقیه شعله‌ورتر بود. با گریه‌وزاری گفتم: «برادر، تو رو خدا، تو رو امام زمون یه کاری بکنید من همین جا بمونم.»

وقتی خیلی سماجت کردم، اخم‌هایش را در هم کشید، انگشت سبابه‌اش را به سمت در پادگان گرفت و گفت: «یا می‌ری کردستان یا برو اصفهان.»

بعد پرسید: «چند سالته، پسر جون؟»

- چهارده سال.

- اصلاً کی گذاشته تو با این سن و سال بیایی منطقه؟ بیا برو خونه تون!

به خالویی و قنبری گفتم: «رفقا، شما یه کاری بکنید. اگه من رو بیرن کردستان،

من از تنهایی دق می کنم.»

آن‌ها وساطت کردند و به آن برادر گفتند: «صادقی هم شهری ماست. پدر و مادرش اون رو به ما سپردن. بذارید پیش ما بمونه.» سرانجام سماجت و جِلز وولز کردنم مؤثر واقع شد. قبول کرد که بمانم. وقتی مشکلم حل شد، دویدم وسط بچه‌ها و بی خیال آن یازده نفر دیگر شدم!

سوار اتوبوس‌ها شدیم و به طرف اندیمشک حرکت کردیم. قبل از غروب آفتاب وارد پادگان دوکوهه شدیم. چشمم به محوطه‌ای بزرگ با تعدادی ساختمان چندطبقه با نمایی سیمانی افتاد. برادران سپاه و نیروهای بسیجی در پادگان در رفت‌وآمد بودند. همین که پیاده شدیم، شروع کردم به گشت‌وگذار تا ببینم کجا به کجاست. وسط پادگان را سیم‌خاردار کشیده بودند. آن سمت سیم‌خاردارها نیروهای زرهی ارتش مستقر بودند. تعدادی از برادران ارتشی مشغول تعمیر ماشین‌ها و ادوات زرهی بودند. یک حمام عمومی هم آخر پادگان بود که دود سیاهی از دودکش آن به هوا می‌رفت. مشغول تقسیم اتاق‌ها و تحویل گرفتن لوازم شخصی و تجهیزات رزمی شدیم. من از بس فیلم جنگی دیده بودم، عاشق تفنگ قن‌داق تاشو بودم. موقع تحویل گرفتن

اسلحه، به مسئول اسلحه‌خانه گفتم: «لطف کنید یه اسلحه قنداق تاشو به من بدید.» گفت: «قنداق تاشو فقط مال فرمانده‌هاست.» دفتری جلویم گذاشت و گفت: «جلوی اسمت رو امضا کن.» وقتی امضا کردم، یک اسلحه کلاشینکف معمولی، سه تا خشاب خالی، بند حمایل، قمقمه آب، و یک کیسه کوچک برزنتی کمک‌های اولیه تحویلیم داد. به هر چهار پنج نفر یک اتاق تحویل می‌دادند. چند اتاق کنار هم را به نیروهای مبارکه اختصاص داده بودند. داخل اتاق‌ها پتو به اندازه کافی بود. چون بالش نبود، پتو را چند لایه تا می‌کردیم و زیر سرمان می‌گذاشتیم. اتاق ما تخت نداشت، ولی در بعضی از اتاق‌ها تخت سربازی هم بود. شام خوردیم و خوابیدیم.

روز بعد با تعدادی از رزمنده‌های مبارکه همچون رضاقلی مرادی آشنا شدم. مرادی گفت: «نیروهای شهرضا و سمیرم و دهقان از تیپ امام حسین جدا شدن، قراره بیان اینجا و یه تیپ مستقل به نام قمربنی‌هاشم تشکیل بشه. ما هم باید جذب این تیپ بشیم.»

نیروها که آمدند، تیپ قمربنی‌هاشم (ع) با دو گردان به فرماندهی برادر کریم نصر<sup>۱</sup> اعلام موجودیت کرد. آقای نصر، سید نورالدین بحرینی و مهدی سامح<sup>۲</sup> را به عنوان فرمانده گردان‌های یا زهر (س) و یا مهدی (عج) به نیروها معرفی کرد.<sup>۳</sup>

۱. حاج کریم نصر در عملیات خیبر از ناحیه نخاع کمر آسیب دید و جانباز قطع نخاع شد. (مؤلف)

۲. تولد ۲۵ شهریور ۱۳۴۱، شهادت ۱۲ آبان ۱۳۶۱

۳. اگر اشتباه نکنم، رضاقلی مرادی به عنوان معاون یکی از گردان‌ها یا گروهان‌ها انتخاب شد. (راوی)

بعد از سازماندهی نیروها، کلاس‌های عقیدتی و تاکتیک و دویدن صبحگاهی شروع شد. صبح‌ها روزی پنج شش کیلومتر می‌دویدیم. برای نیروهای جدید که من هم جزو آن‌ها بودم یک دوره آموزش ویژه و فشرده گذاشتند. نیروهای قدیمی‌تر، که از شهرک دارخوین به دوکوهه آمده بودند، چند روز قبل به اردو رفته و آماده رزم بودند. یک روز به قصد تمرین تیراندازی ما را نزدیک یک کانال آب بردند. سیل‌ها را آن طرف کانال نصب کرده بودند. به هر کدام مان بیست عدد تیر جنگی دادند تا هدف‌گیری کنیم. تق، تق، تق به طرف سیل‌ها شلیک کردیم. آن روز کریم نصر و چند فرمانده دیگر هم برای بازدید به میدان تیر آمده بودند. من عمداً یکی از تیرهایم را نزدم. به صف شدیم تا به پادگان برگردیم. یک لحظه از صف بیرون آمدم، برگشتم و تیر باقی‌مانده در لوله تفنگم را وسط آب‌های کانال شلیک کردم. دوست داشتم ببینم وقتی تیر توی آب می‌خورد چه اتفاقی می‌افتد. همه برگشتند و با تعجب به من نگاه کردند! سید نورالدین بحرینی خودش را به من رساند و پرسید: «تو بودی تیر زدی؟»  
گفتم: «بله.»

یک سیلی به صورتم زد. اسلحه را از دستم گرفت و گفت: «تو بیخود کردی بی‌موقع تیراندازی کردی! اگه یه نفر کشته شده بود چی کار می‌خواستی بکنی؟ وقتی رسیدیم پادگان، تجهیزاتت رو تحویل بده و برو خونه‌تون. ما نیروی بی‌انضباط نمی‌خوایم.»  
معذرت‌خواهی کردم: «برادر، تو رو خدا ببخشید. بچگی کردم. غلط کردم. اشتباه کردم.»

فرمانده گروهانمان<sup>۱</sup> به سید نورالدین گفت: «سید، ببخشش. نمی‌دونسته نباید این کار رو بکنه.»

سید کمی آرام شد و گفت: «حالا بریم پادگان تا ببینم بعد چه تصمیمی باید درباره‌ت بگیرم.»

به پادگان که رسیدیم، تا شب به فرمانده گروهانمان التماس می‌کردم تا به سید بگویم مرا ببخشد و اخراجم نکند. بعد از نماز جماعت مغرب و عشاء، فرمانده گروهان به من گفت: «سید تو رو ببخشد، ولی گفت باید مواظب باشه دیگه بی‌نظمی نکنه.»  
گفتم: «چشم. قول می‌دم.»

با اینکه با دویدن صبحگاهی و نماز جماعت و کلاس‌های متعدد سرگرم بودیم، اما فکر می‌کردم بودن ما در یک پادگان محصور فقط نوعی تلف کردن است. دوست داشتم زودتر به خط‌مقدم بروم و با دشمن بجنگم. بیشتر بچه‌ها هم از این وضعیت شاکی بودند و مرتب غر می‌زدند که ما آمده‌ایم برویم با دشمن بجنگیم؛ اینجا که کارمان شده خوردن و خوابیدن!

یک روز اعلام آماده‌باش کردند. مفهوم آماده‌باش این بود که با لباس و تجهیزات کامل آماده رفتن به منطقه عملیاتی باشیم. توصیه کردند شب‌ها را هم با لباس رزم و با پوتین بخوابیم.

بعد از شام و ساعتی گپ‌و‌گفت با رفقا خوابیدیم. شب از نیمه گذشته بود که با شنیدن

۱. اسم او را فراموش کرده‌ام. (راوی)



صدای تیراندازی مثل جن زده‌ها از خواب پریدم. اتاق کاملاً تاریک بود. برق ساختمان را قطع کرده بودند. یکی از برادران پاسدار کنار پنجره ایستاده بود. سر اسلحه‌اش را به طرف آسمان گرفته و چند ثانیه یک‌بار، یک تیر هوایی شلیک می‌کرد. با این کار هم وحشت ایجاد می‌کرد، هم مواظب بود بچه‌ها با چشمان خواب‌آلود، خودشان را از پنجره بیرون پرت نکنند. چند نفر هم توی راهرو می‌گفتند: «دشمن حمله کرده. سریع بدوید تو محوطه.»

چشم، چشم را نمی‌دید. بچه‌ها دنبال پوتین‌هایشان می‌گشتند. خوشبختانه من با پوتین خوابیده بودم. از اتاق بیرون دویدیم. چون جایی را نمی‌دیدیم، موقع پایین رفتن از پله‌ها به هم تنه می‌زدیم. برای اینکه سروصدا ایجاد شود، تعدادی قوطی کمپوت خالی هم در مسیر راه‌پله ریخته بودند. خیلی سریع در میدان صبحگاه جمع شدیم. کنار محوطه چند تا شیر آب بود که هرز آب آن داخل یک گودال می‌ریخت. وقتی گفتند از جلو نظام، تعدادی از بچه‌ها که آخر صف بودند عقب‌عقب رفتند داخل گودال و پوتین‌هایشان پر از آب لجن شد. بندگان خدا چشمانشان جایی را نمی‌دید. چراغ‌ها را که روشن کردند از دیدن قیافه‌های هم‌خنده‌مان گرفته بود. عده‌ای با زیرپیراهن، بعضی با پای برهنه بودند، بعضی هم فقط یک لنگه پوتین به پا داشتند. بعضی‌ها هم پوتین دیگران را پوشیده بودند. من وضعیتم نسبتاً بد نبود. فقط فرصت نکرده بودم گتر پاچه‌های شلوارم را درست کنم.

بلافاصله نوبت به عُر زدن‌های سید نورالدین بحرینی رسید. او گفت: «این چه

وضعیه؟ شکل و شمایل یه رزمندۀ آمادۀ جنگ باید این طور باشه؟ این جواری آماده باش هستید؟ مگه اومدید خونۀ خاله؟»

یکی از بچه‌ها آهسته از بین جمعیت گفت: «نه، اومدیم خونۀ عمه!»

زدیم زیر خنده. سید به خاطر این خندۀ بیجا، حدود صد بار بشین و پاشو داد: بشین، پاشو. بشین، پاشو. بشین، پاشو.

بعد از بشین و پاشو، نصیحتمان کرد و تذکر داد که از این ساعت به بعد باید کاملاً آماده باشید و... . یادم نمی‌آید بعد از توصیه‌های فرمانده، رفتیم خوابیدیم یا به طرف بیابان‌های اطراف دوکوهه راهپیمایی کردیم.

وقت فراغتمان در پادگان زیاد بود. من علاوه بر نشست و برخاست با بچه‌های مبارکه، با یکی از رزمنده‌های شهرضا به اسم مهرداد دباغ هم آشنا و صمیمی شده بودم. دباغ بزرگ‌تر از من بود. پوست سفید و موهای بوری داشت. بیشتر وقتم را با او هم صحبت می‌شدم. مهرداد شهرضایی بود، اما مثل تهرانی‌ها صحبت می‌کرد. هر دو به ورزش علاقه‌مند بودیم؛ من به فوتبال و او به والیبال. هر وقت در اختیار خودمان بودیم با مهرداد و تعدادی از بچه‌های دیگر پا به توپ می‌شدم... .

\*\*\*

بچه‌های آسایشگاه ۱۹ با اشتیاق به خاطراتم گوش می‌دادند، منتها از بس صحبت کرده بودم خودم خسته شده بودم. دهانم کف کرده بود. خندیدم و مثل مجری‌های اخبار به بچه‌ها گفتم: «توجه شما شنوندگان عزیز را برای شنیدن ادامه‌ی خاطرات آقای

فرامرز صادقی به شب‌های بعد موکول می‌کنم.»

کم‌کم فهمیدیم که بعضی‌ها عمداً ما را به قاطعی آورده‌اند که همسایه‌های طبقه اولمان، یعنی آسایشگاه بیست‌و‌چهارمی‌ها، به‌جز اسیر بودن، وجه اشتراک چندانی با ما ندارند. ما اهل قرآن خواندن، نماز جماعت، نماز شب، و... بودیم، آن‌ها اهل بزنبوکوب، پاسور، تخته‌نرد، تئاترهای مورددار. ما یار و غمخوار هم بودیم و با هم مثل برادر، آن‌ها اکثرشان جاسوس، زیرآب‌زن، اهل دعوا و مرافعه بودند. اغلب ما رزمنده‌هایی داوطلب بودیم که در خط‌مقدم نبرد اسیر شده بودیم، آن‌ها بیشترشان اصلاً رزمنده نبودند و اتفاقی در بیابان‌های منطقه به دست نیروهای دشمن گرفتار شده بودند.<sup>۱</sup> ما پیشمرگان خمینی بودیم، اغلب آن‌ها ضد نظام جمهوری اسلامی یا حداقل بی‌تفاوت بودند. ما همه‌جوره هوای هم را داشتیم، آن‌ها بیشتر اوقات از پشت به هم‌وطنان خود خنجر می‌زدند. گاهی تیغشان از تیغ بعضی‌ها هم بُرنده‌تر عمل می‌کرد.

بعضی از آن‌ها خیلی پُرو بودند. به بچه‌های ما می‌گفتند اگر شما و امثال شما نیامده بودید جبهه، این جنگ زودتر تمام می‌شد و ما آزاد می‌شدیم. از نظر بسیاری از آن‌ها بزرگ‌ترین جرم ما انقلابی و رزمنده بودن بود. خلاصه همه‌جور آدم با فرهنگ‌های گوناگون در آسایشگاه ۲۴ پیدا می‌شد. بعضی از آن‌ها به هیچ دین و آیینی پایبند نبودند. متأسفانه بین آن‌ها معدود افرادی هم بودند که مشکل اخلاقی هم پیدا کرده بودند! البته باز هم تکرار می‌کنم، «بعضی» از اسرای آسایشگاه ۲۴ مشکل داشتند. بعضی از

۱. حتی شنیدیم نیروهای دشمن بعضی از آن‌ها را با یک گونی آرد معاوضه کرده‌اند! (راوی)

بچه‌های خوب ما هم قرعه به نامشان خورده بود که در این آسایشگاه به زندگی ادامه دهند. بعضی‌ها برای مدتی عمداً ابومشاکل آسایشگاه ما را به آسایشگاه ۲۴ می‌فرستادند. ابومشاکل از نظر آن‌ها کسانی بودند که در فعالیت‌های مذهبی و فرهنگی به بچه‌ها خط می‌دادند.

یکی از سرگرمی‌های من موقع بیرون‌باش، چشم دوختن به آن طرف سیم‌خاردارها، یعنی پادگان نظامی دشمن، بود. یک روز متوجه شدم سربازها ته‌ماندهٔ سفره‌شان را می‌آورند در محوطه می‌ریزند تا پرنده‌ها از آن استفاده کنند. گاهی دقیق می‌شدم بینم سرباز نگهبان چطور پُست نگهبانی را تحویل سرباز بعدی می‌دهد. شاید پیرسید این کار چه دردی را از من دوا می‌کرد. پاسخ خیلی ساده است. وقتی محیطی کاملاً محصور باشد و مشغولیتی نباشد، روزمرگی بیخ‌گلوئی آدم را می‌فشارد. مشاهدهٔ تعویض دو سرباز نگهبان که سهل است، پر کشیدن یک گنجشک از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر هم سرگرم‌کننده است؛ دنبال کردن حرکت مورچه‌ها به طرف لانه هم برای یک اسیر جذاب است.

چندین ماه از اسارت‌م گذشته بود. روزی یک گروه عکاس به اردوگاه آمدند. گفتند در گروه‌های چهار یا پنج نفره کنار هم بایستید تا از شما عکس بگیریم. تصمیم من، محمدرضا یعقوبی، محمود اسماعیلی، علیرضا رحیمی، و مجید رنجبر بر این شد که با هم عکس بگیریم. انتخاب افراد برای عکس گرفتن کاملاً اختیاری بود. دو سه روز بعد به هر کدام‌مان یک قطعه عکس تحویل دادند.

فردای آن روز صلیبی‌ها به اردوگاه آمدند. خوشبختانه برای من هم از ایران نامه آمده بود. در آن نامه از ازدواج خواهرم، مهین، با رضا نصوحی باخبر و خوشحال شدم. بلافاصله دست‌به‌قلم شدم و برای خانواده‌ام نامه نوشتم. در آن نامه به آقای نصوحی و خواهرم تبریک گفتم. نامه را با عکس تحویل صلیبی‌ها دادم تا به دست خانواده‌ام برسانند.

\*\*\*

شبی دیگر فرارسید. قرار شد قبل از خواب، بقیهٔ خاطراتم را هم برای بچه‌ها بازگو کنم. تعریف کردم:

حول‌وحوش هفتم آبان ۱۳۶۱ بود که خبر قریب‌الوقوع بودن عملیات دهان‌به‌دهان در پادگان دوکوهه پیچید. از آن لحظه به بعد نقل مجلس رزمنده‌ها فقط عملیات بود. همه خوشحال بودند.

یکی دو روز بعد از انتشار این خبر، نیروها را در محوطهٔ پادگان به خط کردند و گفتند: «قراره فردا پس فردا بریم منطقهٔ عملیاتی. هر کی می‌خواه حموم بره، موهاش رو کوتاه کنه، وصیت‌نامه بنویسه، و... بجنبه.»

قبل از رفتن به منطقه، بچه‌ها ساک‌هایشان را تحویل واحد تعاون دادند. من که ساک نداشتم از هر دو جهان آزاد بودم. پانزده اتوبوس پشت سر هم وارد پادگان دوکوهه شدند و در میدان صبحگاه کنار هم ایستادند. از زیر قرآن گذشتیم و سوار اتوبوس‌ها شدیم. روی یکی از صندلی‌ها نشستیم و آمادهٔ رفتن به سفری پر مخاطره شدم. هیچ‌کس نمی‌دانست مقصد کجاست.

از اندیمشک گذشتیم. وارد جاده اندیمشک - اهواز شدیم. دقایقی بعد اتوبوس‌ها به سمت دهلران پیچیدند. به منطقه‌ای به اسم «دشت عباس» که رسیدیم، گفتند اینجا منطقه عملیاتی فتح‌المبین بوده.

دو سه ساعت بعد به شهر خالی از سکنه دهلران رسیدیم. دلم به حال مردمی که مجبور شده بودند خانه و کاشانه خود را رها کنند و آواره شوند، سوخت. از شهر بیرون رفتیم. چند کیلومتر آن طرف‌تر، کنار تپه‌های اطراف دهلران از اتوبوس‌ها پیاده شدیم. نیروهای پشتیبانی آنجا چادرهای متعددی برپا کرده بودند. هر ده نفرمان در یک چادر مستقر شدیم. به جز یک منبع بزرگ آب و تعدادی توالت صحرائی، امکانات رفاهی دیگری در آن مقر نبود. دامنه یکی از تپه‌ها را با لودر هموار کرده بودند تا بتوانیم نماز جماعت بخوانیم. نماز جماعت در این محوطه باز و زیر آسمان خدا خیلی دلچسب بود. می‌گفتند قرار نیست خیلی اینجا بمانیم؛ قرار است برویم عملیات.

فردا یا پس‌فردای حضورمان در منطقه، ابرهای سیاهی آسمان را پوشاند. هوا به شدت بارانی شد. بلافاصله باران شدیدی شروع شد. باران به قدری شدید بود که اگر کسی فقط دو دقیقه زیر آن می‌ایستاد، تمام لباس‌هایش خیس می‌شد. تا خودم را به چادرمان برسانم، مثل موش آب‌کشیده شدم. همه نیروها به چادرها پناه بردند. در چند دقیقه منطقه روی آب افتاد.

من از درز چادر بیرون را نگاه می‌کردم. باران حدود دو ساعت بی‌وقفه بارید. سیل راه افتاد. نزدیک بود آب چادرها را با خود ببرد. مجبور شدیم علاوه بر دو طرف چادر، در

وسط چادر هم با بیلچه یک جوی کوچک درست کنیم تا آب رد شود و زیر پتوهایمان نفوذ نکند. سقف چادر به خاطر جمع شدن آب باران شکم داده بود. متوجه لباس‌ها و رادیوایم شدم. رادیو را لابه‌لای لباس‌هایم پیچیده و در یک پلاستیک ضخیم گذاشته بودم. لباس‌ها خیس شده بود، اما آب به رادیو نرسیده بود.

باران که قطع شد از چادرها بیرون رفتیم. دستشویی‌هایی را که پایین تپه‌ها درست کرده بودند، سیلاب با خودش برده بود. طبیعی بود دستشویی‌هایی که دیوارهایش از چند تا پلیت حلبی ساخته شده در برابر سیل محکم نباشد.

روز چهارم یا پنجم حضورمان در منطقه، گفتند: «آماده باشید، امشب باید بریم عملیات؛ اسم عملیات محرم و رمز اون یا زینبه.» هوا تاریک شد، اما هرچه انتظار کشیدیم از رفتن خبری نشد. گفتند: «امشب تیپ امام حسین عمل می‌کنه، شما پشتیبان هستید.»

همان شب دوباره باران شدیدی بارید و باز هم سیل راه افتاد. از بس باران بارید، خواب به چشم‌مان نیامد. با پتوی نمدار نمی‌توانستم بخوابم. شاید یک ساعت هم خوابم نبرد. وقتی بیدار شدم تمام بدنم درد می‌کرد. مدام خمیازه می‌کشیدم. انگار تمام عضلاتم را در هاون کوبیده بودند.

هوا که روشن شد، از فرماندهان شنیدیم شب گذشته تیپ امام حسین (ع) به سمت منطقهٔ چم‌هندی حمله کرده است. عملیات موفقیت‌آمیز بوده، اما در یکی از محورها به خاطر بارندگی شدید، رودخانهٔ فصلی دویرج طغیان کرده و آب تعدادی از رزمنده‌ها

را با خودش برده است.

خبر غرق شدن رزمندگان تیپ امام حسین (ع) بین بچه‌ها پیچید. ناخودآگاه غم سنگینی بر دلم خیمه زد. انگار مرگ را به خودم نزدیک تر می‌دیدم. به طرف چادر تبلیغات رفتم. یک کتاب جیبی *ارتباط با خدا* گرفتم و شروع کردم به دعا خواندن. دنبال بهانه می‌گشتم تا در گوشهٔ دنجی کز کنم و یک دل سیر گریه کنم. در آن لحظات اگر یک مداح نابلد و تازه‌کار هم روضه می‌خواند، من مثل ابر بهار اشک می‌ریختم. حال‌وروز بقیه هم بهتر از من نبود. هر کس برای خودش ذکر می‌گفت و با خدا مناجات می‌کرد.

من از بچگی از آب می‌ترسیدم. هیچ‌وقت جرئت نمی‌کردم توی آب بروم و شنا کنم. با شنیدن این خبر، حسابی ترسیدم. پیش خودم گفتم: «نکنه برم عملیات، آب من رو با خودش ببره!» دلشوره امانم را برید. رفتم و با نگرانی به فرمانده گروهانمان گفتم: «اگه پای من به آب برسه، آب جلوجلو من رو با خودش برده!»

مکثی کرد و گفت: «می‌خوای نیایی عملیات؟»

- چی‌چی رو نیام؟ من هفت خان رستم رو گذروندم تا بتونم خودم رو برسونم اینجا؛

شما می‌گی نیا؟

- اولاً که بارون قطع شده و سیلاب فروکش کرده. ثانیاً ما باید جای دیگه‌ای

عملیات بکنیم که هیچ ربطی به آب و رودخونه نداره. خیالت راحت باشه.

مرحلهٔ اول عملیات محرم تمام شده بود. بعدازظهر یازدهم آبان ۱۳۶۱ اعلام کردند



برای رفتن به منطقه عملیاتی آماده شوید. قرار بود ما برای مرحله دوم عملیات به مواضع دشمن حمله کنیم. شوروحالی بین بچه‌ها افتاده بود که نگو و نپرس. همه خوشحال بودند. یک دستگاه کامیون از راه رسید. صندوق‌های مهمات را پیاده کردند و گفتند خودتان را تجهیز کنید. تیربارچی‌ها نوار تیربار را ضربدری به خودشان بستند. آرپی‌جی‌زن‌ها موشک‌های آرپی‌جی را داخل کوله‌پشتی‌هایشان گذاشتند. ما تک‌تیراندازها هم که تعدادمان بیشتر از بقیه بود، مثل مهمانانی که اطراف یک سفره می‌نشینند، دورتادور صندوق‌های مهمات نشستیم و خشاب‌هایمان را پر کردیم.

من برای اطمینان بیشتر، یک‌بار دیگر اسلحه‌ام را باز و تمیز کردم. خشاب‌هایم را داخل جاکشابی‌های برزنتی متصل به بند حمایلم گذاشتم. یک خشاب پر هم در اسلحه‌ام جا زدم. برای احتیاط جیب‌های شلوار و پیراهنم را هم پر از فشنگ کردم. چند تا نارنجک هم با کِش به فانسقه‌ام محکم کردم. با اینکه می‌دانستم تا زمانی که ضامن نارنجک آزاد نشود اتفاقی نمی‌افتد، اما باز هم می‌ترسیدم یکی از نارنجک‌ها منفجر شود و مرا بفرستد توی هوا. قمقمه آب و سرنیزه‌ام را هم به خودم آویزان کردم. ساعت چهار عصر سوار آیفاه‌ها شدیم و حرکت کردیم. حدود یک ساعت در راه بودیم. کم‌کم هوا تاریک شد. کنار برکه آبی پیاده شدیم. وضو گرفتیم و نماز مغرب و عشا را به جماعت خواندیم. شانه‌های بعضی از بچه‌ها حین نماز تکان می‌خورد. چهره‌هایشان برافروخته و اشک‌هایشان جاری بود.

بعد از نماز، سید نورالدین بحرینی و مهدی سامع موقعیت جغرافیایی منطقه و اهداف

عملیات را برای بچه‌ها شرح دادند. ماکت عملیات، موتور تریل آقای فرمانده بود. نور چراغ‌های ماشین جیب را روی موتورسیکلت انداختند. نورالدین با یک بلندگوی دستی کوچک منطقه و اهداف عملیات را برای ما شرح داد. او منطقه را به زین، باک، و فرمان موتور تشبیه کرد و توضیح داد: «موقعیتی که الآن توش وایستادیم، آخر موتور فرض کنید. باید بعد از تصرف زین و باک موتور که شامل ارتفاعات متعدده به قسمت فرمان موتور، که بالاترین نقطه ارتفاعات چهارصده، برسیم. بعد به یه جاده می‌رسیم که باید اونجا پدافند کنیم. جاده رو فرمان موتور فرض کنید.»

سید ادامه داد: «بچه‌ها، داریم می‌ریم عملیات. حواستون رو خوب جمع کنید. مواظب باشید کم‌کاری نکنید. کم‌کاری هر کدوم از شما ممکنه باعث شکست عملیات یا شهادت برادرانتون بشه. هر کدومتون شهید شدید، شفاعت من گنه‌کار رو هم بکنید.» نوبت به خداحافظی رسید. همدیگر را در آغوش گرفتیم و از هم حلالیت طلبیدیم. خداحافظی من با مهرداد دباغ چند دقیقه طول کشید. وقتی او را در آغوش گرفتم در این فکر بودم که ممکن است او تا ساعتی دیگر پرواز کند و برای همیشه از دستم برود. شام نان خشک و کنسرو بادمجان بود. به هر دو نفر یک کنسرو دادند. به شریکم گفتم: «دادا، من کنسرو دوست ندارم؛ همه‌ش رو خودت بخور.»

بچه‌ها با سرنیزه در قوطی‌ها را باز کردند و با ولع خوردند. من فقط نان خشک خوردم. یادم نیست ماست هم بود یا نه. بعد از شام، همه با هم دعای فرج امام زمان (عج) را زمزمه کردیم. قبلاً بارها این دعا را خوانده بودم، اما این دعا با دعا‌های

قبلی متفاوت بود. این بار خالصانه برای سلامتی آقا امام زمان (عج) و نزدیک شدن ظهور حضرت دعا کردم.

صلوات فرستادیم و سوار ماشین‌ها شدیم. آیفاه‌ها با چراغ خاموش به سمت منطقه عملیاتی حرکت کردند. هنوز نیم ساعت هم از حرکتمان نگذشته بود که دل‌درد بچه‌ها شروع شد. کنسروهای بادمجان کار خودش را کرده بود! احتمالاً تاریخ مصرف کنسروها گذشته بود. هر ایرادی که داشت، بیشتر بچه‌ها دچار اسهال شدند. من خدا را شکر کردم که کنسرو نخورده بودم. مطمئن بودم اگر کنسرو می‌خوردم حالم بدتر از بقیه می‌شد.

سروصدای بچه‌ها بلند شد: «آقای راننده، ماشین رو نگه دار.» همه آیفاه‌ها را نگه داشتند. بیشتر بچه‌ها برای قضای حاجت پیاده شدند. دوباره حرکت کردیم. چند بار دیگر مجبور شدند آیفاه‌ها را متوقف کنند. وضع به قدری ناچور شده بود که بعضی‌ها از ماشین در حال حرکت پایین می‌پریدند، بعد سوار آیفاه‌های بعدی می‌شدند.

ساعت یک یا یک‌ونیم بامداد خیلی آهسته و بی‌سروصدا از آیفاه‌ها پیاده شدیم. حدود نیم ساعت در کمرکش یک خاکریز نشستیم. ساعت دو، حاج کریم نصر پشت بی‌سیم به سید نورالدین گفت: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، یا زینب، یا زینب، یا زینب. عملیات رو شروع کنید.» سید هم به ما گفت: «برادرا، به امید خدا حمله کنید.»

گردان یا مهدی از یک سمت، گردان ما هم از سمتی دیگر عملیات را آغاز کرد. با فریاد الله‌اکبر به سمت مواضع دشمن دویدیم. یکی از دوستانم که فامیلی‌اش

علیرضایی بود به من گفت: «صادقی، تو فقط پشت سر من بیا. از من فاصله نگیری!»  
گفتم: «باشه.»

قنبری و خالویی هم که امدادگر بودند، با برانکارد همراه ما حرکت کردند. به صورت دشتبان در منطقه پراکنده شدیم. دقایق اول عملیات، زیاد از استقامت دشمن خبری نبود. حدس زدم خودشان عقب‌تر رفته‌اند تا در جای مناسب‌تری پیشروی ما را سد کنند.

حدود نیم ساعت تقریباً بدون درگیری به سمت مواضع دشمن حرکت کردیم. بچه‌ها برای اطمینان خاطر، نارنجکی داخل اتاقک تانک‌های ره‌اشده یا از کارافتاده می‌انداختند. من هیچ اطلاعاتی از موقعیت جغرافیایی منطقه نداشتم. حتی اسم مکانی که در آن عملیات می‌کردیم، نمی‌دانستم. فقط دنبال بقیه نیروها روی زمین ناهموار و تپه‌تپه منطقه می‌دویدم.

به یک کانال پهن و عمیق رسیدیم. پهنای کانال به قدری زیاد بود که نمی‌توانستیم بپریم آن طرف. یک دستگاه تانک کف کانال افتاده بود. تعدادی از بچه‌ها پریدند روی تانک، بعد خیز گرفتند و به آن سمت کانال رفتند. تعداد دیگری از نیروها، که من هم جزو آنها بودم، جرئت نکردیم از روی تانک عبور کنیم. فاصله تانک تا لبه کانال زیاد بود. نگران بودم که در آن تاریکی شب کف کانال بیفتم و نتوانم خودم را بکشم بالا. مانده بودم چطور از آن مانع عبور کنم که یک منور آسمان را روشن کرد. دیدم حدود پنجاه متر آن طرف‌تر یک کانال دیگری این کانال را قطع کرده که عمقش کمتر است.

به اتفاق چند نفر داخل آن کانال رفتیم، کانال عمیق را رد کردیم، دوباره آمدیم بالا و سریع به بقیه نیروها پیوستیم و به راهنمان ادامه دادیم. چند دقیقه بعد به یک خاکریز کوچک رسیدیم. یکی از بی سیم‌چی‌ها به اسم آیت‌الله حقیقی گفت: «بچه‌ها، بخوابید سینه‌کش این خاکریز.»

چند دقیقه صبر کردیم. ناگهان یک نفر با فریاد الله‌اکبر گفت: «حمله کنید.» الله‌اکبر گفتیم و دویدیم. من قبل از اینکه به فکر شلیک به سمت مواضع دشمن باشم، مواظب بودم در آن تاریکی نفرات جلویی خودم را هدف نگیرم. هر موقع قصد تیراندازی داشتم روی یک تپه خاک یا جایی مرتفع می‌ایستادم، تفنگ را بالا می‌گرفتم و شلیک می‌کردم.

حین پیشروی یکی از رزمنده‌ها داد زد: «آخ!» پرسیدم: «چی شد؟»، گفت: «دستم!» نگاه کردم، بند یکی از انگشتانش تیر خورده بود. صدا زدم امدادگر، امدادگر، هیچ‌کس جوابم را نداد. رزمنده زخمی از من پرسید: «برادر، من باید چی کار کنم؟ پیام؟ برگردم؟» گفتم: «والا من تجربه ندارم. نمی‌دونم باید بیایی یا برگردی. خودت به تصمیمی بگیر.»

این جمله را گفتم و همراه بقیه نیروها به پیشروی ادامه دادم. از بس کانال‌کنده بودند، آدم سردرگم می‌شد. بعضی وقت‌ها نمی‌دانستیم از کدام سمت باید برویم. آنچه در آن درگیری و زیر نور منوره‌های دشمن جلب توجه می‌کرد، سنگ‌های شیک و قشنگی بود که نیروهای دشمن ساخته بودند.

هرچه جلوتر می‌رفتیم، حجم آتش دشمن زیادتر می‌شد. از همه طرف صدای انفجار می‌آمد. گلوله‌های توپ و خمپاره نزدیک هم روی زمین می‌نشست و بلافاصله کوهی از گردوغبار به هوا برمی‌خاست. به همراه آن، بوی دود و باروت همه‌جا را پر می‌کرد. یکی از تیربارچی‌های دشمن دیوانه‌وار از روی تپه‌ای به طرف ما شلیک می‌کرد. به هر زحمتی بود، آرپی‌جی‌زن‌های ما با شلیک‌های متعدد تیربار را از کار انداختند. با خاموش شدن تیربار، استقامت سربازان دشمن هم کمتر شد.

تپه را تصرف کردیم و به پیشروی ادامه دادیم. به کانالی رسیدیم که بیشتر نیروهای ما آنجا جمع شده بودند. هوا رو به روشنی می‌رفت. با تیمم و بی‌آنکه پوتین‌هایمان را در بیاوریم نماز صبح را خواندیم. من و تعدادی از بچه‌های مبارک که گرد آیت‌الله حقیقی جمع شدیم. آیت پشت بی‌سیم به یک نفر می‌گفت: «ما فاصله زیادی تا جایی که باید پدافند کنیم، نداریم؛ از اون طرف نرید.» طرف مقابل، که نمی‌دانم چه کسی بود، نظر او را قبول نمی‌کرد. آیت سر حرفش ایستاده بود. کوتاه هم نمی‌آمد. پشت بی‌سیم به او گفت: «من از همین سمت که تشخیص می‌دم درسته، می‌رم.»

من از صحبت‌های آن‌ها چیزی متوجه نمی‌شدم. چون آیت حقیقی هم شهری‌ام بود، تصمیم گرفتم تابع او باشم. هفت هشت نفر بودیم که همراه او حرکت کردیم. بقیه نیروها از سمت دیگری رفتند. از داخل کانالی شروع کردیم به پیشروی. حدود چهارصد پانصد متر مسیر را یک‌نفس دویدیم. بین راه، یک تیر مستقیم به عضله گردن آیت خورد. تیر از پشت گردنش خارج شد. من پشت سر او بودم. تیری که به گردن

آیت خورد، ویژ از کنار گوش من رد شد. از گردنش خون جاری بود، اما همچنان راه می‌رفت. خودش یک چفیه به گردنش بست و ادامه دادیم. تعجب کرده بودم آدمی که تیر خورده، چطور راه می‌رود!

از کانال بالا رفتیم. به فاصله چند متر به دو تا سنگ رسیدیم. بچه‌ها چند تا نارنجک داخل سنگرها انداختند. یکی از سنگرها آتش گرفت. شعله‌های آتش از دهانه سنگر بیرون می‌زد. معطل نشدیم. به حرکتمان ادامه دادیم. هنوز خیلی جلو نرفته بودیم که ناگهان چهار نفر از سربازان دشمن از یکی دیگر از سنگرها بیرون آمدند. دست‌هایشان را روی سرشان گذاشته بودند و می‌گفتند: «دخیل خمینی.» عکس بچه‌هایشان را به ما نشان دادند. چهره‌هایشان مثل لبو قرمز شده بود. اگر از سنگر بیرون نمی‌آمدند، ما به راهمان ادامه داده بودیم و کاری هم به کارشان نداشتیم. شاید فکر کرده بودند تعداد زیادی رزمنده ایرانی آن‌ها را محاصره کرده‌اند.

هر هشت نفرمان به سمت آن‌ها برگشتیم و سر اسلحه‌ها را به سویشان نشانه رفتیم. یکی از بچه‌ها گفت: «بکشیمشون؟» من گفتم: «گناه دارن. اینا دارن اسیر می‌شن. نباید بکشیمشون.»

نگاهمان به دهان آیت حقیقی بود. از من پرسید: «ما الآن کجاییم؟»

- نمی‌دونم.

- تو فکر می‌کنی خودمون زنده می‌مونیم که بخوایم اسیرم با خودمون جابه‌جا

کنیم!؟

- نه.

نگاه مضطرب نیروهای دشمن به دهان ما بود. شاید دریافته بودند که گفت و گوهای ما درباره کشتن یا اسیر کردن آن هاست. یک دفعه آیت گفت: «بکشیدشون.» بچه‌ها انگشت‌ها را روی ماشه گذاشتند و تق، تق، تق. حالتی به من دست داد که نتوانستم ماشه را فشار بدهم. برای اولین بار، جان دادن چند انسان را از نزدیک دیدم. بعد از این ماجرا، حقیقی گفت برویم. چند قدم که دور شدیم، دیدم یکی از آن‌ها انگشتش را تکان می‌دهد. به آیت گفتم: «به نظرم یکی شون هنوز زنده‌ست. انگشتش رو تکان داد!»

گفت: «برو یه تیر خلاص بهش بزن، راحتش کن، بنده‌خدا زجر نکشه.» به سمت مجروح دشمن رفتیم. یک ساعت به دستش بود که تصویر زمینه صفحه آن عکس صدام بود. نشانه گرفتم تا بزنم، اما باز هم دلم نیامد. یک تیر مابین دست و بدنش شلیک کردم و به طرف بچه‌ها رفتیم. به آیت گفتم: «راحتش کردم.» حول وحوش ده صبح به خاکریزی رسیدیم که باید پدافند می‌کردیم. دو نفر از نیروهای دشمن را اسیر کردیم. سر دوراهی مانده بودیم که با آن‌ها چه کار کنیم. خوشبختانه شماری از نیروهای خودی که از لهجه‌شان مشخص بود از تیپ ما نیستند، از راه رسیدند. اسرا را تحویل آن‌ها دادیم تا به عقب منتقلشان کنند.

بقیه نیروهای تیپ ما، که از سمت دیگری پیشروی کرده بودند، ساعت دوازده ظهر خسته و کوفته به ما ملحق شدند. آن‌ها شهید و مجروح داده بودند، ما چند نفر



بدون تلفات به مکان پدافند رسیده بودیم. همه نیروها به خاطر پیروزی به دست آمده خوشحال بودند. عده‌ای از بچه‌ها با شلیک تیر هوایی خوشحالی‌شان را ابراز می‌کردند. من هم خیلی خوشحال بودم. احساس غرور می‌کردم. خوشحال بودم که اولین تجربه عملیاتی‌ام با موفقیت همراه بوده است. منتظر بودم بگویند عملیات تمام شد، بروید اصفهان. در ذهنم سناریو می‌ساختم که وقتی به دهنو رفتم به پدرم بگویم: «بابا، دیدی رفتم جبهه و اوادم و هیچ اتفاقی هم برام نیفتاد!»

نیروهای تدارکات از راه رسیدند. برایمان آب و غذا و خوراکی آورده بودند. مقداری گونی سنگری، الوار، و بیل و کلنگ هم آورده بودند تا برای خودمان سنگر درست کنیم. ناهار نان خشک، پنیر، خرما، و کنسرو بود. من فقط نان و پنیر و خرما خوردم. نمی‌دانم چرا بچگی کردم و به خاطر یک کمپوت با یکی از رزمنده‌های شهرضایی به اسم منصور حرفم شد. دعوای ما بر سر کمپوت سیب و گیلاس بود. منصور می‌گفت: «کمپوت گیلاس مال منه.» من هم می‌گفتم: «مال منه.» مهرداد دباغ وساطت کرد و مشکل حل شد.<sup>۱</sup>

ما روی بلندی و مشرف به مواضع نیروهای دشمن بودیم. با سرنیزه برای خودمان سنگر انفرادی کردیم. عده‌ای هم مشغول ساختن سنگر اجتماعی شدند. توپخانه سنگین دشمن مواضع ما را می‌کوبید، اما بعید بود آن‌ها بتوانند ارتفاعات را از ما پس بگیرند. خمپاره‌ها سوت‌زنان کنارمان به زمین می‌خورد. رزمنده‌های قدیمی‌تر می‌گفتند

۱. همین دعوای بچگانه باعث شد ما با هم دوست شویم و بعداً در دیار غربت به درد هم بخوریم. (راوی)

این‌ها خمپاره ۱۲۰ است. از یکی از آن‌ها پرسیدم: «فرق خمپاره ۶۰ با ۱۲۰ چیه؟»، گفت: «خمپاره ۱۲۰ اول سوت می‌زنه بعد منفجر می‌شه؛ خمپاره ۶۰ اول منفجر می‌شه، بعد صدا می‌ده.»

هوا تاریک شد. تعیین کردند به نوبت نگرهبانی بدهیم. من که برای اولین بار به منطقه آمده و رودرروی دشمن قرار گرفته بودم، از نگرهبانی دادن روی خاکریز می‌ترسیدم. نیروهای دشمن هرازگاهی منطقه را با خمپاره‌های منور روشن می‌کردند.

نوبت به نگرهبانی دادن من رسید. با رزمنده دیگری رفتم توی سنگر بدون سقفی نشستیم. او هم مثل من بچه‌سال بود. چهارچشمی جلوی خودمان را می‌پاییدیم. حدود نیم ساعت بعد، باد شدیدی وزیدن گرفت. صدای خش خش بوته‌ها این ذهنیت را برایم ایجاد کرد که نیروهای دشمن تا نزدیک خاکریز ما پیش آمده‌اند. با شنیدن صدای شدیدتری، بند دلم از هم پاره شد. به دوستم گفتم: «یعنی عراقیا حمله کردن؟»

گفت: «نه بابا، طیفونه<sup>۱</sup>. نترس.»

دستم را روی دستش گذاشتم، سرد بود. با خنده به او گفتم: «تو هم که ترسیدی!» دوستم هم خندید و با لحن خاصی گفت: «ترس که نداره. منتها بعیدم نیست یه بعثی سر برسه، سر جفتمون رو ببره، بذاره روی سینه‌هامون! بالاخره اینجا خط مقدمه، مُردن و جون دادنم خیلی عادیه. گشتی دشمن ما رو نکشه، ممکنه یه خمپاره از راه برسه و ما رو بفرسته هوا.»

۱. طوفان

با اینکه فحوی کلامش فقط از مُردن و لتوپار شدن حکایت داشت، اما باز هم صحبت‌هایش به من آرامش داد. با خودم قرار گذاشتم از هیچ چیز ترسم. بعد از دو ساعت نگرهبانی، سنگر را تحویل دو رزمندهٔ دیگر دادیم و رفتیم توی یک سنگر سقف‌دار در پایین خاکریز خوابیدیم.

روز دوم، ساعت حدود هشت صبح نیروهای دشمن با تانک‌هایشان به طرف مواضع ما حمله کردند. بچه‌ها می‌گفتند پاتک<sup>۱</sup> دشمن شروع شد. برای اولین بار واژهٔ پاتک را می‌شنیدم. هاج‌وواج مانده بودم که پاتک دیگر چیست! غرش تانک‌ها و نزدیک شدن عراده‌های آهنی وحشت‌آور بود. نعره‌کشان شلیک می‌کردند و مانند ببرهایی وحشی به سمت ما می‌آمدند. وقتی گلوله‌ای سینۀ خاکریز یا تپه‌ای می‌خورد، خروارها خاک را به هوا می‌فرستاد. هر تانکی که راننده‌اش جسارت به خرج می‌داد و تلاش می‌کرد زودتر به مواضع ما برسد، بچه‌ها چند موشک آرپی‌جی نثارش می‌کردند تا منهدم شود یا دور بزند برگردد.

دو قبضه تفنگ ۱۰۶ هم داشتیم که به سمت تانک‌ها شلیک می‌کردند.<sup>۲</sup> متوجه شدم صدوشش‌ها مرتب روی تپه‌ها جابه‌جا می‌شوند و شلیک می‌کنند. گویا می‌خواستند به دشمن وانمود کنند که تعداد صدوشش‌های ما زیاد است. از خودگذشتگی بعضی از آرپی‌جی‌زن‌ها باعث تعجب من شده بود. بعضی از آن‌ها برای اینکه بتوانند بهتر نشانه‌گیری کنند از خاکریز پایین می‌رفتند، پنجاه یا صد متر به صورت زیکزاک

۱. ضدحمله

۲. به آن توپ ۱۰۶ هم می‌گفتند.

می‌دویدند، می‌ایستادند و به سمت تانک‌ها شلیک می‌کردند. گذشتن از خاکریز و نزدیک شدن به تانک‌های دشمن دل شیر می‌خواست. بچه‌بسیجی‌های ما این ناممکن را ممکن کردند. سرانجام دشمن با مقاومت جانانه رزمنده‌های ما مجبور به عقب‌نشینی شد. آن‌ها چند بار دیگر هم پاتک کردند، اما موفق نشدند. به‌جز پاتک‌های نصفه‌نیمه و هرازگاهی آتش خمپاره و توپ‌های دوربرد دشمن، خطر جدی دیگری ما را تهدید نمی‌کرد. گاهی آن‌قدر احساس امنیت می‌کردیم که با بعضی از بچه‌ها روی تپه‌ها می‌دویدیم و دنبال هم می‌گذاشتیم.

صدای یکی از دوشکاهای<sup>۱</sup> خودمان که روی یک جیب سوار بود نظرم را جلب کرد. خدمه‌اش بی‌محابا به سمت آسمان تیراندازی می‌کرد. هم‌زمان از چند مکان دیگر منطقه هم به سمت آسمان شلیک شد. وقتی دقت کردم، هواپیمایی را دیدم که آتش گرفته بود و داشت سقوط می‌کرد. نفهمیدم دوشکای ما هواپیما را زد یا ضد‌هوایی‌های دیگر. هر چه بود، با سقوط هواپیما دود غلیظی به هوا برخاست. بچه‌ها خیلی خوشحال شده بودند. همه الله‌اکبر می‌گفتند و صلوات می‌فرستادند.

من هم خیلی خوشحال بودم. پیش خودم فکر می‌کردم: «جنگ ان‌قدرم که می‌گن سخت نیست. آگه این جوری باشه، ما تا چند روز دیگه می‌تونیم بصره رو هم تصرف کنیم.»<sup>۲</sup>

۱. نوعی مسلسل سنگین ساخت شوروی سابق است که به عنوان سلاح ضد‌هوایی و پشتیبانی پیاده‌نظام به کار گرفته می‌شود. (مؤلف)

۲. در مرحله بعدی عملیات فهمیدم که کاملاً اشتباه فکر می‌کرده‌ام. (راوی)

صبح روز سوم سر و کلهٔ چند دستگاه آیفای پیدا شد. تعداد زیادی نیروی تازه‌نفس از آیفایا پیاده شدند تا جایگزین ما شوند. از لهجهٔ آن‌ها متوجه شدم که از استان اصفهان نیستند. برعکس ما که خسته، صورت‌مان آفتاب‌سوخته، موهایمان ژولیده، و سر و رویمان پر از گرد و خاک بود، آن‌ها خیلی تروتیمیز و سرحال بودند. سوار همان آیفایا شدیم و به مقصد دهلران منطقه را ترک کردیم.

با اینکه چهارده پانزده روز بود به منطقه رفته بودم، اما بدم نمی‌آمد به مرخصی بروم. به استراحت نیاز داشتم. در چند روز گذشته نه خواب درست و حسابی داشتم و نه غذای مقوی خورده بودم. احساس می‌کردم بقیهٔ بچه‌ها هم مثل من فکر می‌کنند.

آیفایا موقع اذان ظهر، ما را در مقر دهلران پیاده کردند. بلندگو داشت اذان می‌گفت. بعد از نماز، ناهار دلچسبی خوردیم. کسی از نیروهای مبارک که شهید نشده بود؛ منتها بعضی از بچه‌های شهرضا را دیدم که به خاطر شهادت دوستانشان زانوی غم بغل گرفته بودند. بعضی به خاطر شهادت مهدی سامح، فرمانده گردان یا مهدی (عج)، بلندبلند گریه می‌کردند.

ناگهان به یاد مهرداد دباغ افتادم. گشتم پیدایش کردم. به او گفتم: «خوب شد پیدات کردم. فکر کردم شهید شدی.»

مهرداد آهی کشید و گفت: «خدا از زبونت بشنوه. یعنی منم لیاقت دارم شهید بشم؟»  
قرار شد شب را در چادرها بخوابیم. صبح، بعد از صبحانه به پادگان دوکوهه و بعد به طرف اصفهان حرکت کنیم. از بس خسته بودیم، بلافاصله بعد از نماز مغرب و عشا

و صرف شام توی چادرها خوابیدیم. سپیده صبح سوار آیفها شدیم و به حمام عمومی دهلران رفتیم. هنوز آفتاب زده بود که به مقر برگشتیم. بعد از صبحانه، جُل و پلاسما را جمع و جور کردیم تا به پادگان دو کوهه برویم. آماده رفتن بودیم که صدای نوحه «با نوای کاروان» آهنگران از بلندگوی چادر تبلیغات در محوطه پیچید!

با نوای کاروان، بار بندید همرهان

این قافله عزم کربلا دارد

حدود نیم ساعت بعد سروکله چند دستگاه آیفها پیدا شد. گفتند: «خشایا رو پر کنید. هرچی می تونید مهمات بردارید و سوار آیفها بشید. قراره دوباره بریم عملیات.» توی ذوقمان خورد. بعضی از بچهها غر زدن که خسته ایم و روحیه نداریم. یادم نیست آقای نصر بود یا یکی از فرماندهان دیگر، که گفت: «برادرای عزیز، خوشبختانه تا حالا عملیات محرم موفقیت آمیز بوده. درسته تعدادی از بچهها شهید و مجروح شدن، درسته بعضی از بچههای تیپ امام حسین رو آب با خودش برد، اما عملیات هنوز تموم نشده. ما مجبوریم عملیات رو ادامه بدیم و وارد خاک عراق بشیم. اگه ادامه ندیم و مواضع خودمون رو محکم نکنیم، امکان بازپس گیری مناطق آزادشده توسط دشمن زیاده. می دونم خسته اید، اما چاره ای هم نداریم، چون رزمنده ها تو خط مقدم منتظر کمک ما هستن. با همه این اوصاف اجباری در کار نیست. هر کی نمی خواد بیاد عملیات، همین حالا برآش مرخصی صادر می کنیم. این رو هم اضافه کنم که وقتی ما پامون رو توی خاک دشمن می ذاریم، قضیه فرق می کنه. مطمئن باشید نیروهای

دشمن از دل و چون از خاک کشورشون دفاع می‌کنن.»

صحبت‌های فرمانده مثل آبی بود که بر آتش بریزند. دوباره احساسات بچه‌ها برای حضور در عملیات برانگیخته شد. هیچ رزمنده‌ای حاضر نشد به مرخصی برود. همه آماده رفتن شدند...

همان‌طور که خاطراتم را برای رفقا تعریف می‌کردم، متوجه شدم بعضی از بچه‌ها چرت می‌زنند. گفتم: «منم یکی از رزمنده‌هایی بودم که حاضر نشدم برم مرخصی، الاّتم در بست در خدمت شما هستم. فعلاً بگیریید بخوابید. توی نماز شبتونم من رو دعا کنید.»





**ایراندخت**



حدود بیست روز از حضور ما در اردوگاه رمادی می‌گذشت. در این مدت از ضرب‌وشتم آن‌چنانی اسرا خبری نبود! داشتیم زندگی مان را می‌کردیم تا اینکه یک روز حین قدم زدن در محوطه چشم‌مان به چند نفر آدم قدبلند افتاد که وارد اردوگاه شدند. دوربین فیلمبرداری و عکسبرداری هم داشتند. قیافه‌های چند نفرشان خیلی سفید و براق بود. بچه‌ها می‌گفتند این‌ها خبرنگارهای آلمانی‌اند.<sup>۱</sup> مردی حدود شصت‌ساله با کلاه فرنگی و لباس‌هایی شیک و تمیز، و دختری سی‌ودو سه ساله، کوتاه‌قد، با صورتی گرد و موهای خرمایی هم در جمع خبرنگارها بودند. ظاهرشان داد می‌زد که ایرانی‌اند. نگاه خبرنگارها در جمع بچه‌ها می‌چرخید.

بلافاصله سوت داخل‌باش را زدند. خبرنگارها که یک خانم و دو سه نفر آقا بودند هم با چند نفر از بعضی‌ها وارد آسایشگاه ما — آسایشگاه اطفال — شدند. آن مرد و دختر

---

۱. اگر آلمانی هم نبودند، اهل کشورهای اروپایی بودند. (راوی)

ایرانی نیامدند داخل.

به‌ردیف کنار دیوار نشستیم. به جمال حقیقی و مجتبی بحرینی گفتم: «به جوری کنارم بشینید که آگه خبرنگارا لنز دوربینشون رو به طرف من گرفتن، مشخص نباشه پام قطع شده.»

خبرنگارها پایهٔ دوربینشان را روبه‌روی عبدالمجید رحمانیان<sup>۱</sup> تنظیم کردند. با اینکه سن رحمانیان بیشتر بود، اما قدوقواره‌اش کوچک‌تر از من بود. مصاحبهٔ با او که تمام شد، یک‌راست آمدند سراغ من. به جمال گفتم: «غلط نکنم اینا من رو از توی حیاط زیر نظر گرفته بودن.»

جمال گفت: «همین‌طوره. معمولاً خبرنگارای غربی زیرکانه عمل می‌کنن.» یکی از مردها با میکروفونی که در دست داشت، به صورت دوزانو روبه‌رویم نشست، مترجم هم کنار او. خبرنگار توضیح داد که ما از آلمان و برای تهیهٔ گزارش به اردوگاه شما آمده‌ایم. همکار خانم او هم که کنار فیلمبردار ایستاده بود، تندتند با خودکار روی کاغذ مطالبی می‌نوشت. تا متوجه شد یکی از پاهای من قطع شده، اشک در چشمانش حلقه زد و با تأسف عمیقی قیافه‌ام را برانداز کرد. خبرنگار از من پرسید: «اسمت چیه؟»

- فرامرز صادقی.

- چند سالته؟

- پونزده سال.

۱. از اسرای اهل جهرم و نویسندهٔ ادبیات پایداری

- وقتی اومدی جنگ، چند سالت بود؟

- چهارده سال

- اهل کجایی؟

- اصفهان<sup>۱</sup>.

- چرا اومدی جبهه؟

- به خاطر دینم، رهبرم، سرزمینم و مردمم.

- خمینی تو رو به‌زور آورد جبهه؟

- خیر. من خودم داوطلب اومدم جبهه. امنیت مردمم به خاطر جنگی که به کشورم

تحمیل شد به خطر افتاده بود. خمینی رهبر منم، مرجع تقلید منم، هرچی اون بگه برای من حجتته.

- تو به فرمان خمینی اومدی جبهه. آیا اسارت ارزش اطاعت از خمینی رو داشت؟

- من اومده بودم جونم رو فدای خمینی و کشورم کنم، اسارت که چیزی نیست.

- چند کلاس درس خوندی؟

- تا سوم راهنمایی.

- تو نباید الآن اینجا باشی. یه نوجوون به سن‌وسال تو باید الآن پشت میز و نیمکت

مشغول تحصیل باشه. فکر می‌کنی این جنگ چند سال طول بکشه و چند سال دیگه

---

۱. استان اصفهان نه تنها برای دشمن کاملاً شناخته‌شده بود، بلکه خبرنگارهای خارجی هم حسابی ویژه روی این استان باز کرده بودند. آن‌ها به این موضوع اشراف داشتند که رزمندگان استان اصفهان اغلب در نوک پیکان عملیات‌ها هستند و از خودگذشتگی‌شان برای میهن و انقلابشان مثال‌زدنی است. (راوی)

باید اینجا باشی؟

- هرچی خدا بخواد. برای درس خوندن وقت زیاده. باید امنیت و آرامش تو یه کشور باشه تا بشه درس خوند. جنگ، هر چند سال که ادامه پیدا کنه ما از کشورمون دفاع می‌کنیم.

- دوست داری شرایطی فراهم بشه تا بتونی ادامه تحصیل بدی؟

وقتی این سؤال را پرسید، مات و مبهوت به فکر رفتم. پیش خودم گفتم: «نکنه اینا با منافقا زدوبند داشته باشن؟» مکث من بیش از حد متعارف طول کشید. مجتبی سقلمه‌ای به پهلویم زد و گفت: «فرامرز، خوابت برد؟ جوابشون رو بده.»

گفتم: «مجتبی به نظرم اینا یه جورایی با منافقا بده‌بستون دارن.»

بحرینی با همان لهجه شهرضایی‌اش گفت: «نترس، دادا فرامرز. اینا قیافاشون درد داد می‌زند کا خبرنگارند. نمخواد ناراحت باشی.»

وقتی بین سؤال خبرنگار و جواب من وقفه افتاد، بی‌خیال جواب شد و رفت سراغ سؤال بعدی. پرسید: «آینده خودت رو با این پای قطع شده چطور می‌بینی؟ فکر می‌کنی وقتی آزاد شدی بتونی زندگی خودت رو اداره کنی؟»

- مطمئن باش وقتی آزاد شدم به تحصیل ادامه می‌دم و به مردم کشورم خدمت می‌کنم. تازه، یه پای قطع شده که چیزی نیست؛ اگه شرایطی فراهم بشه که مجبور بشم برای میهن و ملت من اون یکی پام رو هم بدم، این کار رو می‌کنم.

- مطمئنی این صحبتای تو شعار نیست؟

- اگه می‌خواستم شعار بدم، اصلاً جبهه نمی‌اومدم. من مرد عملم.

- موفق باشی، مردِ بزرگ.

- متشکرم.

مصاحبه که تمام شد، نفس راحتی کشیدم. یکی از سربازهای بعثی، که کمی فارسی بلد بود، با عصبانیت به من چشم‌غره رفت. دندان‌هایش را به هم فشرد، چند تا فحش هم داد و با پوتین زد کف پایم و گفت: «خودت رو جمع کن.»

خبرنگارها رفتند سراغ بقیه. بحرینی و حقیقی و چند نفر دیگر از بچه‌ها با خوشحالی گفتند: «ایول فرامرز! راست‌راستی گل کاشتی. سرفرازمون کردی. از این بهتر نمی‌شد از مملکت و از رهبر دفاع کنی.» گفتم: «باور کنید حاضر جوابی من کار خدا بود. خودمم فکر نمی‌کردم بتونم این جوری جوابشون رو بدم.»

در دلم به خاطر جسارتی که خداوند نصیبم کرده بود از او تشکر کردم، اما یک‌دفعه بند دلم پاره شد. پیش خودم گفتم: «تکنه فیلمی که اینا گرفتن به ایران برسه و پدر و مادرم متوجه بشن که پام قطع شده؟»

خبرنگارها مشغول مصاحبه با بچه‌ها بودند که در باز شد و آن مرد و دختر ایرانی با لبخند وارد آسایشگاه شدند. بوی مطبوع عطری که استفاده کرده بودند در فضای آسایشگاه پیچید. تا زمانی که خبرنگارهای آلمانی مشغول مصاحبه بودند، آن دو نفر وسط آسایشگاه قدم می‌زدند و بچه‌ها را برانداز می‌کردند.

خبرنگارها که رفتند، مأموریت دختر جوان و مردی که دختر پدر بزرگ صدایش

می‌کرد، شروع شد. اول از تک‌تک اسرا عکس گرفتند. بعد تعدادی پوستر از جوان‌ها و نوجوان‌های زیر هجده سال غربی را بین بچه‌ها توزیع کردند. بعد دختر جوان گفت: «من ایراندخت<sup>۱</sup> هستم. ایشونم پدر بزرگم هستن. ما از طرف هم‌سن‌وسالای شما در فرانسه اومدیم پیشتون تا سلام گرم اونا رو بهتون ابلاغ کنیم. بچه‌های فرانسه خیلی مهربونن و دوست دارن شماها رو از نزدیک ببینن! مطمئنم وقتی عکسای شما رو به اونا نشون بدیم، خیلی خوشحال می‌شن. هدف ما از اومدن به اینجا اینه که می‌خوایم یه جواری شماها رو از این وضعیت بد نجات بدیم. مشخصه بیشتر شما محصل بودید و اسیر شدید. ما دوست داریم شرایطی فراهم بشه که شماها به تحصیل ادامه بدید. می‌خوایم طرحی ارائه بدیم که عراقیا بیشتر بهتون برسن و بیشتر مواظبتون باشن. ما حتی حاضریم کسانی رو که مایلن، از اردوگاه ببریمشون تا تو بهترین مدرسه درس بخونن و با بهترین امکانات تفریحی ازشون پذیرایی کنیم.»

پدر بزرگش هم تندتند حرف‌های او را تأیید می‌کرد. مرتب دست روی سرمان می‌کشید و قربان صدقه‌مان می‌رفت. به باور من آقای پدر بزرگ خیلی خوب نقش بازی می‌کرد. سیاست او این بود که با محبت پدرا نه با احساسات بچه‌ها بازی و آن‌ها را جذب کند. محبت کردن افراطی به نوجوان‌های چهارده تا هفده ساله‌ای که ماه‌ها یا سال‌ها طعم محبت والدین را نچشیده بودند، زنگ خطر بود. درست است که ما با انگیزه<sup>۲</sup> خدایی به جبهه آمده بودیم، اما احساس نیاز به محبت در هر فردی، امری

۱. به نظر می‌رسید برای اینکه حس وطن‌دوستی خود را به ما ثابت کند این اسم ایرانی را برای خودش انتخاب کرده بود. (راوی)



فطری و ذاتی است. بعید نبود نوجوانی که آزادی، خواب، خوراک و استراحتش محدود شده بود در دام آن‌ها بیفتد.

ایراندخت پرسید: «کیا دوست دارن به پیشنهاد من فکر کنن و با ما همکاری کنن؟» هیچ کس جواب امیدوارکننده‌ای به آن‌ها نداد. عکس‌هایی را که توزیع کرده بودند، جمع کردند و آمادهٔ رفتن شدند. ایراندخت موقع ترک آسایشگاه با انگشت سبابه به سمت من، علیرضا رحیمی، محمد اسماعیلی، مهدی طحانیان، عبدالمجید رحمانیان، و چند نفر دیگر اشاره کرد و به یکی از سربازهای بعثی گفت: «به این چند نفر بگو یکی‌یکی بیان تو اتاقی که پشت آسایشگاه ۲۱ هست. من باهاشون کار دارم.»

مشخص بود که می‌خواهد در آرامش کامل و با وعده‌وعیدهای بزرگ کرده روی مخ ما کار کند. قبل از اینکه سرباز عراقی ما را با خودش ببرد، یکی از بچه‌ها گفت: «بچه‌ها، من مطمئنم اینا منافقن. اینکه می‌گن بچه‌های فرانسه شماها رو دوست دارن، دروغِ مَحْضَه. آخه ما یه مشت اسیر، چه حسابی با بچه‌های فرانسه داریم که اونا عاشق ما باشن؟ فرانسویا اگه راست می‌گن، این قدر هواپیما و سلاح به صدام ندَن که با اون شه‌های ما رو بمبارون نکنه. هدف این نامردای وطن فروش فقط سوءاستفادهٔ سیاسی و تبلیغاتی از اسراست. مواظب باشید این دختره گولتون نزنه.»

دومین اسیری که او را برای گفت‌وگو به اتاق پشت آسایشگاه ۲۱ بردند، من بودم. وقتی پایم را داخل اتاق گذاشتم، هنوز نفر قبلی مشغول جروب‌بحث با آقای پدربزرگ بود. به او می‌گفت: «بابا، دست از سر ما بردارید. ما یه مشت اسیریم.»

وقتی دوستان از اتاق بیرون می‌رفت، پیرمرد نگاهی به نوه‌اش کرد و چند بار به علامت تأسف سرش را تکان داد. شاید می‌خواست به ایراندخت بگوید از این یکی که ناامید شدیم...

ایراندخت و پدربزرگش پشت میزی روی صندلی نشسته بودند. این طرفِ میز هم یک نیمکت چوبی گذاشته بودند. سلام دادم و روی نیمکت نشستم. پدربزرگ خیلی تحویلیم گرفت و به‌گرمی جواب سلامم را داد. ایراندخت با مهربانی گفت: «ببین عزیزم، تو اینجا یه اسیری. ما هم هیچ اجباری نداریم خواسته ما رو برآورده کنی. فقط چند تا پیشنهاد برات داریم که فکر می‌کنیم اگه قبول کنی به نفع خودته. قبولم نکنی، لگد به بخت خودت زدی.»

- چه پیشنهادی؟

- برات توضیح می‌دم؛ فقط اول باید به سوآلای من جواب بدی.

- پیرس.

- کلاس چندم بودی اومدی جبهه؟

- سوم راهنمایی.

- دوست داری به تحصیل ادامه بدی تا از هم‌شاگردیات توی ایران عقب نیفتی؟

- از ادامه تحصیل که بدم نمی‌آد؛ ولی به چه قیمتی؟

تعدادی عکس از دختر و پسرهای اروپایی را نشانم داد و گفت: «ببین، اینا دانش‌آموزا و دانش‌جوه‌های فرانسوی‌ان.» به عکس‌ها که نگاه کردم، دیدم بعضی از دانش‌آموزها

توی پارک در حال بازی‌اند. بعضی‌شان با کلاه‌های مخصوصی سر کلاس نشسته بودند... .

ایراندخت ادامه داد: «بین پسر خوب، من قبلاً عکس اسرای نوجوون ایرانی رو نشون جوونای اروپایی دادم. اونا از اینکه شما با این سن کم اسیر دشمن هستید متأسفن. اونا ان قدر عاشق شماها هستن و دوستتون دارن که حدوحساب نداره. دارن ثانیه‌شماری می‌کنن که شما برید پیش شون تا با هم درس بخونید.»

توی دلم به او گفتم: «خر خودتی. فکر کردی با بچه طرفی؟» از او پرسیدم: «یعنی پیشنهاد می‌کنید من برم فرانسه درس بخونم؟»

– آره. اشکالی داره؟

– بین خانم محترم، من یه اسیر جنگی‌ام. اسیرم تابع قوانین بین‌المللی اسرای جنگیه. اگه قرار باشه ادامه تحصیل بدم، عراقیا همین‌جا برام کلاس تشکیل می‌دن. من اصلاً دلم نمی‌خواد پیام فرانسه درس بخونم. مفهومه؟!

– ممکنه این جنگ حالا حالاها تموم نشه.

– خُب نشه. من موقعی که تصمیم گرفتم داوطلبانه پیام جبهه، احتمال داشت اسیرم بشم. خیالت راحت باشه، من قرص و محکم پای هدفم وایمیستم.

ایراندخت کمی خودش را جمع‌وجور کرد و با لحنی مهربانانه‌تر گفت: «من با مسئولان اردوگاه صحبت کردم و قول گرفتم که اگه تو و دوستانت دوست داشته باشید بیاید فرانسه درس بخونید، اونا مخالفت نکنن.»

- من کاری به قول و قرار شما با بعثیا ندارم.

- آقای محترم، من به خاطر خودت دارم اصرار می‌کنم. می‌خوام تو از این فلاکت نجات پیدا کنی.

- خانم محترم، تو فکر کردی با یه مشیت بچه کم عقل طرفی؟ من با اطمینان می‌گم، امر برای تو و امثال تو مشتبه شده. ما عاشق ایرانییم، عاشق انقلابیم؛ حاضریم جونمون رو فدای اسلام و ملت ایران بکنیم. این درِ باغ سبزهایی هم که شما به من و رفقام نشون می‌دید خیلی مسخره‌ست. ما بچه نیستیم. ولمون کنید تو رو خدا.

بلند شدم عصاهایم را برداشتم تا بروم، پدر بزرگش شروع کرد. او می‌خواست با ریش سفیدی بین من و نوه‌اش وساطت کند. به من گفت: «عزیزم، اگه بیای اونجا، بهترین خوراکی، بهترین پوشاک، بهترین تفریح، بهترین مدرسه رو در اختیار می‌ذارن تا درس بخونی و پیشرفت کنی.»

پوز خندی زدم و گفتم: «عمو، شما درباره من و دوستانم چی فکر کردید؟! فکر می‌کنید با این وعده‌و وعیدای بزرگ کرده، چند تا عکس رنگی، و وعده پفک نمکی و بیسکویت می‌تونید ما رو گول بزنید؟ واقعاً توقع دارید حرفای شما رو باور کنیم؟ برید دام خودتون رو یه جای دیگه پهن کنید، پدر بزرگ. ما هالو نیستیم که گول شماها رو بخوریم. لطف کنید دست از سر ما بردارید.»

بدون خداحافظی از اتاق بیرون رفتم. سربازی که پشت درِ اتاق ایستاده بود، اشاره کرد بروم کنارِ نفر قبلی بنشینم. پیش دوستم روی زمین نشستیم و با هم به پیشنهادهای

آن پدر بزرگ و نوه منافقش خندیدیم.

بچه‌ها یکی یکی رفتند داخل اتاق و سر بلند بیرون آمدند. خوشبختانه هیچ کدام فریب وعده‌های پوچ و تو خالی آن‌ها را نخوردند. ساعت سه، رفتیم داخل آسایشگاه و آنچه بر ما گذشته بود را برای دوستانمان تعریف کردیم. بچه‌ها ما را تشویق کردند و برای سلامتی مان صلوات فرستادند. زیدالله نوری از ما تعریف و تمجید کرد و گفت: «دست‌میرزاد! واقعاً گل کاشتید؛ ولی مطمئن باشید ما تازه اول راهیم. فکر نکنید اونا ناامید شدن و رفتن پی کارشون. اونا دوباره برمی‌گردن و روی مخ ما کار می‌کنن. مطمئن باشید این طرح و برنامه اونا کاملاً حساب شده و با هماهنگی بعثیاست. کافیه فقط چند نفر از بچه‌های ما جذب اونا بشن. اگه خدای ناکرده چنین اتفاقی بیفته، مطمئناً خوراک تبلیغاتی خوبی برای دشمن فراهم می‌شه.»

وقتی وارد محوطه شدیم، بعثی‌ها از ما چند نفر پرسیدند: «کسی از شما با مجاهدین خلق همکاری کرد؟ چند نفرتون می‌رید پیش مسعود رجوی؟» من به یکی از آن‌ها گفتم: «هم شما و هم منافقا کاملاً در اشتباهید. ما طفل نیستیم که منافقا بتونن با چند تا عکس و وعده‌های سر خرمن گولمون بزنی. مطمئن باشید ما با منافقا همکاری نمی‌کنیم.»<sup>۲</sup>

۱. سرکرده منافقین

۲. چند سال بعد از اینکه آزاد شدم، شنیدم منافقین با استراتژی زیرکانه خود توانسته‌اند از سال ۱۳۶۵ به بعد تعدادی از اسرای ما را جذب کنند. حتی شنیدم عملکرد منافقین چنان زیرکانه و حساب شده بوده که موفق شده بودند تعداد انگشت‌شماری از اسرای مؤمن و نماز شب‌خوان را هم جذب کنند. از صحت و وسقم آمار بی‌اطلاعم، اما شنیدم

بیشتر از یک ماه بود که به اردوگاه رمادی آمده بودیم. با ریاست سرگرد علی بر این اردوگاه تا حدی آب خوش از گلویمان پایین می‌رفت، اما ناباورانه با پیدا شدن سروکله سرگرد محمودی مثل یخ وارفتیم.<sup>۱</sup> محمودی بعد از حدود پنجاه روز غیبت، اولین دیدارش با اسرا را با فحش و بدویراه آغاز کرد. ما در این مدت با برنامه‌های فرهنگی گوناگون خودمان را سرگرم کرده بودیم، اما می‌دانستیم محمودی آدمی نیست که بگذارد آب خوش از گلوی کسی پایین برود. رحم و مروت و عطف از نظر او پوچ و بی‌مفهوم بود.

---

از آن سال تا زمان تبادل اسرا، حدود ۱۵۰۰ اسیر ایرانی از کل اردوگاه‌های عراق جذب منافقین و پادگان اشرف شده بودند. قرارگاه اشرف یا پادگان اشرف اردوگاهی بود که سازمان مجاهدین خلق ایران (منافقین) در هشتاد کیلومتری مرزهای ایران در استان دیاله عراق برقرار کرده بود. (راوی)

۱. در مورد اینکه سرگرد محمودی هم‌زمان با ما به رمادی آمد یا یکی دو ماه بعد، بین من و بعضی از دوستان آزاده اختلاف نظر وجود دارد. آقایان طحانی و نوری می‌گویند محمودی همراه ما از عنبر به رمادی آمد، من، یعقوبی، حقیقی، و تعدادی از اسرای دیگر بر این باوریم محمودی یک ماه و نیم بعد به رمادی آمد. (راوی)

**ناصره شارما**





زندگی در اسارتگاه ادامه داشت. یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شدیم، چند نفر از سربازان عراقی با خوش خلقی وارد آسایشگاه شدند و پرسیدند: «چیزی کم و کسر ندارید؟» حدس زدیم که امروز هم قرار است خبرنگار به اردوگاه بیاید. یکی از سربازها نگاهی به جبانۀ ترک خورده انداخت و گفت: «امروز چه کسانی هست شهردار؟»

شهردارها خودشان را معرفی کردند. گفت: «این ظرف ترک خورده رو بیارید بیرون تا براتون عوض کنیم.»

تی و جاروی نو هم دادند و گفتند آسایشگاه را خوب تمیز کنید. شهردارها رفتند جبانۀ نو را تحویل گرفتند و آوردند پر از آب کردند. یک قالب یخ اضافی هم به ما دادند. بچه‌ها کف آسایشگاه را تمیز کردند و برق انداختند. مثل روزهای قبل برای هواخوری به حیاط رفتیم. آبی به دست و صورت زدیم، دستشویی رفتیم و وارد آسایشگاه شدیم.

بعد از صبحانه و چای، دوباره به محوطه رفتیم. قرار بود تا ساعت یازده بیرون باشیم، اما ساعت نُه‌ونیم زودتر از روزهای قبل سوت داخل‌باش را زدند و گفتند: «برید داخل. قراره خبرنگارا بیان گزارش تهیه کنن.»

وارد آسایشگاه شدیم و خیلی عادی سر جای خودمان نشستیم. من شبیه حالت تشهید بین بچه‌ها نشستم تا موقع فیلمبرداری معلوم نباشد پایم قطع شده است. اول دو نفر سرباز وارد آسایشگاه شدند. بعد یک خانم حدود بیست‌وهفت هشت ساله، که قیافه‌اش داد می‌زد هندی<sup>۱</sup> است، آمد داخل. تیپ و قیافه‌اش خیلی توی ذوق می‌زد. موهای بلند و مشکی او تا کمرش امتداد داشت. همراه او چند مردِ قدبلند با موهایی بور و پوست روشن، که ظاهراً کارگردان و فیلمبردار و صدابردار بودند، وارد آسایشگاه شدند. علامت خبرگزاری فرانسه روی دوربینشان نقش بسته بود. خانم خبرنگار از روبه‌روی من و بغل دستی‌هایم عبور کرد. چند قدم جلوتر رفت و مقابل مهدی طحانیان روی زمین نشست.

به خاطر حُجب‌وحیایی که داشتیم، نگاهمان را به زمین دوختیم تا چشم‌مان به نامحرم نیفتد. اغلب دست‌ها را مثل نقاب بالای پیشانی‌ها گذاشته بودیم تا حایلی بین ما و آن زن نامحرم باشد. وقتی مصاحبه شروع شد، کنجکاوانه نگاهمان به سمت خبرنگار هندی تبار و مهدی طحانیان دوخته شد. او به فارسی از طحانیان پرسید: «به سوآلای من جواب می‌دی؟»

۱. بعداً فهمیدیم اسم او ناصره شارما است. (راوی)

مهدی با اخم به او گفت: «حجابت رو درست کن تا باهات صحبت کنم.»

- اما من خواهر هستم.

- اگه خواهر منی، چرا حجاب نداری؟

یعنی اگه من حجاب<sup>۱</sup> گرفتم، تو با من حرف زد؟

مهدی به علامت تأیید سرش را تکان داد. ناصر ه شمارما روسری بلندی را از زیر

لباسش بیرون آورد و روی سرش انداخت. بعد از مهدی پرسید: «چند سالته؟»

- شونزده سال.

- از کدوم شهر هستی؟

- اصفهان.

- چند سال عضو بسیج بودی؟

- سه سال.

- وقتی که آقای خمینی گفتند این بچه مال ما نیست، ما نمی‌گیریم، شما چه فکر

دارید، آقا؟<sup>۲</sup>

- این سؤال شما سیاسییه، ولی اون رهبر منه. هر کاری اون گفت. اون گفت برو

می‌ریم، گفت وایستا وایمیستیم.

- عقیده شما چی هست که این جور اسیر شدید و رفتید به ارتش و به راه این جوری

۱. حجاب

۲. عین مصاحبهٔ خبرنگار هندی با مهدی طحانیان را بدون دخل و تصرف از ویدئوی موجود نقل کرده‌ام. (مؤلف)

به سر می‌برید؟ عقیده چی بود؟

– عقیده ما اسلام بود. به خاطر اینکه اسلام در خطر بود. ما آمدیم که از اسلام خودمون دفاع کنیم.

– شما می‌خوائید که این جنگ تموم می‌شه. آتش بس می‌خواید.

– ما نه؛ ما پیروزی حق علیه باطل رو می‌خوایم.

با جواب‌های قاطع مهدی، قند توی دلم آب شد. در دلم گفتم: «آفرین، مهدی جان! خوب زدی تو برجکش.» مشخص بود که بقیه بچه‌ها هم از شجاعت و رشادت مهدی کیف کرده بودند.

شارما بلند شد ایستاد. چند قدم به عقب برگشت و به علیرضا رحیمی که در کنج آسایشگاه نشسته بود اشاره کرد و گفت: «بیا، می‌خوام باهات حرف بزنم.»  
علیرضا رحیمی گفت: «یه شعری هست که می‌گه، ای زن به تو از فاطمه این‌گونه خطاب است/ ارزنده‌ترین زینت زن حفظ حجاب است.»

شارما شعر علیرضا رحیمی را برای کارگردان فرانسوی ترجمه کرد. علیرضا برای بار دوم با بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم بیت قبلی را تکرار کرد و ادامه داد: «از موقعی که می‌آیید داخل آسایشگاه یا کل اردوگاه، خواهشی که اسرا دارن اینه که حجابتون رو حفظ کنید که اسرا بتونن باهاتون مصاحبه کنن.»

شارما یک‌بار دیگه صحبت رحیمی را برای کارگردان ترجمه کرد و دوباره از او پرسید: «چه فکر دارید برای ایران؟»

- در چه مورد؟

- در مورد جنگ.

- جنگ موقعی که خدا بخواد تموم می‌شه. هرچی مصلحت خدا هست، همونه.

بعد از این جمله رحیمی، یک نفر گفت: «صلوات.»

بچه‌ها آرام صلوات فرستادند. یکی دیگر از بچه‌ها گفت: «یه بار دیگه.»

این بار بلندتر صلوات فرستادیم و عبارت و عجل فرجه‌م و اهلک اعدائهم اجمعین را هم چاشنی صلوات کردیم. مصاحبه که تمام شد، گفتند یکی یکی از آسایشگاه بروید بیرون. فیلمبردار زودتر دوربینش را بیرون برد تا خارج شدن اسرا از آسایشگاه را هم به تصویر بکشد. بچه‌ها پشت سر هم به سمت حیاط حرکت کردند. من هم به صورت لی لی از سالن بیرون رفتم. دمپایی‌ام را که زیر راه‌پله بود پوشیدم. علیرضا رحیمی هم پشت سر من بیرون آمد. محمود اسماعیلی دمپایی علیرضا را جلوی پایش گذاشت. عصاهایمان را برداشتیم و رفتیم داخل حیاط. چهار پنج نفر از بچه‌ها چند دقیقه دیرتر از ما آمدند بیرون. آن‌ها با ناصره شارما گفت‌وگو کرده بودند. شارما به آن‌ها گفته بود: «براتون متأسفم. شما یه مشت بچه‌اید. شماها رو گول زدن. اینجا نابود می‌شید. من هیچ آینده روشنی براتون پیش بینی نمی‌کنم.»

وقتی خبرنگارها رفتند،<sup>۱</sup> محمودی طبق معمول چشم‌هایش را بست، یکی دو

۱. سی و پنج سال بعد از این ماجرا، خانم ناصره شارما، خبرنگار هندی، به ایران می‌آید و با هماهنگی ستاد آزادگان با همین اسرای آسایشگاه اطفال دیدار می‌کند. او درمی‌یابد که اطفال آن روز برای خودشان پزشک و مهندس و مسئول شده‌اند و به مردم خود خدمت می‌کنند. تصویر آن دیدار را در آخر کتاب ببینید. (مؤلف)

دقیقه فحاشی کرد و رفت پی کارش.<sup>۱</sup> هیچ کس فکر نمی کرد گزارشی که آن روز در آسایشگاه ما ضبط شد، زمانی از سیمای جمهوری اسلامی هم منتشر شود و مردم ایران را خوشحال کند.<sup>۲</sup> اگر محمودی می دانست این فیلم به ایران هم می رسد و استقامت مثال زدنی شیربچه های ما را به مردم دنیا نشان می دهد، هرگز به گروه فیلمبرداری اجازه ورود به آسایشگاه ما را نمی داد. عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد. خوشبختانه این مصاحبه و مصاحبه های این چینی برای محمودی و دارودسته اش نتیجه عکس داد. تلاش های او برای استفاده تبلیغاتی از اسرای کم سن و سال بی نتیجه و ابرتر ماند. همین اطفال، چنان در طول مدت اسارت، مستحکم بر عقایدشان استوار ماندند که محمودی را از کرده اش پشیمان کردند.<sup>۳</sup>

معمولاً خبرنگارهایی که به اردوگاه رمادی می آمدند دو دسته بودند. عده ای از آن ها از کشورهای عربی طرفدار صدام بودند که معمولاً تحت تأثیر بعضی ها قرار

۱. ظاهراً مردم ایران با دیدن ویدئوی گزارشگر هندی و مصاحبه او با مهدی طحانیان و علیرضا رحیمی و پاسخ دندان شکن آن ها احساس خوشحالی و غرور کرده بودند. مصاحبه غرور آفرین این دو بزرگوار جای خود، اما ما نمونه های فراوان مصاحبه های این چینی هم داشتیم که بچه ها با شجاعت حرفشان را زدند و از نظام جمهوری اسلامی دفاع کردند. انتظار می رود مسئولان صدا و سیما و وزارت امور خارجه جمهوری اسلامی ایران با خبرگزاری های آن زمان رایزنی و فیلم مصاحبه های اسرا را پیدا کنند و در معرض دید عموم قرار دهند. اگر این مصاحبه ها از تلویزیون پخش شود، مردم ما خواهند دید که ما صدها مهدی طحانیان و علیرضا رحیمی در اردوگاه های عراق داشته ایم. (راوی)

۲. این ویدئو حدود شش هفته ماه بعد از تلویزیون ایران پخش شده بود. (راوی)

۳. بعد از آزادی، از طریق نامه نگاری با دوستان آزاده متوجه شدم محمودی و هم فکرانش مجبور شدند سال ۱۳۶۴ اردوگاه اطفال را منحل و هر چند نفر از اسرا را به اردوگاه های موصل، عنبر، بین القفسین، و... منتقل کنند. (راوی)

می گرفتند. این دسته از خبرنگارها اغلب سراغ اسرای جاسوس و خودفروخته می رفتند تا همه چیز را در اردوگاه مطلوب و گل و بلبل توصیف کنند.<sup>۱</sup> یک دسته از خبرنگارها هم که اغلب از کشورهای اروپایی می آمدند، کاملاً هدفدار و تا حد زیادی آزادانه عمل می کردند. خبرنگارهای غربی وقتی پا به محوطه اردوگاه می گذاشتند، با تعجب چهره و قدوقواره کوچک بچه ها را تماشا می کردند و تأسف می خوردند. شاید پیش خودشان فکر می کردند که این [امام] خمینی چقدر بی انصاف است که بچه های به این کوچکی را به استقبال توپ و تانک و خمپاره فرستاده است. معمولاً این عده از خبرنگارها وقتی با بچه ها گفت و گو می کردند، تا حدودی نظرشان تغییر می کرد. بعضی از آن ها به بچه ها می گفتند: «آفرین به خمینی که چنین بزرگ مردایی رو تربیت کرده.»

---

۱. متأسفانه تعداد انگشت شماری از بچه ها به دلایل گوناگونی به سمت دشمن رفته بودند و گاهی با جاسوسی باعث دردسر برای هموطنانشان می شدند. (راوی)





عابد



برگزاری نماز جماعت در غربت، نقش مهمی در بالا بردن روحیۀ بچه‌ها داشت. ما با اقامۀ نماز جماعت در آسایشگاه جانی دوباره می‌گرفتیم و احساس قدرت می‌کردیم. نه تنها نماز را به جماعت می‌خواندیم، بلکه مکبر هم داشتیم. بعضی‌ها از نماز جماعتی که مکبر هم داشت بیشتر هراس داشتند. عابد موسی اکبری، هم اذان می‌گفت هم مکبری می‌کرد. این حرکتِ فرهنگی - عقیدتی ما از چشم نگهبان‌ها دور نمی‌ماند. روزی یکی از سربازهای بعضی به مسئول آسایشگاه ما گفت: «هرچی ما می‌گیم نماز جماعت ممنوعه، شما گوشتون بدهکار نیست؛ می‌خواید نماز جماعت بخونید، بخونید، لاقول دیگه مکبر نذارید. آخه مگه اینجا مسجده؟»

مسئول آسایشگاه در جوابش گفت: «خیالت راحت باشه. من می‌گم بچه‌ها نماز جماعت بخونن، منتها بدون مکبر.»

- اگه فردا اومدیم دیدیم کسی تکبیر می‌گه می‌زنیم بیچاره تون می‌کنیما!

- باشه.

فردای آن روز دوباره برای اقامه نماز جماعت ظهر به صف شدیم. یکی از بچه‌ها جلو ایستاد، بقیه آماده شدند تا به او اقتدا کنند. من هم در صف اول ایستادم. به عصایم تکیه دادم و آماده نماز شدم. با نوای قد قامت الصلوة عابد موسی اکبری نماز جماعت شروع شد. او چنان با اقتدار مکبری می‌کرد که گویی در مسجد جامع کرمان تکبیر می‌گوید. در رکعت دوم نماز ظهر، در باز شد و سه سرباز بعثی سراسیمه دویدند توی آسایشگاه. آن‌ها می‌دانستند که ما برای جماعت ارزش زیادی قایلیم و حاضر نیستیم به راحتی نمازمان را بشکنیم. به زعم خودشان زمان خوبی را برای تنبیه عابد انتخاب کرده بودند. یکی از آن‌ها دم در ایستاد، دو نفر دیگر به طرف عابد رفتند و به او گفتند: «گم‌شو برو بشین.» عابد بی توجه به دستور آن‌ها، بعد از پایان حمد و سوره امام جماعت، با صدای بلند گفت «قنوت». اولین مشیت سرباز بعثی کنار چشم عابد فرود آمد و او را نقش بر زمین کرد. او با زحمت بلند شد ایستاد. قنوت نماز که تمام شد، گفت «الله اکبر». بچه‌ها به رکوع رفتند. ذکر رکوع را می‌گفتیم که چند مشیت دیگر هم توی سروکله او زدند. عابد روی زمین افتاد و با صدای لرزان گفت «سمع الله لمن حمده، الله اکبر». موقعی که سر به سجده گذاشته بودیم، باز هم او را کتک زدند و از آسایشگاه بیرون رفتند. بعثی‌ها می‌دانستند اگر نماز تمام شود، امکان درگیری زیاد خواهد بود. زود در را قفل کردند و رفتند. زیر چشم‌های عابد مثل بادمجان کبود شده بود. «السلام علیکم ورحمة الله و بركاته» را با لب‌های متورم گفت و روی زمین ولو

شد. با اینکه درد داشت، اما باز هم لبخند می زد. خوشحال بود که برای برپایی نماز جماعت کتک خورده است. حالت چهره اش شبیه کسی بود که به یک موفقیت بزرگ دست یافته است.

بچه‌ها اطرافش جمع شدند. یکی قربان صدقه اش می رفت، یک نفر عضلات کتک خورده اش را ماساژ می داد. اسیر دیگری به بعضی ها دری وری می گفت. یک نفر هم با دستمال خون های سر عابد را تمیز کرد. اشک در چشم اغلب بچه ها حلقه زده بود. دلمان برایش می سوخت که چرا این قدر وحشیانه کتکش زدند. محمدرضا یعقوبی یا یک نفر دیگر به او گفت: «عابد جان، وقتی دیدی این از خدا بی خبرا دست بردار نیستن، تکبیر نمی گفتی خُب.»

عابد جمله حساب شده ای بر زبان آورد که همه تحت تأثیر قرار گرفتیم. او گفت: «اتفاقاً یه لحظه تصمیم گرفتم تکبیر نگم، اما پیش خودم گفتم اگه کوتاه بیام، امروز می گن اقامه نکنید، فردام می گن جماعت نخونید، پس فردام می گن اصلاً نماز نخونید. من وقتی کتک می خوردم به یاد یارای امام حسین افتادم که روز عاشورا بدنشون رو سپر امام کردن تا حضرت نماز جماعت بخونه. با خودم گفتم من که از یارای امام حسین عزیزتر نیستم. اونا جونشون رو برای نماز دادن، بذار منم چند تا مشت به خاطر نماز بخورم.»

شب، بعد از شام برای سامان بخشی به موضوع نماز جماعت جلسه گذاشتیم. عابد هنوز هم اصرار داشت خودش اذان و اقامه بگوید، اما بچه ها او را از مکبری منع کردند.

قرار شد از فردا هر روز یک نفر مکبر باشد تا فقط عابد به تنهایی کتک نخورد. مسئول آسایشگاه گفت: «بچه‌ها، کیا حاضرین از فردا مکبر باشن؟»

تقریباً دست همه بچه‌ها بالا رفت. امیری خندید و گفت: «قرار نیست چلوکباب بدیم! قراره سهمیه کتک تقسیم کنیم.»

همچنان دست‌ها بالا بود. او نگاهی به من و علیرضا رحیمی انداخت و گفت: «شما دیگه برای چی دستاتون رو بردید بالا؟»

– ما هم مثل بقیه؛ پامون قطع شده، زبونمون که قطع نشده.

– لازم نکرده شما دو نفر مکبر باشید. با این وضعیت، کتک خوردتون مونده!

بچه‌ها هم قسم شدند که به هیچ وجه نماز جماعت را ترک نکنند و هر روز یک نفر مکبری کند. تا چند روز اول، مکبرها کم و بیش با کتک مواجه شدند، اما بعد از چند روز بعضی‌ها به این نتیجه رسیدند که با کتک کاری و قوه قهریه نمی‌توانند پیوند عمیق اسرا با نماز جماعت را از هم پاره کنند. کوتاه آمدند و گفتند: «نماز جماعت بخونید، فقط خیلی بلند الله اکبر نگوید.»<sup>۱</sup>

شاید سؤال شود مگر اقامه نماز جماعت در یک سالن ۱۰۰، ۱۵۰ متری نیازی به مکبر داشته که ما آن قدر پافشاری و لجبازی می‌کرده‌ایم. ظاهراً عاقلانه بوده که ما نماز جماعت را بدون مکبر بخوانیم، کتک هم نخوریم. چه لزومی داشته بهانه دست

---

۱. بعضی‌ها بیشتر از نماز جماعت از عبارت «الله اکبر» هراس داشتند. دلیلش هم این بود که اسرا در مواقعی که می‌خواستند به عملکرد آن‌ها اعتراض کنند با فریاد الله اکبر شروع می‌کردند. (راوی)

دشمن بدهیم.

واقعیت این است که بعضی‌ها روی آسایشگاه ما حساب ویژه‌ای باز کرده بودند. آن قدر که آن‌ها بر نماز جماعت و گفتن الله‌اکبر در این آسایشگاه حساس بودند، روی آسایشگاه‌های بزرگسالان حساسیت نشان نمی‌دادند. ما مطمئن بودیم که هدف آن‌ها از آوردن اسرای کم‌سن‌وسال به رمادی و تشکیل آسایشگاه اطفال کاملاً حساب شده و برنامه‌ریزی شده است. می‌دانستیم آن‌ها تصمیم گرفته‌اند از نظر عقیدتی روی ذهن بچه‌ها کار کنند و باورهای انقلابی آن‌ها را تضعیف کنند. بنابراین، ما باید بر عقایدمان استوار می‌ماندیم و حرفمان را به کرسی می‌نشانیدیم. لازمه پیروزی ما ایستادگی و پافشاری بر مواضعمان بود. همه بچه‌ها به این اصل مهم پی برده بودند که طلای هجده عیار اسارت، داشتن امید است. ما برای امیدوار بودن باید مبارزه می‌کردیم. اگر یک قدم عقب‌نشینی می‌کردیم، دشمن ده قدم جلو می‌آمد و ما را در تنگناهای بیشتری قرار می‌داد. اگر ما مکبری را کنار می‌گذاشتیم، کم‌کم باید نماز جماعت، روزه گرفتن، دعای کمیل، و قرائت قرآن را هم کنار می‌گذاشتیم. به این نتیجه رسیده بودیم تنها عاملی که می‌تواند ما را از نظر روحی سرپا نگه دارد، همین پناه بردن به قرآن و نماز و دعاست. فقط معنویت می‌توانست روح آزادی و استقامت را در وجود ما بدمد. اگر غیر از این بود، بچه‌ها می‌شکستند و فرومی‌ریختند؛ شکستن ما همان هدفی بود که دشمن دنبال می‌کرد.

مدتی که گذشت، بعضی‌ها دست از سر مکبرها برداشتند و کمر به آزار و اذیت امام

جماعت بستند. وقتی نماز شروع می‌شد، از پشت پنجره امام جماعت را شناسایی و بعداً او را اذیت و آزار می‌کردند. بعد از این اتفاق، امام جماعت طوری می‌ایستاد تا ستون مانع این شود که بعضی‌ها از پشت پنجره او را شناسایی کنند.

یک روز به محوطه رفتیم و برای آمارگیری به صف شدیم. درجه‌دار بعضی گفت: «امام جماعت دیروز ظهر از صف بیاد بیرون.» یکی از بچه‌ها که از بقیه هیکلی‌تر بود از صف بیرون رفت و کتک مفصلی خورد. روز بعد دوباره امام جماعت را احضار کرد. این بار هم یکی دیگر از بچه‌ها خودش را امام جماعت معرفی کرد و کتک خورد. این برنامه تا چند روز تکرار شد، اما امام جماعت اصلی هرگز کتک نخورد.

تابستان گرم سال ۱۳۶۲ و ماه پر خیر و برکت رجب از راه رسید. من از دعای زیبای «یا مَنْ أَرْجُوهُ لِكُلِّ خَيْرٍ»<sup>۱</sup>، که بچه‌ها بعد از نماز می‌خواندند، خیلی لذت می‌بردم. با ورود به ماه شعبان، متوجه شدم بیشتر بچه‌ها روزه مستحبی می‌گیرند. من هم تصمیم گرفتم روزه بگیرم و به پیشواز ماه رمضان بروم. شب اول با سحری مختصری، نیت روزه مستحبی کردم. تا ظهر هم وضعیت جسمی‌ام بد نبود، اما به تدریج ضعف و سستی بر بدنم مستولی شد. از بس گرسنگی و تشنگی و گرما آزارم داد، ساعت چهار عصر دیگر نای تکان خوردن نداشتم. بچه‌ها برای هواخوری به محوطه رفتند، اما من که از شدت گرسنگی و تشنگی مثل مُرده کف آسایشگاه افتاده بودم، نتوانستم بیرون بروم. محمدرضا یعقوبی قبل از بیرون رفتن سراغم آمد و گفت: «فرامرز، رنگ به صورتت

۱. ای که برای هر خیری به او امید دارم.



نمونده! می‌خواهی یه لیوان آب برات بیارم؟»

- نه. تا حالا صبر کردم، این دو سه ساعت دیگه رو هم یه جورى تحمل می‌کنم.

- اشکال نداره که آدم روزهٔ مستحبی رو بشکنه.

- امروز روزه رو بشکنم، ماه رمضان رو چی کار کنم؟

- هر جور خودت صلاح می‌دونی.

وقتی یعقوبی از آسایشگاه خارج شد، چشمانم رو به سیاهی رفت. دیگر زبانم در دهانم نمی‌چرخید. احساس کردم دارم از تشنگی می‌میرم. به صورت سینه‌خیز خودم را به جبانه رساندم. کمی آب خوردم، اما تا غروب لب به چیز دیگری نذدم. به بچه‌ها هم نگفتم روزه‌ام را شکسته‌ام! بعد از افطار چشم و گوشم از هم باز شد. خوشبختانه روزه‌های بعد طاقتم بیشتر شد. با اینکه سخت بود، ولی از سر چشم و هم‌چشمی تا پایان ماه شعبان چند روز روزهٔ مستحبی گرفتم.

از اسرایی باسابقه شنیده بودم که بعضی‌ها از ماه‌های محرم و رمضان خیلی هراس دارند. می‌گفتند به خاطر مراسمی که ماه رمضان پارسال در اردوگاه عنبر داشتیم خیلی کتک خوردیم و اذیت شدیم.

ماه رمضان فرار کنید. برنامه‌ریزی کردیم شام را برای سحر کنار بگذاریم، صبحانه و نهار را موقع افطار استفاده کنیم. تئاتر و برنامه‌های ورزشی را در ماه رمضان تعطیل کردیم تا بیشتر به تزکیهٔ نفس و خودسازی بپردازیم.

روز دوم یا سوم ماه رمضان بود که مسمومیت غذایی گریبان بچه‌ها را گرفت. اکثر

بچه‌ها به سبب مصرف غذای مانده، مسموم شدند. مسمومیت غذایی باعث دل‌پیچه و اسهال و استفراغ بچه‌ها شده بود. بعضی از شدت دل‌درد و دل‌پیچه می‌افتادند روی زمین و مثل مار به خودشان می‌پیچیدند. امکانات درمانی برای اسرایی که دچار مسمومیت غذایی می‌شدند واقعاً کم بود. بعضی‌ها اهمیتی به این موضوع نمی‌دادند. روز پنجم ماه رمضان یکی از بچه‌های روزه‌دار به اسم علیرضا بر اثر مسمومیت شدید غذایی، دچار خونریزی داخلی شد. بچه‌ها با کلی تمنا و خواهش از بعضی‌ها، علیرضا را به آسایشگاه ۲۱ پیش حمید بدایر بردند. بدایر یک سرم به علیرضا تزریق کرد تا بهتر شود.

چون داخل آسایشگاه توالت نبود، شب‌ها با مشکل جدی مواجه می‌شدیم. یک شب بعد از افطار مشغول جزءخوانی قرآن شدیم. ناگهان یکی از بچه‌ها نایلونی را برداشت و مثل تیری که از چلهٔ کمان رها شود به طرف توالت پرده‌ای دوید. مشغول تلاوت بودیم که صدای ناهنجاری از پشت پرده باعث شد قرآن‌ها را روی زمین بگذاریم و بخندیم. از بوی بدی که در فضای محدود آسایشگاه پیچید دیگر حرفی نمی‌زنم.

چون سحری درست و حسابی نبود بخوریم، بعد از نماز ظهر و عصر دیگر رمقی برایمان نمی‌ماند. بهترین روش برای اینکه بر گرسنگی غلبه کنیم خوابیدن بود. معمولاً کمبود خواب ناشی از شب‌بیداری مان را عصرها تلافی می‌کردیم.

معمولاً بعضی‌ها حرمت اسرایی روزه‌دار را نگه نمی‌داشتند. روزها وسط حیاط سیگار می‌کشیدند، تخمه می‌شکستند، و... . اگر بویی از انسانیت برده بودند، شاید در ماه

مبارک کمتر بچه‌ها را اذیت می‌کردند.<sup>۱</sup> با همهٔ این سختی‌ها، ماه مبارک رمضان برای ما خیلی روحیه‌بخش و باصفا بود. تا پاسی از شب را با عبادت و شب‌زنده‌داری سپری می‌کردیم. اغلب بچه‌ها تا سحر بیدار می‌ماندند و مشغول عبادت می‌شدند. معمولاً بعد از خوردن سحری و اقامهٔ نماز صبح می‌خوابیدیم.

در این ماه پر خیر و برکت، قرآن‌ها کمتر روی زمین می‌ماند و بیشتر بین بچه‌ها دست‌به‌دست می‌شد. من در این ماه مبارک برای حفظ کردن قرآن خیلی وقت گذاشتم. در شب‌های قدر بچه‌ها با گردن‌های کج مشغول تضرع و استغاثه بودند. من هم گاهی محو حالات روحی آن‌ها می‌شدم؛ دلم می‌شکست و بی‌هوا پلک‌هایم خیس می‌شد. در این سه شب بافضیلت، وقتی دعای قرآن را می‌خواندیم، انگار درودیوار آسایشگاه هم با ما «بک یا الله» می‌گفت.

روز عید فطر، من از خوشحال‌ترین اسرای اردوگاه رمادی بودم، چون اولین سالی بود که موفق شده بودم روزه‌هایم را کامل بگیرم.

---

۱. من در بیان خاطراتم قصد توهین به تودهٔ مردم عراق را ندارم. در هر جامعه‌ای آدم خوب هست، آدم بد هم هست، اما در زمان جنگ بیشترین سربازان بعثی مأمور در اردوگاه‌ها آدم‌های خوبی نبودند. حزب بعث عراق کسانی را به نگهداری و مراقبت از اسرای ایرانی گماشته بود که کمترین رحم و مروتی در وجودشان نبود. (راوی)



**در آرزوی فردا**



اواخر شهریور سال ۱۳۶۲ یکی از سربازها به نام محسن وارد آسایشگاه ما شد و گفت: «خرامرز ممدتقی کربلایی جعفر و ممد اسماعیلی،<sup>۱</sup> یالا گوم، رُح، شما، آزاد ایران.» همه خوشحال شدند. بچه‌ها از محسن پرسیدند کی این دو نفر باید بروند ایران، گفت: «ان شاءالله بعدازظهر.»

عده‌ای از بچه‌ها اطراف اسماعیلی جمع شدند، عده‌ای هم مرا دوره کردند. یکی می‌گفت خوش به حالتان که از این خراب‌شده راحت می‌شوید. دیگری می‌گفت وقتی بروید دلمان برایتان تنگ می‌شود، مرتب ما را می‌بوسیدند و قربان صدقه‌مان می‌رفتند. مهرداد کریمیان آمد کنار من نشست. چند بار صورتم را بوسید و گفت: «فرامرز جان، رفتی ایران، خونه بابای من سر بزَن. نکنه یادت بره‌ها. بگو مهرداد حالش خوبه.» نوبت به محمود اسماعیلی رسید. محمود دو قطعه عکس به من داد و گفت: «آقا

---

۱. اسم پدر محمد اسماعیلی را فراموش کرده‌ام. (راوی)

فرامرزی، می‌دونی که این عکسا خیلی برای من بارزشه. اینا رو بهت می‌دم تا من رو یادت نره. حتماً به خونواده‌م سر بزَن.»

زیدالله نوری هم گفت: «فرامرزی، وقتی رسیدی ایران، هر وقت چلوکباب خوردی، من رو یاد کن.»

وقتی وارد محوطه شدیم، طی چند دقیقه همهٔ اسرا فهمیدند قرار است ما آزاد شویم. ظاهراً محسن به محمد مهریزی و احمد شفیعیان هم گفته بود قرار است آزاد شوند. اسرا با شنیدن خبر آزادی ما چند نفر خوشحال بودند. حتی عراقی‌ها هم وقتی ما را می‌دیدند، لبخند می‌زدند و می‌گفتند: «ان شاءالله رُح فی ایران.»<sup>۱</sup>

نزدیک ظهر، سوت داخل‌باش نواخته شد. وقتی می‌رفتم داخل، پیش خودم گفتم: «فرامرزی، این آخرین باریه که وارد این آسایشگاه می‌شی. هرچی می‌تونی به درودیوار سالن و به تک‌تک بچه‌ها نگاه کن. خدا رو شکر کن، چون فردا یا پس‌فردا این موقع توی کشور خودت هستی.»

بعد از ناهار دیگر دل توی دلم نبود. منتظر بودم در باز شود و برای همیشه با اسارت خداحافظی کنم. از همهٔ بچه‌ها حالیت طلبیدم. به خاطر زحماتی که برایم کشیده بودند از آن‌ها تشکر کردم.

ساعت سه بعدازظهر، محسن وارد آسایشگاه شد و گفت فعلاً رفتن به ایران منتفی شده است. همان‌طور که به دیوار تکیه دادم، مثل یخ وارفتم و پهن شدم روی زمین!

۱. ان شاءالله می‌ری ایران.



بچه‌ها آمدند دل‌داری‌ام دادند و گفتند: «فرامرز جان، ناراحت نباش. خدا بزرگه. حتماً مشکلی پیش اومده. ایشالا دفعه بعد.»

سی چهل روز بعد، بار دیگر ماجرای آزادی اسرای معلول بر سر زبان‌ها افتاد. دوباره با بچه‌ها خداحافظی کردیم. محسن ساعت سه‌ونیم عصر سراغمان آمد تا من و اسماعیلی را با خودش ببرد. پرسیدیم این بار دیگر رفتنمان حتمی است، گفت: «آره.» دوباره بازارِ ماچ و بوسه، خداحافظی، سفارشات بچه‌ها گرم شد. می‌خواستیم نامه‌ها و عکس‌ها را از داخل کوله‌ام بردارم، محسن اجازه نداد. دم در یک‌بار دیگر برای بچه‌ها دست تکان دادم و با آن‌ها خداحافظی کردم.

مهریزی و شفیعیان هم توی حیاط به ما پیوستند. سه اسیر قطع پا و یک اسیر دست‌قطعی همراه محسن به طرف مقر عراقی‌ها حرکت کردیم. از سیم‌خاردارها گذشتیم. وارد مقر آن‌ها شدیم. چهار نفری روی دو تا نیمکت چوبی نشستیم. با کیک و آبمیوه از ما پذیرایی کردند. آبمیوه‌ها شبیه ساندریس‌های خودمان در ایران، اما خوشمزه‌تر بود. از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. خدا می‌کردم زودتر یک ماشین بیاید و ما را ببرد. حدود یک ساعت معطل شدیم، اما از رفتن خبری نشد! از محسن پرسیدم: «پس کی ما رو می‌برن؟»، گفت: «صبور. صبور.»

یک ساعت بعد گفتند فعلاً نمی‌شود رفت ایران. ان‌شاءالله بعداً دست‌آزادتر به طرف آسایشگاه حرکت کردیم. وقتی وارد آسایشگاه شدیم و سلام کردیم، عکس‌العمل بچه‌ها دیدنی بود. بعضی از بچه‌ها مات‌ومبهوت به ما نگاه می‌کردند. عده‌ای حسابی

از دست بعضی‌ها عصبانی شده بودند و بدوبیراه می‌گفتند. بعضی هم زدند زیر خنده. پرسیدند چی شد برگشتید، گفتیم: «هیچی؛ فقط می‌خواستن ما رو ضایع کنن!»

حدود یک ماه بعد، باز هم شبیه چنین ماجرای تکرار شد. این بار وقتی پایمان را داخل مقر آن‌ها گذاشتیم، چشم‌مان به تعدادی اسیر شصت هفتاد ساله هم افتاد. آن‌ها با بچه‌هایی در دست، منتظر رفتن به ایران بودند. این بار هم یکی دو ساعت معطل شدیم و دست‌ازپادرازتر به آسایشگاه برگشتیم. معلوم نبود هدف بعضی‌ها از این کار اذیت کردن ما بود یا امتحان کردن بقیه بچه‌ها، یا... .

این ماجرا گذشت. کمتر از دو ماه بعد، محمودی با معاونش به آسایشگاه ما آمد و گفت: «قراره فردا تعدادی از اسرای معلول ایرانی با عده‌ای از اسرای معلول عراقی مبادله بشن.»

به من و اسماعیلی اشاره کرد و گفت: «شما دو نفر برید حموم، حسابی خودتون رو تمیز کنید. قراره فردا ساعت هشت صبح برید ایران. وسایل شخصی تون رو هم می‌تونید با خودتون ببرید. نیازی نیست لباس اضافی بردارید؛ بغداد که رسیدید، لباس نو بپوشون می‌دن.»

چون چند بار به قولشان عمل نکرده بودند به حرف‌های محمودی هم اهمیت ندادیم. البته قول سرگرد محمودی از قول محسن که یک سرباز بود معتبرتر بود. با این وصف، خودم را به دست سرنوشت سپرده بودم. پیش خودم گفتم: «امید به خدا! یا این بارم تا دم اردوگاه می‌ریم و برمی‌گردیم، یا دیگه رفتنی هستیم.»

بعد از ظهر، نوبت آب گرم آسایشگاه ما بود. وارد حمام که شدم حمیدرضا محلاتی آمد گردنم را ماساژ داد و گفت: «بین فرامرز، من گردنت رو ماساژ می‌دم که وقتی رسیدی ایران و دست به گردنت گذاشتی، یاد من و یاد محلات بیفتی.»

فردا صبح سوت بیرون‌باش زده شد. مثل روزهای قبل وارد محوطه شدیم، اما خبری از اعزام ما چهار نفر نشد! هنوز بارقه‌امیدی در دلم زنده بود. پیش خودم گفتم: «اگه نمی‌خواستن آزادمون کنن، خودِ محمودی نمی‌اومد بگه آماده‌رفتن بشید.» مثل روزهای قبل شروع کردم به قدم زدن، اما چشمم به پشت سیم‌خاردارها و درِ اردوگاه بود. می‌خواستم ببینم وسیله‌نقلیه‌ای برای بردن ما وارد اردوگاه می‌شود یا نه. ناگهان چشمم به ماشینی شبیه آمبولانس افتاد که پشت سیم‌خاردارها توقف کرد. علامت قرمز صلیب سرخ هم روی درِ ماشین پیدا بود. چند دقیقه بعد، محسن سراغ من و بقیه‌ اسرای مجروح آمد و گفت: «یالا، حرّک.»<sup>۱</sup>

چهار نفری به سمت درِ اردوگاه حرکت کردیم. حین رفتن، چشمان نمناک صدها اسیر ما را بدرقه می‌کرد. همه‌ اسرا از آشنا و غیر آشنا ما را می‌بوسیدند و می‌گفتند: «سلام ما رو به مردم ایران برسونید و به اونا بگید ما رو فراموش نکنن.»

حالت عجیبی پیدا کرده بودم. برایم سخت بود که از جمع بهترین دوستان زندگی‌ام جدا می‌شدم. از طرفی خوشحال بودم که از شرّ بعضی‌ها خلاص می‌شوم و به دامان خانواده برمی‌گردم.

۱. یالا حرکت کنید.

لحظات جدی‌تر خداحافظی فرارسید. محمدرضا یعقوبی، هم می‌خندید هم به پهنای صورت اشک می‌ریخت. بچه‌های رفسنجان با نگرانی به من نگاه می‌کردند. جمال حقیقی، مجید رنجبر، مجید هرندی، محمود اسماعیلی دست در گردنم انداختند و گفتند: «فرامرز، ما رو فراموش نکن. برامون دعا کن.» مجتبی بحرینی، دوست شهرضایی‌ام، بلندبلند گریه می‌کرد و با همان لهجه غلیظ محلی‌اش می‌گفت: «دادا فرامرز، مبارکه به شهرضا نِزیکس<sup>۱</sup>، حتماً یه سر به ننه بابای من بزن آ بشون بوگو مجتبادون حالش خوبس، آ باکی ندرد.»

لحظات جدایی ما از رفقا به لحظه‌هایی عجیب و پراز احساس تبدیل شده بود. هیچ‌کس بر احساسات خودش مسلط نبود. گریه و خنده بچه‌ها با هم درآمیخته بود. آن‌ها چند متر مانده به سیم‌خاردارها ما را مثل دامادها روی دوش خود گذاشتند و حرکت کردند.

به نزدیک در خروجی اردوگاه رسیدیم. سربازان عراقی حرمت نگه داشتند و با آرامش از اسرا تقاضا کردند که خیلی به سیم‌خاردارها نزدیک نشوند. قبل از اینکه قدم داخل مقر عراقی‌ها بگذارم، برگشتم و یک‌بار دیگر برای بچه‌ها دست تکان و به ابراز احساساتشان جواب دادم.

نهم بهمن سال ۱۳۶۲ بود که به همان اتاق قبلی رفتیم. به جمع ما چهار نفر، هفت هشت اسیر مُسن هم اضافه شدند. سه چهار نفر از مأموران صلیب سرخ و تعدادی

۱. نزدیک است.

درجه‌دار ناآشنای عراقی هم داخل مقر بودند. با کیک و قهوه پذیرایی شدیم. صلیبی‌ها سؤالاتی<sup>۱</sup> از ما پرسیدند، فرم‌هایی را تکمیل کردند و گفتند قرار است بروید ترکیه و آنجا با اسرای عراقی معاوضه شوید. حدود سه چهار ساعت، بالاتکلیف روی نیمکت‌ها نشستیم. ترسم از این بود که اتفاقات دفعات قبل باز هم تکرار شود. هنوز باورم نشده بود دارم می‌روم. پیش خودم با خدا حرف می‌زدم: «خدایا، یعنی من واقعاً دارم آزاد می‌شم؟ یعنی دیگه چشمم تو چشم این بعثیا نمی‌افته؟ یعنی من فردا پس فردا پدر و مادرم رو می‌بینم؟»

غرق در افکارم بودم که صدای قرآن از بلندگوهای اردوگاه پخش شد. همان لحظه برایمان ناهار آوردند. بعد از ناهار چشم‌هایمان را بستند، سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

ساعاتی بعد ماشین توقف کرد. پیاده شدیم و مثل نابیناها چند قدم راه رفتیم. وقتی به دستور آنها چشم‌بندها را باز کردیم، داخل یک سالن بودیم. هوا تاریک شده بود. بعد از شام، چند ساعت استراحت کردیم. از بس شوق رفتن در سرم بود، خواب به چشمانم نیامد. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود که دوباره سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. حدود نیم ساعت بعد در محوطه‌ای پیاده شدیم. از عبارت‌های مطار و بغداد، که روی تابلویی نوشته شده بود، دستگیرم شد که در فرودگاه بغداد هستیم. تعدادی اسیر ایرانی آزادشده<sup>۲</sup> دیگر هم در فرودگاه به ما پیوستند. جمعمان به ۱۹۰ نفر رسید. محمودی تا

۱. نام، نام خانوادگی، نام پدر، تاریخ اسارت، شهر محل تولد، و ...

کنار پلهٔ هواپیما هم همراه ما آمد. از نوشتهٔ روی بدنهٔ هواپیما متوجه شدم این اتوبوس هوایی متعلق به ترکیه است. برای اولین بار در عمرم می‌خواستیم سوار هواپیما بشوم. قبل از سوار شدن اسرا، حمزه — سربازی که همراه محمودی آمده بود — از پله‌ها بالا رفت و با برگه‌ای در ورودی هواپیما ایستاد. یکی یکی از پله‌ها بالا رفتیم. وقتی داخل هواپیما می‌شدیم، حمزه روبه‌روی اسامی‌مان را با خودکار علامت می‌زد.

روی یکی از صندلی‌های نرم هواپیما در ردیف پنجم نشستیم. پیرمردهای هم‌سفرم خیلی ابراز خوشحالی می‌کردند، ولی من هنوز مطمئن نبودم دارم می‌روم. بیم آن داشتم محمودی بیاید داخل هواپیما، دستم را بگیرد و پیاده‌ام کند. با خودم گفتم: «تا این در بسته نشه و هواپیما از روی باند فرودگاه جاکن نشه، مطمئن نیستم آزاد شدم.» زاویهٔ دید من به در ورودی هواپیما طوری بود که اول سایهٔ افرادی را که وارد می‌شدند می‌دیدم، بعد خودشان را. سایهٔ دو نفر توجهم را جلب کرد که شانه‌به‌شانهٔ هم وارد شدند. عباس عطایی، همان اسیر ناپینایی که در آغاز مجروحیت در بیمارستان تموز دیده بودم، دست روی شانهٔ یک نفر گذاشته بود و وارد هواپیما شد. روی صندلی‌ای که هم‌ردیف صندلی من بود، نشست. صدایش زدم: «عباس، من رو می‌شناسی؟»

— نه والا، تو کی هستی؟

— فرامرز. فرامرز صادقی.

— آهان، یادم اومد. همون که تو بیمارستان تموز بودی؟

— باریکلا! درست حدس زدی. عباس، چشمات بهتر نشده؟

کمی چشمانش را باز کرد و پرسید: «بعثیا تو هواپیما نیستی؟»

نه.

– فرامرز جان، حقیقتش روزی که با هم تو بیمارستان تموز بودیم، من واقعاً جایی رو نمی‌دیدم. صلیبها هم اسم من رو جزو معلولین نوشتن تا آزاد بشم. چند ماه بعد از اون ماجرا، یواش یواش دید چشمم برگشت، ولی صلاح ندونستم خوب شدنم رو آشکار کنم. غیر از چند نفر از دوستای نزدیکم همه فکر می‌کردن من هنوز نابینام. لطف خدا شامل حالم شد که آزاد بشم و بتونم تو رو از نزدیک ببینم. خیلی خوشحالم، فرامرز، خیلی.

کم‌کم همه آزادشده‌ها سوار شدند. هنوز سایه حمزه با آن کلاه کجی که بر سر داشت کف راهروی هواپیما دیده می‌شد. دوست داشتم هرچه زودتر آن سایه محو و در هواپیما بسته شود. خوشبختانه این اتفاق افتاد. هواپیما آرام آرام روی باند پرواز رفت. جالب بود هر چیزی داخل هواپیما می‌دیدم، برایم تازگی داشت. من مدت‌ها با یک لنگه دمپایی پلاستیکی زهوار دررفته در اردوگاه قدم زده بودم. دیدن کفش‌های واکس زده و براق کارکنان هواپیما برایم تماشایی بود. هنوز قلبم تالپ‌تالپ می‌زد که نکند برج مراقبت فرودگاه بغداد اجازه پرواز به هواپیما ندهد. اصواتی به زبان ترکی و انگلیسی از بلندگوی هواپیما پخش شد. هم‌زمان مهماندار زیبای تُرک با حرکات دستانش مسافران غریب را راهنمایی می‌کرد که در صورت بروز خطر چگونه از درهای اضطراری هواپیما خارج شوند.

سرانجام هواپیما از روی باند پرواز بلند شد. هرچه بیشتر اوج می‌گرفت، انگار خون سبک‌تری به قلبم تزریق می‌شد. همهٔ بچه‌ها خوشحال و نیش‌شان تا بناگوش باز بود. ده دقیقهٔ بعد مهماندارها با روی باز برایمان خوراکی و قهوه آوردند. مشخص بود آن‌ها هم خوشحال‌اند که عده‌ای اسپیر معلول و سالخورده دارند به آغوش خانواده‌هایشان برمی‌گردند. قهوهٔ ترک خیلی به دلم چسبید.

هواپیما فضا را می‌پیمود و پیش می‌رفت و من غرق افکار خودم بودم. تصور اینکه به‌زودی بستگانم را می‌دیدم، بی‌نهایت خوشحالم کرده بود. ناگهان نگران شدم! پیش خودم گفتم: «برسم خونه، بابا و مامان خیلی خوشحال می‌شن، ولی اگه پام رو ببینن ناراحت می‌شن. نکنه وقتی مامان من رو ببینه، حالش بد بشه و سخته کنه؟» صلوات فرستادم و خودم را دلداری دادم: «پسر، ناراحت نباش. شاید اول ناراحت بشن و گریه کنن، ولی بعد خوشحال می‌شن که پسرشون آزاد شده.»

بچه‌ها از بس خوشحال بودند، بلند می‌شدند و به بهانهٔ دستشویی رفتن یا آب خوردن در راهروی هواپیما قدم می‌زدند. یک‌دفعه چشمم به رضا محمدی افتاد. رضا اهل آدرگان<sup>۱</sup> بود. یادم آمد که اوایل اسارت او را در اردوگاه عنبر دیده بودم. همدیگر را بوسیدیم و کلی با هم خوش‌وبش کردیم. دو تا از انگشت‌های یک دست رضا قطع و همین نقص باعث آزادی‌اش شده بود.

محمدی گفت: «فرامرز، می‌دونی یکی از هم‌شهربای دیگه‌مونم توی هواپیماست؟»

۱. از روستاهای مبارکه



- نه! کی؟ من می‌شناسمش؟

- فکر نمی‌کنم بشناسیش. حاج آقا خرمی. مال بروراده! چون سنش زیاده، آزادش کردن.

- دوست دارم ببینمش.

- همراه من بیا.

با هم پیش آقای خرمی رفتیم. با او دست دادم و گفتم: «حاج آقا، خیلی خوشحالم که شمام آزاد شدید.»

چند دقیقه با آقای خرمی صحبت کردم و دوباره رفتم روی صندلی خودم نشستم. در افکارم غوطه‌ور بودم که به یاد امام خمینی افتادم و اشک در چشمانم حلقه زد. خیلی دل‌تنگ دیدن او بودم. ایمان و اعتقاد به هدف و منشِ حضرت امام در طول اسارت، استقامت و صبوری را نصیبم کرده بود. به ذهنم رسید که در آینده‌ای نه‌چندان دور در حسینیهٔ جماران مؤدب روبه‌روی رهبرم زانو می‌زنم و مسحور رخ زیبای یار می‌شوم. پنهان از چشم بقیه، چند قطره اشک ریختم تا آرام شوم. این وعده را هم به خودم دادم که وقتی به ایران برسم، مسئولان، من و دوستان تازه آزاد شده را به دیدار حضرت امام خواهند برد.

چند ساعت بعد هواپیما روی باند فرودگاه آنکارا بر زمین نشست. موقع پیاده شدن، این احساس به من دست داد فرامرزی که الآن دارد از پله‌ها پایین می‌رود، با آن فرامرزی

دو ساعت پیش که در فرودگاه بغداد از پله بالا می‌رفت، متفاوت است. ذهن آن فرامرز مملو از بیم و ترس و دلشوره بود، ذهن این فرامرز سرشار از عشق و امید و شادی. خوشحال بودم که دیگر قرار نیست چشمم به چشم بعضی جماعت بیفتد.

هرچه در فرودگاه بغداد به ما کم‌محلی کردند و بدون هیچ احساس و عاطفه‌ای بدرقه شدیم، در فرودگاه آنکارا با احترام و با تکرار عبارت «سنة قوربان»<sup>۱</sup> — که معنایش را نمی‌فهمیدم — از ما استقبال شد. برای من و یاقطعی‌های دیگر، ویلچر آوردند. تُرک‌ها فقط فرش قرمز زیر پای ما پهن نکردند. اغلب کسانی که در سالن فرودگاه حضور داشتند، تک‌تک ما را بوسیدند. بعد وارد سالن بزرگ و تمیزی شدیم که تعداد زیادی تخت اطراف آن چیده بودند. گفتند فعلاً استراحت کنید تا کارکنان سفارت ایران مراحل اداری اعزام شما به تهران را انجام دهند.

رفتم روی یکی از تخت‌ها دراز کشیدم. تشک خیلی نرمی داشت. حدود نیم ساعت بعد برای صرف ناهار به سالن مجاور دعوت شدیم. برای ۱۹۰ نفر اسیری که ماه‌ها لب به خوراکی درست و حسابی نزنده بودیم، مواجه شدن با میزهایی مملو از غذاهای جورواجور و انواع میوه فوق‌العاده دیدنی بود. حسابی خوردیم و دلی از عزا درآوردیم. بعد از ناهار، رفتم روی تخت دراز کشیدم. ده دقیقه بعد، چند نفر با یک گاری بزرگ پر از لباس وارد سالن شدند. به هر اسیری یک عدد اورکت، شلوار، پیراهن، کلاه، و یک جفت کفش شیک هدیه دادند. می‌گفتند هدایا از طرف رئیس‌جمهور ترکیه است.

۱. فدای تو.

از بس به خاطر آزاد شدنم خوشحال بودم، هدایای به آن زیبایی در نظرم هیچ بود. همان‌طور که روی تخت دراز کشیده بودم، به یکی از خدمتکارهای فرودگاه اشاره کردم بیاید پیشم. کفش‌ها را به او هدیه دادم و گفتم: «بگیر، مال خودت.»

تعجب کرده بود که چرا کفش‌های به این زیبایی را به او می‌بخشم! پیشانی‌ام را بوسید، جملاتی به ترکی بر زبان جاری کرد، کفش‌ها را برداشت و با خوشحالی رفت. اورکت را هم به یکی از کارمندان فرودگاه، شلوار و پیراهن را هم به دو نفر دیگر هدیه دادم.

حدود نیم ساعت بعد، تعدادی خبرنگار و عکاس و فیلمبردار وارد سالن شدند. با کمک مترجم‌هایشان با بچه‌ها صحبت کردند و گزارش گرفتند. حین مصاحبه، یکی از خبرنگارها به هواپیمایی که از روی باند بلند شد، اشاره کرد و گفت: «این هواپیمایی که بلند شد، اسرای عراقی بودن که ایران آزادشون کرده بود.»



ای ایران، ای مرز پرگهر



بعداظهر سوار هواپیما شدیم و به طرف ایران حرکت کردیم. هواپیما دمدمای غروب در فرودگاه مهرآباد تهران روی زمین نشست. وقتی در هواپیما باز شد از آن بالا چشمم به تعداد زیادی خبرنگار افتاد که لنز دوربین‌هایشان را به طرف ما تنظیم کرده و مشغول عکس گرفتن بودند.

وقتی پیاده شدم و پایم را روی خاک ایران گذاشتم، خودبه‌خود اشکم جاری شد. همه به سجده افتادیم. وقتی سر از سجده برداشتم، نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. یکی از برادران پاسدار مرا در آغوش گرفت و سروصورت‌م را غرق بوسه کرد. چون هوا سرد بود، اورکتش را درآورد، روی شانهم انداخت و گفت: «خوش اومدی، قهرمان. صفا آوردی. قهرمانای واقعی وطن شماها هستید و...»

سوار چند دستگاه اتوبوس شدیم و از فرودگاه بیرون رفتیم. حریصانه از پنجره اتوبوس بیرون را نگاه می‌کردم. ماشین‌ها، آدم‌ها، مغازه‌ها، و... برایم تازگی داشت. آن قدر

خوشحال بودم که حس می‌کردم همهٔ مردمی که در رفت‌وآمدند، برادر خواهرهای من‌اند. دوست داشتم داد بزنم و بگویم: «آلای مردم ایران، من رو ببینید. من اسیر بودم، حالا آزاد شدم. من دارم توی کشور خودم نفس می‌کشم. خیلی دوستتون دارم.» اتوبوس‌ها وارد محوطهٔ بزرگی شدند. وارد ساختمان زیبایی شدیم. به هر کدام از ما یک اتاق جداگانه تحویل دادند. از بس خسته بودم، روی تخت دراز کشیدم. بلافاصله برایمان شام و لباس آوردند. مشغول غذا خوردن بودم که یک نفر آمد داخل اتاق و نشانی و شمارهٔ تلفن خانه‌مان را پرسید و روی کاغذ نوشت. عمداً شمارهٔ تلفن خانهٔ خودمان را ندادم. شمارهٔ خانهٔ رضا نصوحی — شوهر خواهرم — را دادم و گفتم: «ایرادی نداره به آقای نصوحی بگید پای من قطع شده. منتها توجیهش کنید که فعلاً این قضیه رو به پدر و مادرم نگه تا ببینیم چی می‌شه.»

از بس بی‌خوابی کشیده بودم سریع نمازم را خواندم و به قصد خواب رفتن روی تخت ولو شدم. هنوز پلک‌هایم گرم نشده بود که در زدند و دو نفر با دوربین و میکروفون وارد اتاق شدند. از اینکه بی‌موقع مزاحم شده بودند، معذرت‌خواهی کردند. محتوای سؤال اول آقای خبرنگار دربارهٔ تاریخ و چگونگی اسارت و نحوهٔ برخورد نیروهای دشمن با من بود. سؤال دومش این بود: «چه احساسی داری؟ چه آرزویی داری؟»

گفتم: «امروز یکی از بهترین روزای زندگی منه. توی گزارش خودتون ثبت کنید که امروز با یکی از خوشحال‌ترین افراد کرهٔ زمین مصاحبه کردید. تنها آرزوی من دیدن حضرت امامه. این پیام من رو به گوش مسئولان برسونید.»



خبرنگارها که رفتند، خواب از چشمانم پرید. وارد حمام شدم. روی یک صندلی پلاستیکی نشستم و دوش آب گرم را باز کردم. حسابی خودم را شستم و بعد از شانزده ماه به سرم شامپو زدم. لباس‌های نو را پوشیدم و بیرون رفتم. بعد مثل مُرده روی تخت افتادم. بلافاصله خوابم برد. صبح، وقتی از خواب بیدار شدم، صبحانه مفصلی برایم آوردند. همان برادری که دیشب از من شماره تلفن گرفته بود، وارد اتاق شد و گفت: «با آقای نصحی هماهنگ کردم که یکی از ماشینیای سپاه مبارکه رو بفرسته بیاد دنبالت.»

وارد حیاط شدم و روی یک صندلی نشستم. مشغول تماشای گل‌های باغچه بودم که یک دستگاه تویوتای لندکروزِ اتاق‌دار وارد محوطه شد. دو نفر از برادران سپاهی از ماشین پیاده شدند. به من نزدیک شدند و پرسیدند: «آقای صادقی؟» به احترام آن‌ها از روی صندلی بلند شدم، به عصاهایم تکیه دادم و گفتم: «بله.»

حسابی تحویلیم گرفتند، سروصورت‌م را غرق بوسه کردند و گفتند: «از سپاه مبارکه اومدیم شما و آقای محمدی و آقای خرمی رو ببریم مبارکه.» چند دقیقه بعد، حاج آقا خرمی و آقای محمدی هم از اتاق‌هایشان آمدند بیرون و آماده رفتن شدیم. من و آقای راننده جلو نشستیم، بقیه عقب سوار شدند.

به طرف اصفهان حرکت کردیم. بین راه با راننده هم‌صحبت شدم. من از اسارت و اوضاع اردوگاه برای او تعریف می‌کردم، او از حال‌وهوای مبارکه.

موقع اذان ظهر به قم رسیدیم. راننده کنار مسجدی توقف کرد. پیاده شدیم، نماز

ظهر و عصر را خواندیم و بلافاصله حرکت کردیم. راننده می‌گفت: «می‌خوایم قبل از تاریک شدن هوا برسیم مبارکه.»

برای ناهار وارد یکی از رستوران‌های شیک دلیجان شدیم. بعد از مدت‌ها، چلوکباب زغالی خیلی به دلم چسبید. یک جورهایی معده‌ام تعجب کرده بود! همان لحظه به یاد دوستانم در اردوگاه افتادم که باید بالاجبار با غذای کم‌حجم و کم‌کالری اسارت شکمشان را راضی می‌کردند.

هرچه به استان اصفهان و به زادگاهم نزدیک‌تر می‌شدم، دلشوره‌ام بیشتر می‌شد. نگران بودم نکند مادرم با دیدن پای من حالش بد شود. حدود یک ساعت مانده به غروب آفتاب به روستای بروزاد رسیدیم. بیشتر مردم بروزاد در ابتدای روستا تجمع کرده و با سلام و صلوات به استقبال حاج آقا خرمی آمده بودند. وقتی حاج آقا پیاده شد، یک گروه موزیک شروع کرد به نواختن:

ای ایران، ای مرز پرگهر  
ای خاکت سرچشمه هنر  
دور از تو اندیشه بدان  
پاینده مانی و جاودان...

بعد از شنیدن سرود به سمت آدرگان حرکت کردیم. مردم آدرگان هم مثل مردم بروزاد یکپارچه به استقبال رضا محمدی آمده بودند. وقتی رضا پیاده شد، بلافاصله حرکت کردیم. هنوز هوا روشن بود که به دهنو رسیدیم. مردم به استقبال من آمده

بودند. به راننده گفتم: «نگه دار تا پیاده شم.»

گفت: «اگه نگه دارم، دیگه مردم نمی‌ذارن ماشین جلوتر بره.»

از پنجره ماشین برای مردم دست تکان می‌دادم. آن‌ها مرا به اسم صدا می‌زدند و اظهار محبت می‌کردند. راننده ماشین را تا نبش کوچه‌مان پیش برد. کوچه را با لامپ‌های رنگی تزیین کرده بودند. بوی اسپند فضا را پر کرده بود. مردم خوشحال بودند و صلوات می‌فرستادند. یک نفر در ماشین را باز کرد. عصایم را برداشتم و پیاده شدم. لابه‌لای جمعیتی که در کوچه و خیابان و پشت‌بام و خرپشته‌ها ابراز احساسات می‌کردند کلمات محبت‌آمیز ثریا، خواهرم، را شنیدم که با صدای بلند گفت: «یا امام رضا! پای داداشم چطور شده؟ یا حضرت عباس!» ثریا در حالی که به عصای من چشم دوخته بود، نزدیک و نزدیک‌تر آمد تا متوجه شد یک پا بیشتر ندارم. موضوعی که قریب به دو سال از خانواده‌ام پنهان کرده بودم، آشکار شد. همان‌طور که اشک می‌ریخت چند بار سر و صورت‌م را بوسید و گفت: «الهی قربونت برم. ثریا فدات بشه، داداش گلم. الهی بمیرن اونایی که این بلا رو سرت آوردن.»

همان‌طور که ثریا قربان صدقه‌ام می‌رفت، جمعیت را کنار زدند و راه باز کردند تا مادرم جلو بیاید. یک نفر با صدای بلند می‌گفت: «برید کنار تا مادرش بیاد ببینتش.» مادرم سراسیمه و در حالی که دست‌هایش را به چپ و راست تکان می‌داد، خودش را به من رساند. چون جمعیت زیاد بود، متوجه پایم نشد. مرا بغل کرد. دست‌هایش را دور گردنم حلقه زد. صورتش را به صورتم چسباند و شروع کرد به بوسیدنم. نه یک

بار، نه دو بار، هفت هشت بار مرا بوسید و گفت: «عزیز دلِ مادر، خوش اومدی پسرَم. همیشه با خودم می‌گفتم نکنه بمیرم و دیگه پسرَم رو نبینم؟»

ناگهان چشمش به پای قطع‌شده‌ام افتاد. چند لحظه با تعجب توی چشم‌هایم زُل زد و یک‌دفعه پس افتاد! خانم‌ها نگذاشتند او روی زمین بیفتد. یک نفر مقداری آب به صورتش پاشید تا حالش جا آمد. آقای نصوحی خودش را بالای سر مادر رساند و به او گفت: «مادر جون، حالا که پسرت اومده، بازم ناراحتی؟ یادته می‌گفتی کاشکی یه ذره گوشت بدنش رو برام آورده بودن؟ یادته وقتی گفتن مفقود شده، می‌گفتی کاشکی یه تیکه لباسش رو برام آورده بودن؟ الآن پسرت سُر و مُر و گنده جلوت وایستاده. عُصَه پاش رو هم نمی‌خواد بخوری. ایشالا یه پای مصنوعی براش می‌ذارن.»

– یعنی می‌تونه دوباره بدون عصا راه بره؟

– چرا که نه؟ این همه جانباز پاقطعی دارن توی مملکت با پای مصنوعی زندگی می‌کنن، فرامرز م مثل بقیه. من بهت قول می‌دم که این شازده پسر دوباره با پای مصنوعی تو همین کوچه فوتبال بازی کنه. تو باید به پسرت افتخار کنی که یکی از پاهاش رو برای دین و کشور داده.

صحبت‌های شوهرخواهرم مثل آبی بود که روی آتش بریزند. مادرم دوباره جان گرفت و بلند شد ایستاد. آقای نصوحی پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «دیشب وقتی از تهران به من زنگ زدن و گفتن که پات قطع شده، جرئت نکردم به مامان و بابات بگم. خدا رو شکر که به خیر گذشت و حال مامانت خیلی بد نشد.»

خیالم که از مادرم راحت شد، نوبت به پدرم رسید. با اینکه می‌دانستم پدرم آدم توداری است، اما از چهره‌اش خواندم که بعضی سنگین در گلو دارد. بازوهایم را با دستان مهربانش فشار داد. چند لحظه در صورتم زل زد و مرا به سینه خودش چسباند. قطرات اشک از گونه‌اش سُر خورد و روی صورتم چکید. بلافاصله اشک‌هایش را با آستین کتش پاک کرد. می‌خواست وانمود کند که خیلی خوددار است. چند بار صورتم را بوسید و گفت: «خیلی خوشحالم که آزاد شدی. تو مایه افتخار من و همه مردم دهنو هستی.»

خواهرها هم آمدند و یکی‌یکی اظهار محبت کردند و قربان صدقه‌ام رفتند. بین جمعیت دنبال داداش هوشنگ می‌گشتم. وقتی سراغ او را گرفتم، گفتند هوشنگ رفته کردستان. بین جمعیت خانم‌ها دنبال مریم، دختر عمه‌ام، هم می‌گشتم. وقتی او را دیدم، پیش خودم گفتم: «ماشالا چه قدی کشیده!»

توی کوچه جای سوزن انداختن نبود. نفهمیدم مردم چطور مرا داخل خانه بردند. اتاق‌ها و حیاط خانه پر از جمعیت بود. با اینکه هوا نسبتاً سرد بود، یک صندلی برایم توی ایوان گذاشتند تا روی آن بنشینم. جالب بود مردم دسته‌دسته به دیدنم می‌آمدند، اما مادر و خواهرها از کنارم تکان نمی‌خوردند! آقای نصحی به مادرم گفت: «حاج خانم، شما با بچه‌ها برید توی اتاق تا مردم راحت‌تر بتونن فرامرز رو ببینن.»

مادرم گفت: «من نمی‌تونم از بچه‌م جدا بشم.»

اطرافم شلوغ بود، اما از فکر داداش هوشنگ بیرون نمی‌رفتم. پیش خودم گفتم:

«نکنه برای داداشم اتفاقی افتاده اینا دارن از من پنهون می کنن؟»

به آقای نصوحی گفتم: «آقا رضا، من فکر می کنم یه بلایی سر داداشم اومده، شما

دارید از من پنهون می کنید.»

گفت: «باور کن هوشنگ کاملاً سالمه. همین امروز زنگ زدم کردستان. با خودش نتونستم صحبت کنم، اما به همکارش گفتم به صادقی اطلاع بدید داداشش از اسارت برگشته، زودتر بیاد.»

همهمه و سروصدا زیاد بود. آقای نصوحی برای اینکه مردم را آرام کند به آن‌ها گفت: «یه صلوات بفرستید تا آقا فرامرز براتون از دوران اسارت تعریف کنه.»

کمی روی صندلی جابه‌جا شدم. هنوز صحبت‌م را شروع نکرده بودم که حدود ده نفر زن و مرد با عکس‌های فرزندانشان وارد حیاط شدند و آمدند جلوی من روی زمین نشستند. هیچ کدام را نمی‌شناختم. یکی یکی عکس‌های فرزندانشان را به من نشان می‌دادند و می‌گفتند: «آقای صادقی، پسر ما تو فلان عملیات مفقود شده، شما اون رو توی اردوگاه ندیدید؟» دلم برایشان سوخت. بغض گلویم را گرفت و به آن‌ها گفتم: «نه متأسفانه. هیچ کدوم از این چهره‌ها برای من آشنا نیستن.»

با اینکه از صحبت کردن در جمع هراس داشتم، اما در برابر عمل انجام‌شده قرار گرفته بودم. اول به مردم خوش‌آمد گفتم، بعد حدود بیست دقیقه خیلی خودمانی نحوه مجروح شدن و اسارت‌م را برایشان تعریف کردم.

---

۱. بندگان خدا وقتی شنیده بودند اسیری آزاد شده، پسران پسران خانه ما را پیدا کرده بودند. (راوی)

تا ساعت دوازده شب مردم می آمدند و می رفتند تا اسیر آزادشده هم ولایتی شان را از نزدیک ببینند. آن شب تا بخوابم ساعت دوی بامداد شد.

روز دوم و سوم هم در خانه ماندم تا بقیه مردم محل به دیدنم بیایند. داداش هوشنگ هم روز سوم از کردستان آمد. تا چشمم به او افتاد خیلی ذوق زده شدم. مرا در آغوش گرفت و زد زیر گریه. به او گفتم: «داداش، چرا گریه می کنی؟» اشک هایش را پاک کرد و گفت: «گریه خوشحالیه.»

از روز چهارم به بعد، خانواده هایی که از طریق سپاه متوجه شده بودند من در اردوگاه پسرشان بوده و آزاد شده ام به دیدنم آمدند. خانواده های محمدرضا یعقوبی، جمال حقیقی، مهرداد کریمیان، محمود اسماعیلی، و... به خانه ما آمدند. وقتی از وضعیت اردوگاه و حال و هوای بچه هایشان تعریف می کردم آن ها سراپا گوش بودند. موقع رفتن اصرار داشتند من به خانه آن ها بروم و مهمانشان شوم.

یک روز به روستای قهنویه<sup>۱</sup> به خانه جمال حقیقی رفتم. خانواده اش از دیدن من خیلی خوشحال شدند. مادر جمال می گفت: «تو برای من بوی جمال رو می دی. وقتی کنار سفره می شینی و غذا می خوری، انگار جمال خودم کنارم نشسته.»

تا چند هفته بعد از آزادی، هر دو سه روز یکبار خانواده های مفقودشده ها به خانه ما می آمدند و با نشان دادن عکس بچه هایشان از من می پرسیدند: «آقای صادقی، تو پسر ما رو توی اردوگاه های عراق ندیدی؟» با دیدن عکس ها خیلی ناراحت می شدم.

۱. از محله های اقماری مبارکه

تنها جوابم این بود: «اگه صلیب سرخ بچه‌های شما رو دیده و ثبت‌نامشون کرده، خیالتون راحت باشه، دیر یا زود آزاد می‌شن، اما اگه این اتفاق نیفتاده باشه، باید دعا کنید صلیب بره سراغشون.»

چند روز بعد، فرصت پیدا کردم تا خاطراتِ زمانی را که به جبهه رفته بودم با خانواده‌ام مرور کنیم. روزی موقع ناهار خوردن از مادرم پرسیدم: «مامان، هیفده ماه پیش، چه جورى متوجه شدی من رفتم جبهه؟»

مادر همان‌طور که پلو را توی بشقاب‌ها می‌ریخت گفت: «اون روز عصر که تو به بهونهٔ مدرسه، رفته بودی سپاه مبارکه، من مثل روزای قبل سرگرم کارای خونه و پخت‌وپز بودم. وقتی هوا تاریک شد و تو دیر کردی، پیش خودم گفتم شاید داری توی کوچه با دوستان فوتبال بازی می‌کنی. ساعت هفت شب پسرعموت، محمد، اومد خونه‌مون و گفت که زن‌عمو، بعدازظهر اعزام بوده، فرامرز رفته جبهه. همون لحظه قاسمعلی رحمانی هم اومد خونه‌مون و گفت اومدم دوچرخه‌م رو از فرامرز بگیرم.<sup>۱</sup> با عصبانیت ازش پرسیدم دوچرخهٔ تو دیگه کجا بوده. گفت ساعت یک، فرامرز اومد دوچرخهٔ من رو گرفت تا بره مبارکه کتاباش رو از کتاب‌فروشی بگیره... وقتی مطمئن شدم تو رفتی جبهه، چادرم رو روی سرم انداختم و با خواهرت رفتم درِ خونهٔ یکی از پاسدارای دهنو. با دادوفریاد ازش پرسیدم تو بچهٔ من رو فرستادی جبهه، گفت نه. پرسیدم مگه امروز عصر اعزام نبوده؟ گفت چرا، اعزام که بود، منتها من به فرامرز شما

۱. دوچرخهٔ قاسمعلی را هم دو سه روز بعد برادرش کنار جوی روبه‌روی سپاه دیده و به دست او رسانده بود. (راوی)



نگفتم بیا برو جبهه؛ به من گفت پدر و مادرم می‌دونن قراره اعزام بشم، منم مخالفتی با رفتنش نکردم. بهش گفتم تو اشتباه کردی بهش اجازه دادی بره؛ نباید می‌ذاشتی. خدا نکنه یه مواز سر پسر کم بشه... .

خواهرم، همان‌طور که یک کفگیر برنج دیگر برای خودش کشید، خندید و گفت: «آره، اون روز هرچی اون برادرِ پاسدار کوتاه می‌اومد و آروم صحبت می‌کرد، مامان جسورتر می‌شد و تُن صدایش رو بالاتر می‌برد! بنده‌خدا وقتی دید مامان دست‌بردار نیست، گفت من که نامه فدات بشم برای پسرِت نفرستاده بودم! خودش تصمیم گرفته بود بره جبهه، رفت. اگه ناراحتید، برید اهواز برش گردونید.»<sup>۱</sup>

به پدرم گفتم: «شما وقتی فهمیدی من بی‌اجازه رفتم جبهه چی کار کردی؟» پدرم یک لیوان دوغ محلی سر کشید و گفت: «هوا تاریک بود که من خسته و کوفته اومدم خونه، دیدم مادرت نیست. سراغش رو که از بچه‌ها گرفتم، گفتن فرامرز بعدازظهر رفته جبهه، مامان رفته بگه برش گردون.»

خندیدم و پرسیدم: «خودتَم رفتی پیش مامان؟»

گفت: «نه؛ من فکر می‌کردم که چی کار باید بکنم که یه‌دفعه مادرت از راه رسید. برید به من و گفت یا‌الا پاشو یه کاری بکن. برو فرامرز رو برش گردون. بهش گفتم

---

۱. پدرم قانع شده بود که من به جبهه رفته‌ام و از پیگیری قضیه و تعقیب من منصرف شده بود. آن زمان خانواده‌هایی که فرزندان‌شان در جبهه بودند، افتخار می‌کردند که سهم کوچکی از دفاع نصیب آن‌ها شده است. پدر من هم از این قاعده مستثنا نبوده. شاید پدرم پیش خودش گفته بوده: «پسر منم مثل بقیه جوونای دیگه و پسرعموش. ایشالا می‌ره و برمی‌گرده.» (راوی)

عیال، من تو این شب کجا برم دنبالش. حالا دیگه رفته. مادرت گفت من این حرفا حالیم نیست. فرامرز نباید پاش به جبهه برسه. بهش گفتم خیلی خب، حوصله کن، فردا می‌رم سپاه مبارکه می‌گم پسر من رو برش گردونید. من به مادرت حق می‌دادم. واقعیت اینه که دل کندن از بچه برای هر پدر و مادری سخته؛ منم نگران بودم، اما یه لحظه خودم رو گذاشتم جای پدرای شهدا. پیش خودم گفتم حالا که به این مملکت تجاوز شده وظیفه همه‌ست برن جبهه و دفاع کنن. خون پسر منم که از خون بقیه جوونای این مملکت رنگین تر نیست. برات دعا کردم و از خدا خواستم سالم برگردی. فردا صبح مادرت من رو فرستاد سپاه مبارکه. اونجا که رفتم، گفتن نیروهایی که دیروز اعزام شدن، الآن دیگه نزدیک اهوازن.»

بعد از ناهار از آن‌ها پرسیدم: «وقتی تلویزیون مهدی طحانیان و علیرضا رحیمی رو نشون داد، شما من رو ندیدید؟»

گفتند: «ما فکر این رو هم نمی‌کردیم که پای تو قطع شده باشه.»

خواهرم گفت: «من بین افراد سالم دنبال تو می‌گشتم. یه درصد هم فکر نمی‌کردم اون نوجوونی که با عصا راه می‌رفت تو باشی.»

... حدود بیست روز از آزادی‌ام گذشته بود. آقا ناصر رحمانی، یکی از بستگانمان، با همسر و دختر و پسرش به خانه ما آمد. او اصالتاً دهنوی، اما ساکن اصفهان بود. چون با پدرم خیلی رفیق بود، آمده بود مرا ببیند. یکی دو روز در خانه ما ماندند. وقتی می‌خواستند بروند، گفتند: «قراره بریم اردستان به دوست و همکارمون، آقای رضوانی،

سر بز نیم،» با خودم گفتم: «الآن بهترین موقع است که همراه اونا به اردستان برم و به پدر و مادر مهدی طحانیان سر بز نیم.»

از آقا ناصر اجازه خواستم من هم همراهشان به اردستان بروم و به خانواده دوستم سر بز نیم.

صبح زود به سمت اردستان حرکت کردیم. حدود ساعت نه به خانه سرهنگ رضوانی، دوست آقا ناصر، رسیدیم. سرهنگ تلفنی نشانی خانه مهدی طحانیان را از بنیاد شهید اردستان پرسید. به اتفاق او به سمت خانه پدر مهدی حرکت کردیم. زنگ خانه را که زدیم، خانمی که ته چهره اش مثل مهدی بود در را باز و سلام کرد. سرهنگ رضوانی جواب سلام او را داد و پرسید: «ببخشید خواهر، اینجا خونه آقای طحانیانه؟»

– بله.

– شما مادر مهدی طحانیان هستید؟

– بله. اتفاقی افتاده؟!

– نه، نه، نه. نگران نشید. ما اومدیم به شما سر بز نیم. آقاتون تشریف دارن؟

– نه. رفته سر کار، ظهر می آد.

سرهنگ به من اشاره کرد و گفت: «این جَوون فرامرز صادقیه. اسیر بوده، تازه آزاد شده. از پیش مهدی شما اومده. اجازه هست چند دقیقه مزاحم بشیم؟»

اشک در چشمان مادر مهدی حلقه زد. چند لحظه مات و مبهوت به من نگاه کرد و گفت: «خوش اومدید. بفرمایید تو.»

وارد حیاط شدیم. پسر بچه‌ای مشغول بازی بود. خانم طحانیان به دخترش و دو نفر از خانم‌های همسایه، که آمده بودند به او سر بزنند، گفت: «این جَوون اسیر بوده، از پیش مهدی ما اومده.»

رفتیم داخل یکی از اتاق‌ها نشستیم. هر چه خاطره از مهدی در ذهنم بود تعریف کردم. مادرش پرسید: «آقای صادقی، بعد از اینکه مهدی با خبرنگار هندی مصاحبه کرد، عراقیا خیلی کتکش زدن؟»

گفتم: «ببینید حاج خانم، اول بهتون بگم که شما باید خیلی به پسر تون افتخار کنید. مهدی شما مثل شیر شجاع بود. هیچ موقع از سربازای دشمن ترس به دلش راه نمی‌داد. دوم اینکه فکر می‌کنید مهدی همین یه بار رو مصاحبه کرده؟ تا من اونجا بودم، خبرنگارای خارجی ده‌ها بار اومدن توی اردوگاه و با اسرا و مخصوصاً با مهدی شما که از همه کوچیک‌تر بود مصاحبه کردن. مهدی همیشه قرص و محکم و باصلابت جواب اونا رو می‌داد و از کشورمون دفاع می‌کرد.»

- بعضیا می‌گن احتمال داره بعد از این مصاحبه بعثیا مهدی رو کتکش زده باشن.  
 - حاج خانم، من نمی‌خوام دلدارای الکی بهتون بدم؛ نمی‌گم مهدی رو اذیت نکردن. این بار هم وقتی خبرنگارا رفتن، سرگرد محمودی چند بار برای مهدی و علیرضا رحیمی خطونشون کشید. شایدم یه کشیده توی صورت مهدی زد، اما این طورم نبود که بزنه درب‌وداغونش کنه... .

مادر مهدی به سمت آشپزخانه رفت و چند دقیقه بعد با یک سینی چای برگشت.

خواهرش هم مقداری انار و پرتقال برایمان آورد. مشغول پوست کندن پرتقال بودم که مادر مهدی پرسید: «آقای صادقی، مهدی من اونجا چی کار می کنه؟ حوصله‌ش سر نمی‌ره؟ اعصابش داغون نیست؟»

گفتم: «حاج خانم، من که گفتم، مهدی شما مثل شیر می‌مونه. خیلی باروحیه‌ست. با همهٔ بچه‌ها دوسته و به اونا روحیه می‌ده. با آقایی به اسم میرسید هم رفیق شده که داره بهش قرآن و حدیث یاد می‌ده و...»

نیم ساعت مانده به اذان ظهر با اشارهٔ سرهنگ رضوانی بلند شدیم تا برویم. هرچه مادر مهدی اصرار کرد برای ناهار بمانیم، سرهنگ قبول نکرد. من مایل بودم بمانم تا پدر مهدی هم بیاید و او را ببینم، اما ناچار بودم تابع سرهنگ و آقا ناصر باشم. خداحافظی کردیم و به قصد خانهٔ سرهنگ از خانهٔ مهدی بیرون آمدیم. تا سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم مادر مهدی چشم از من بر نمی‌داشت. نمی‌دانم در دل او چه می‌گذشت. شاید پیش خودش تصور می‌کرد ای کاش مهدی من هم پایش قطع شده و حالا آزاد شده بود. شاید هم نه؛ چون هیچ مادری حاضر نیست تیغ توی دست فرزندش برود، چه رسد به اینکه راضی شود عضوی از بدن او را قطع کنند.

ناهار را در خانهٔ سرهنگ خوردیم و بعد از استراحتی کوتاه به قصد سر زدن به خانهٔ غلامعلی مظلوم<sup>۱</sup> راهی زواره<sup>۲</sup> شدیم. مظلوم از اسرای دیگر مسن تر و در عین حال

---

۱. یکی از اسرای هم‌بند در اردوگاه رمادی. شک دارم که اسم او غلامعلی بود یا نه.  
 من به او می‌گفتم حسین مظلوم. (راوی)  
 ۲. از توابع اردستان

عابدتر بود. بیشتر اوقات مشغول نماز و عبادت بود.

حدود پانزده دقیقه بعد به زواره رسیدیم. نشانی خانهٔ مظلوم را از یکی از اهالی پرسیدیم. وارد کوچه‌ای تنگ و باریک شدیم. از یک دالان تاریک و پیچ‌درپیچ هم گذشتیم. در چوبی و قدیمی خانهٔ مظلوم باز بود. آقا ناصر گفت: «ایالا! صابخونه، مهمون نمی‌خواید؟»

خانمی گفت: «بفرمایید تو. مهمون حبیب خداست.»

وارد حیاط ساده و کاهگلی آن‌ها شدیم. خانم مسنی که حدس زدم مادرِ غلامعلی باشد، داشت با آردچی<sup>۱</sup> گندم‌ها را آرد می‌کرد. بلند شد ایستاد. دست به کمرش گرفت و سلام کرد. من هم بعد از سلام خودم و همراهانم را معرفی کردم. بندهٔ خدا با لبخند ملیحی راهنمایی‌مان کرد وارد اتاق شویم. یک لحظه پیش خودم گفتم: «خدایا، غلامعلی توی اردوگاه مظلوم بود؛ انگار خونواده‌ش هم مثل خودش مظلومن!»

سقف اتاق خشت و گلی و گنبدی‌شکل و طاقچه‌هایش دوطبقه بود. روی پتوهای که با پارچهٔ سفید ملافه شده بود، نشستیم. مادر غلامعلی هم دم درِ اتاق نشست. تعجب کردم که او خیلی مثل مادر مهدی هیجان‌زده نیست. شاید بندهٔ خدا رویش نمی‌شد از من سؤال کند....

حدود یک ساعت بعد به اردستان برگشتیم. یکی دو روز در خانهٔ سرهنگ رضوانی

---

۱. آردچی یا آسیاب دستی وسیله‌ای دارای دو سنگ دایره‌ای‌شکل است. سنگ زیر ثابت و سنگ رویی که روزه‌ای هم دارد متحرک است. گندم‌ها را کم‌کم داخل آن روزه می‌ریزند و با حرکت دورانی سنگ رویی آن را به آرد تبدیل می‌کنند. (مؤلف)

ماندیم و دوباره به اصفهان برگشتیم. چون دیروقت به اصفهان رسیدیم، شب را خانه آقا ناصر خوابیدم و صبح رفتم دهنو.

یک روز بعد، پدر و مادر مهرداد کریمیان آمدند تا مرا به خانه خودشان در اصفهان ببرند. هرچه گفتم من تازه از اردستان آمده‌ام، می‌خواهم چند روز پیش پدر و مادرم باشم، اهمیتی ندادند و مرا به خانه خودشان بردند. مهرداد پسر بزرگ خانواده بود. خواهر و برادرهایش کوچک بودند. پدر و مادر مهرداد تمام محبتشان را نثارم کردند و سه روز مرا پیش خودشان نگه داشتند.

یک بار مهندس نصوحی به من پیشنهاد داد به اماکن عمومی بروم و برای مردم سخنرانی کنم. چون از صحبت کردن در جاهای شلوغ هراس داشتم، قبول نکردم. مهندس گفت: «صحبتای یه جانبازِ آزاده<sup>۱</sup> می‌تونه تأثیر زیادی رو افشار جامعه بذاره. به نظر من تکلیفه که این کار رو بکنی.»

چون خاطرش خیلی برایم عزیز بود، نتوانستم روی حرفش حرفی بزنم. مهندس خودش سخنران قابلی بود. به من یاد داد که چطور صحبت را شروع کنم و چطور خاتمه بدهم. به عبارتی، او یکی دو جلسه برایم کلاس فن بیان گذاشت تا به اصطلاح راه بیفتم. او یک دستگاه پیکان سواری زردرنگ داشت. معمولاً مرا با ماشین خودش به محل سخنرانی می‌برد تا با روحیهٔ بهتری صحبت کنم.

از مدارس راهنمایی و دبیرستان‌ها شروع کردم. دانش‌آموزها تشنهٔ شنیدن خاطرات

۱. آن زمان هنوز واژهٔ آزاده بین عموم مردم جا نیفتاده بود. این واژه از سال ۱۳۶۹ به بعد که همهٔ اسرا آزاد شدند مصطلح شد. (مؤلف)

من بودند. چون جوّ مدارس بر مبنای پرسش و پاسخ بود، بیشتر دانش‌آموزها این جور سؤال می‌کردند: «آقای صادقی، شما چطور زخمی و اسیر شدید؟»

یک روز جمعه من و رضا محمدی و آقای خرمی با هماهنگی آقای نصوحی به نماز جمعه دعوت شدیم. مهندس با ستاد نماز جمعه هماهنگ کرده بود تا من قبل از خطبه‌ها برای مردم سخنرانی کنم. قبل از اینکه به تریبون برسم، یکی از نمازگزارها به من گفت: «آقای صادقی، اگه امکانش هست ماجرای اون خبرنگار هندی رو برامون تعریف کن.»

پشت تریبون قرار گرفتم و به عصاهایم تکیه دادم. جمعیت زیادی به نماز جمعه آمده بود. خیابان امام خمینی تا سه‌راهی بهداری مملو از نمازگزار بود. چون قبلاً در جاهای دیگر سخنرانی کرده بودم، ترسم ریخته بود. با توکل به خدا صحبت‌م را شروع کردم. همه نمازگزارها سراپا گوش بودند ببینند یک اسیر تازه آزاد شده چه می‌گوید. به مردم گفتم آن قدر بعضی‌ها عرصه را برای فرزندان مظلوم شما تنگ کرده‌اند که هیچ‌کدام امید به آزادی ندارند. اما بدانید بچه‌های شما به خاطر اسلام عزیز و امام بزرگوار و به خاطر شما مردم خداجو، سختی‌ها را تحمل می‌کنند و خم به ابرو نمی‌آورند.

وقتی ماجرای مصاحبه خبرنگار هندی با مهدی طحانیان و علیرضا رحیمی و جواب‌های قاطع آن‌ها را برای مردم تعریف کردم، همه تحت‌تأثیر قرار گرفتند و تکبیر گفتند.

بعد از نماز، مردم اطراف ما سه نفر جمع شدند. از سر و کول هم بالا می‌رفتند تا



ما را از نزدیک ببینند و اظهار محبت کنند. در گفت‌وگوی بیشتر با مردم دریافتیم که آن‌ها از وضعیت اسرا در بیغوله‌های حزب بعث عراق اطلاعات چندانی ندارند. به این نتیجه رسیدیم که با توجه به تعداد زیاد شهیدا و جانبازان در جامعه، اسرا به‌نوعی در حاشیه قرار گرفته‌اند.

من معمولاً تلاش‌م بر این بود که در صحبت‌هایم، استقامت غیرتمندانۀ هم‌اردوگاهی‌هایم را به مردم کشورم منتقل کنم. دوست داشتم به مردم تفهیم کنم که فرزندان‌شان در دیار غربت مردانه جلوی بعضی‌ها ایستاده‌اند و قلب آن‌ها با دل تک‌تک ایرانی‌ها گره خورده است... .

بعد از آزادی، روزهای خوشی را می‌گذراندم. شور و شعف خاصی در جمع فامیل ما پدید آمده بود. رفت‌وآمدها و مهمانی رفتن‌ها زیاد شد. همه شاد و خوشحال بودند تا اینکه یک روز مهندس نصوحی به خانۀ ما آمد و گفت: «می‌خوام برم منطقه.»  
به غیر از من، تقریباً همه با رفتنش مخالف بودند. من هم ته دلیم با رفتن او مخالف بودم، اما فکر می‌کردم زشت است مکنونات درونی‌ام را بیان کنم. یواشکی به من گفت: «فرامرز، بین خودمون باشه، ولی قراره عملیات بشه. لازمه منم برم.»

مادرم به او گفت: «آقا رضا، فرامرز تازه اومده، چند روزه داره بهمون خوش می‌گذره. کجا می‌خوای بری؟ خانمت هم بارداره و به کمک تو نیاز داره.»

مهندس اما انگار بین ما نبود، خودش در جمع و دلش جای دیگری بود. در جواب مادر فقط لبخند زد، او لب ایوان نشست و لب به نصیحت من گشود. مرا تشویق

کرد که به سخنرانی و کار تبلیغی‌ام ادامه بدهم. گفت: «فرامرز جان، تو به عنوان یه آزاده و یه جانباز، مایه افتخار خانواده‌ما و کل فامیل هستی، اما جانباز بودن دلیل بر این نمی‌شه که مسئولیت هم نداشته باشی. تو وظیفه داری در شرایط فعلی یه مبلّغ برای اسلام و جبهه باشی. الان، جبهه بیشتر از هر زمان دیگه‌ای به نیرو نیاز داره. اگه تو بتونی با هر سخنرانیت فقط یه نفر رو روونۀ جبهه کنی، انگار خودت داری توی خط‌مقدم می‌جنگی. می‌خوام یه توصیه دیگه هم بهت بکنم. دوست دارم حالا که دیگه نمی‌تونن بری جبهه، قرص و محکم درست رو بخونی. این جنگ یه روزی تموم می‌شه. مملکت به آدمای باسواد و متخصص نیاز داره. تو با هوش زیادی که داری، می‌تونن ادامه تحصیل بدی و با تخصصی که کسب می‌کنی به مردم کشورت کمک کنی.»

فردای آن روز مهندس به جبهه رفت. چند روز بعد عملیات خیبر شروع شد. تلویزیون مرتب مارش نظامی پخش می‌کرد و تصاویر عملیات را نشان می‌داد. هیچ خبری از مهندس نداشتیم. نگرانی در چهره همه افراد خانواده موج می‌زد. ششم یا هفتم اسفند بود که مهین، خواهرم، سراسیمه به خانۀ ما آمد و با گریه گفت: «می‌گن رضا شهید شده.»

بلافاصله عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. بغض در گلویم گلوله شد. گریه و شیون مادرم بالا گرفت. پدرم برای اینکه به بقیه روحیه بدهد گفت: «اینا همه‌ش شایعه‌ست. رضا مهندس نیروی جهاد سازندگیه. کار نیروهای جهاد توی جبهه بیشتر

پشتیبانی و ساختن پل و جاده و این جور کاراست. رضا نرفته خطمقدم بجنگه که شهید بشه. ایشالا همین چند روزه پیداش می شه.»

ظاهراً روز چهارم اسفند (سال ۱۳۶۲) خمپاره‌ای روی کاپوت ماشین مهندس می خورد و او و دو نفر از همکارانش به نام بخشعلی بهرامی<sup>۱</sup> و باقری به شهادت می رسند. دو سه روز طول کشیده بود تا نیروهای تعاون بتوانند پیکر شهدا را به مبارکه منتقل کنند. پیکر شهید باعظمت تشییع شد و در گلستان شهدای دهنو آرام گرفت. با شهادت مهندس نصوحی، شادی هم از دل خانواده ما رخت بر بست. خانه‌ای که تا چند روز پیش به خاطر آزادی من پُر از شادی و شمع بود، به غمکده‌ای تبدیل شد که نگو و نپرس. دیگر دل‌ودماغی برای کسی نمانده بود. حال خود من از همه بدتر بود. من نه تنها شوهر خواهر، بلکه رفیق شفیق و پشتیبانم را از دست داده بودم.

ادب اقتضا می کرد طبق قولی که به هم‌اردوگاهی‌ها داده بودم به خانه‌هایشان بروم و خبر سلامتی‌شان را به پدر و مادرشان برسانم. من به آن‌ها قول داده بودم به دیدار خانواده‌هایشان بروم، با آن‌ها عکس بگیرم و برایشان بفرستم. رسم رفاقت این بود برای تک تک دوستانم نامه بنویسم. همین تصمیم را هم داشتم، اما شهادت مهندس نصوحی همه برنامه‌هایم را به هم ریخت. شاید اگر مهندس شهید نشده بود، خود او با پیکان قدیمی‌اش مرا به شهرهای مختلف می برد و می توانستم به خانواده دوستانم سر بزنم. اما واقعاً سرخورده شده بودم. با اینکه می دانستم یک نامه تا چه حد در بالا

۱. تولد ۳ مهر ۱۳۴۲، شهادت ۴ اسفند ۱۳۶۲

بدن روحیهٔ اسرا مؤثر است، اما کلِ نامه‌هایی که در چند ماه برای هم‌اردوگامی‌هایم نوشتم به بیست نامه هم نرسید. اعتراف می‌کنم به خاطر مشکل به‌وجودآمده در حق دوستانم کوتاهی کردم.

بعد از مراسم چهارم شهید نصوحی، فرصتی پیش آمد تا بیشتر به خودم فکر کنم و برای آینده‌ام برنامه‌ریزی کنم. تصمیم گرفتم قبل از هر اقدامی، به فکر تهیهٔ پای مصنوعی باشم. با معرفی بنیاد شهید مبارکه، به مرکز اُرتز پروتز شهید مدرس اصفهان رفتم. آقای به نام باقرزاده وقتی پای مرا دید، گفت: «کدوم دکتر نفهمی این پا رو این‌جوری عمل کرده؟ این پا خیلی کج و اصطلاحاً فِلِکُشنه. من تا حالا خیلی پای مصنوعی درست کردم، هیچ کدوم پاشون این‌جوری نبوده. غیرممکنه بتونی با این وضعیت، پای مصنوعی بذاری و راه بری.»

گفتم: «آقای باقرزاده، این پا توی عراق این‌جوری عمل شده.»

باقرزاده روی صندلی گرد استیلیِ مقابلم نشست. چند دقیقه با دقت به پایم نگاه کرد و گفت: «آقای صادقی، این پا صاف نیست. دو تا راه بیشتر برات نمونده. یکی اینکه بری این پا رو از بالای زانو قطع کنی؛ دوم اینکه بفرستمت بری بیمارستان شهید صدوقی پیش دکتر ناظم پات رو عمل کنه. دکتر ناظم از بهترین ارتوپدهای اصفهانه.» با نگرانی پرسیدم: «شما اگه جای من بودید، کدوم راه رو انتخاب می‌کردید؟»

دستی روی شانهم زد و گفت: «قطعاً راه دوم رو.»

به بیمارستان شهید صدوقی رفتم. دکتر ناظم وقتی فهمید علاوه بر جانبازی آزاده

هم هستم، خیلی تحویل گرفت و گفت: «عزیزم، شما باید بعد از قطع این پا می‌رفتی فیزیوتراپی و حرکات کششی انجام می‌دادی، اما حالا دیگه دیر شده. من عملت می‌کنم. بهت قول نمی‌دم صد درصد خوب بشه، ولی قول می‌دم خیلی بهتر بشه.»

بلافاصله مرا پذیرش کرد. فردا هم عملم کرد. چند روز بعد از عمل، مرا به یک واحد فیزیوتراپی معرفی کرد. حدود شصت جلسه به مرکز فیزیوتراپی حضرت ابوالفضل (ع) رفتم و روی پایم کار کردند. خیلی بهتر شدم، اما پایم هرگز کاملاً صاف و عمود نشد. دوباره برای تهیه پروتز به مرکز ارتوپدی شهید مدرس رفتم. چون پا هنوز کاملاً صاف نمی‌شد، قالب‌گیری‌اش مشکل بود. آقای باقرزاده به هر زحمتی بود قالب پا را ساخت. تا چند هفته با پای چوبی داخل پارالل<sup>۱</sup> راه رفتم. کم‌کم با کمک عصا راه رفتن را تمرین کردم. اواخر خرداد سال ۱۳۶۳ پای مصنوعی‌ام ساخته شد و توانستم بدون عصا راه بروم، البته همراه با درد.<sup>۲</sup>

اوایل تیر سال ۱۳۶۳ به اداره آموزش و پرورش مبارکه رفتم و گفتم قصد ادامه تحصیل دارم. گفتند با توجه به جانباز و آزاده بودن، می‌توانی شهریور بیایی و دروس سال سوم راهنمایی را امتحان بدهی. با اینکه می‌دانستم امتحانات سال سوم راهنمایی سراسری است، به خدا توکل کردم و آستین همت را بالا زدم. با جدیت درس خواندم و شهریور امتحان دادم و با نمرات عالی قبول شدم.

۱. دو میله موازی که فرد معلول بین آن می‌ایستد و راه رفتن را تمرین می‌کند.  
 ۲. از زمانی که پای مصنوعی گذاشته‌ام تا زمان فعلی به خاطر همان مشکل فلکشن که توضیح دادم مرتب زجر کشیده و می‌کشم. (راوی)

شش هفت ماه بعد از شهادت مهندس نوحی، پسرش، غلامرضا، به دنیا آمد. با تولد غلامرضا، یک جورهایی داغ دل خانواده ما دوباره تازه شد. ناراحت بودیم که چرا رضا نیست تا پسرش را در آغوش بگیرد. خواهرم یکی دو ماه پیش ما بود. وقتی تصمیم گرفت به خانه خودش برود، پدرم به من گفت: «بابا فرامرز، صلاح نیست خواهرت توی خانه خودش تنها باشه. شبا برو پیشش.»

در خانه خواهرم هم فرصت مطالعه بیشتری داشتم هم با غلامرضا سرگرم می‌شدم. بعضی از شب‌ها که غلامرضا سخت مریض می‌شد، من و خواهرم درمانده می‌شدیم چه کار کنیم.

... یک روز<sup>۱</sup> از طرف سپاه پیغام دادند که آماده شو تا به دیدار حضرت امام برویم. خیلی خوشحال شدم. داشتم به یکی از آرزوهایم می‌رسیدم.

اتوبوس به سمت تهران حرکت کرد. به غیر از آقای محمدی و حاج آقا خرمی، فرد دیگری را داخل اتوبوس نمی‌شناختم. بقیه لباس سبز سپاه پوشیده بودند. بین راه به قم و به دیدار آیت‌الله منتظری هم رفتیم و از آنجا راهی تهران شدیم. اتوبوس ابتدای محله جماران ایستاد. پیاده شدیم. چند دقیقه در یک کوچه سربالایی جلو رفتیم تا به حسینیه جماران رسیدیم. موقع تفتیش متوجه شدند پای من مصنوعی است. یکی از مأمورها با تحکم اشاره کرد: «برو روی اون صندلی بشین و پات رو دربیار. این پا باید دقیقاً بررسی بشه.»

۱. دقیقاً یادم نیست چه فصلی بود. (راوی)

کمی به من برخورد. روی یک صندلی نشستیم. پا را که درآوردم، داخل اتاقتی بردند و چند دقیقه بعد آوردند. دوباره پروتز را پوشیدیم و همراه مردم وارد حسینیه جماران شدم.

ابتدا یک نوجوان چند دقیقه آیاتی از قرآن را قرائت کرد. سپس آقای مشغول مداحی شد. همه چشم‌ها به دری دوخته شده بود که حضرت امام می‌خواستند از آن در روی بالکن حسینیه بیایند. در دلم غوغایی بود. انگار گردش عقربه‌های ساعت کند شده بود. برای من که در طول اسارت منتظر چنین لحظه‌ای بودم، ثانیه‌ها بسیار باارزش بود. حس می‌کردم بهترین لحظات عمرم را می‌گذرانم.

سرانجام در باز شد. حضرت امام روی بالکن آمدند. چهره نورانی‌ای داشتند. چهره ایشان با آنچه در قاب تلویزیون دیده بودم، متفاوت بود. مردم با شعار «روح منی خمینی، بت‌شکنی خمینی» از ایشان استقبال کردند. حضرت امام با تکان دادن دست‌هایشان به ابراز احساسات مردم پاسخ گفتند. منتظر سخنرانی ایشان بودیم، اما این اتفاق نیفتاد. امام روی صندلی خودشان نشستند. مرد میانسالی پشت میکروفونی که پایین بود ایستاد و گروه‌های حاضر در حسینیه را به امام معرفی کرد. شش دانگ حواسم به چهره حضرت امام بود. اصلاً به صحبت‌های آن سخنران توجه نمی‌کردم. ده دقیقه بعد گوینده سخنانش را تمام کرد. حضرت امام بلند شدند ایستادند. دوباره شعارها شروع شد:

ما همه سرباز تویم، خمینی / گوش به فرمان تویم، خمینی.

خدایا، خدایا، تا انقلاب مهدی خمینی را نگه‌دار / از عمر ما بکاه و بر عمر او بیفز. هنوز مردم مشغول شعار دادن بودند که امام یک‌بار دیگر دست‌هایشان را تکان دادند و رفتند.

مهر سال ۱۳۶۳ روی نیمکت کلاس اول دبیرستان شهید بهشتی مبارکه نشستیم و با جدیت در رشته علوم تجربی مشغول تحصیل شدم. فاصله بین دهنو تا مبارکه را با موتورسیکلت می‌رفتم و برمی‌گشتم. هم کادر دبیرستان و هم دانش‌آموزان به خاطر آزاده و جانباز بودنم، احترام فوق‌العاده‌ای برایم قایل بودند. از همان ابتدای سال، عضو بسیج و انجمن اسلامی دبیرستان هم شدم. با اینکه در مناسبت‌های متعدد مثل ۱۳ آبان و دهه فجر روایتگر جلسات بودم، اما تلاش اصلی‌ام معطوف به درس خواندن بود. مقطع اول دبیرستان را با معدل بالا قبول شدم. چون معدل بالایی هجده بود، مجاز شدم مقطع دوم دبیرستان را جهشی در تابستان ادامه بدهم. دوباره با جدیت مشغول درس خواندن شدم. فیزیک، شیمی، زیست‌شناسی، جبر، و مثلثات را پیش آقای جوادی<sup>۱</sup>، ریاضی و هندسه را پیش آقای فروغی خواندم. دروس عمومی را خودم مطالعه کردم. هنوز بیست روز هم درس نخوانده بودم که شنیدم «مجمع آموزشی رزمندگان» در خیابان آماگاه اصفهان برای رزمنده‌هایی که از درس عقب افتاده‌اند، راه‌اندازی شده است. به من هم اطلاع دادند که به آن مجمع بروم.

حُسن مجمع آموزشی رزمندگان شبانه‌روزی بودن آن بود. خوشبختانه آنجا

۱. جوادی نام مستعار استاد من است. او راغب نبود اسمش در این کتاب ثبت شود. (راوی)



دغدغهای برای غذا و اسکان نداشتیم. همه امکانات برای تحصیل رزمنده‌ها و جانبازها در آن آموزشگاه رایگان بود. سال دوم دبیرستان را هم در شهریور سال ۱۳۶۴ با موفقیت تمام کردم. در واقع عقب‌افتادگی درسی من در دوران اسارت با توکل به خدا و اعتماد به نفس و پشتکار خودم جبران شد.

مهر سال ۱۳۶۴ فرارسید. سال سوم دبیرستان را با هم‌شاگردی‌های سابقم<sup>۱</sup> در دبیرستان شهید بهشتی مبارکه شروع کردم. بیشتر دانش‌آموزها انگشت به دهان مانده بودند صادقی که نزدیک دو سال اسیر و از تحصیل محروم بوده، چطور به پای آنها رسیده است! یکی دو نفر از آنها با طعنه و به‌شوخی پرسیدند: «به خاطر جانبازیت بهت نمره دادن؟» چون از تلاش و پشتکار خودم خبر داشتیم، متلک‌ها و طعنه‌هایشان را از یک گوش شنیدیم و از گوش دیگر در کردم.

آخر سال و موقع امتحانات ثلث سوم، متوجه موضوعی شدم که نزدیک بود از تعجب شاخ درآوردم! یکی دو نفر از بچه‌های کلاس عمداً درس نخواندند تا مردود شوند! وقتی از آنها علتش را پرسیدم، گفتند: «ما دوست داریم هر مقطع رو دو سال بخونیم تا مجبور نشیم بریم سربازی و بلافاصله بریم جبهه!» این طرز تفکر آنها با آنچه من در سر می‌پروراندم، کاملاً متفاوت بود.

من علاوه بر درس خواندن و اهتمام به فعالیت‌های فرهنگی در دبیرستان، یک جورهایی رفیق‌باز هم بودم. بیشتر رفقایم اهل جبهه و جنگ بودند. وقتی دوستانم از

۱. رحمت‌الله نصوحی، محمدعلی نصوحی، احمد اعتماد، محمدرضا محبی، و ...

منطقه به شهر می‌آمدند، بیشتر اوقات فراغت من با آن‌ها سپری می‌شد. آن‌ها مایه دلخوشی من بودند. معمولاً پاتوق عمومی رزمنده‌های مبارکه، مسجد جامع بود. من هم هرازگاهی برای نماز جماعت به این مسجد می‌رفتم و با رزمنده‌ها هم صحبت می‌شدم.

من و تعدادی از دوستانم یک پاتوق خصوصی هم داشتیم؛ آن پاتوق جایی نبود به جز طبقه دوم خانه آقای جوادی. هنوز هم مزه دم‌پختک‌های خوشمزه مادر جوادی زیر زبانتم است. با قاسم طاهری<sup>۱</sup>، مسعود خواجه<sup>۲</sup>، محمدرضا محمدی<sup>۳</sup>، غلامحسین ضیایی<sup>۴</sup>، محمدرضا اسدی<sup>۵</sup>، اصغر صادقی<sup>۶</sup>، شعبان جمشیدی‌راد، رشید ضیایی<sup>۷</sup>، وحید ضیایی، و همین آقای جوادی اوقات زیادی را کنار هم در این پاتوق سپری می‌کردیم. بیشتر هم‌وغم دوستان من این بود که نکند عملیات شود و آن‌ها از غافله جا بمانند. اگر متوجه می‌شدند عملیات نزدیک است، وسط امتحانات هم که بود، تحصیل را رها می‌کردند و راهی منطقه می‌شدند. شهادت هر کدام از آن‌ها به من ضربه روحی شدیدی وارد می‌کرد.

۱. تولد ۵ دی ۱۳۳۷، شهادت ۱۲ اردیبهشت ۱۳۶۵

۲. تولد ۱۰ فروردین ۱۳۴۷، شهادت ۵ خرداد ۱۳۶۷

۳. تولد ۲۲ شهریور ۱۳۴۸، شهادت ۴ بهمن ۱۳۶۴

۴. تولد ۱۰ اردیبهشت ۱۳۴۵، شهادت ۸ بهمن ۱۳۶۵

۵. تولد ۹ تیر ۱۳۵۱، شهادت ۱۱ بهمن ۱۳۶۵

۶. پسرعمویم (راوی)

۷. تولد ۱ فروردین ۱۳۴۶، شهادت ۲۴ شهریور ۱۳۶۵. روزی که شهید شد، فردای آن روز نتایج کنکور را اعلام کردند. رشید در دانشگاه شهرکرد در رشته پزشکی قبول شده بود. (راوی)

یکی از دوستانم که اتفاقاً جانباز پاقطعی هم بود، قاسم طاهری بود. قاسم همیشه یک پایش در جبهه بود، یک پایش مبارک. حسرت به دل بودم که چرا من نمی‌توانم مثل او به جبهه بروم. همیشه به هر دری می‌زدم تا مفری بیابم و راهی منطقه شوم. هر چند روز یک‌بار به سپاه می‌رفتم و اصرار می‌کردم تا مرا هم اعزام کنند، اما برادران پذیرش زیر بار نمی‌رفتند. یک‌بار خیلی سمج شدم و به آن‌ها گفتم: «شما بذارید من برم منطقه، قول می‌دم پام رو از اهواز بیرون نذارم. همون جا توی واحد تبلیغات مشغول می‌شم.»

مسئول پذیرش سپاه به من گفت: «آقای صادقی، تو به چه نیتی می‌خوای بری جبهه؟ می‌گی می‌رم اهواز، اما وقتی رفتی، وسوسه می‌شی که دوباره بری خط‌مقدم. می‌دونی اگه دوباره اسیر بشی بعثیا پوست از سرت می‌کنن؟»

اواخر سال ۱۳۶۴ عملیات والفجر ۸ در منطقه فاو شروع شد. محمد صادقی، پسرعمویم، در همان عملیات شهید شد. شهادت او به شدت روی روحیه‌ام تأثیر گذاشت. وقتی پیکر شهید را آوردند و به خاک سپردند، تصمیم گرفتم هر طور شده به منطقه بروم.

اوایل اردیبهشت سال ۱۳۶۵ عزمم را جزم کردم تا تصمیمم را عملی کنم. نوبت به رضایت گرفتن از پدر و مادرم رسید. وقتی موضوع رفتنم را با آن‌ها در میان گذاشتم، به شدت عصبانی شدند و گفتند: «ما به هیچ وجه به تو اجازه نمی‌دیم با این وضعیت بری جبهه.» به آن‌ها گفتم: «پدر جان، مادر جان، من دیگه اون فرامرز چهارده‌ساله

چند سال پیش نیستم. حواسم هست که دیگه با این پا نرم خطمقدم. می‌رم همون عقبا تو تبلیغات مشغول می‌شم.»

آن قدر آسمان و ریسمان به هم بافتم که موفق شدم رضایت آن‌ها را به دست آورم، اما آنچه بر زبان می‌آوردم با آنچه در دلم می‌گذشت متفاوت بود. من تجربه‌ای در کارهای تبلیغی جبهه و جنگ نداشتیم، منتها کار تبلیغاتی بهترین حربه برای دور زدن والدینم و رفتن به منطقه بود.

وقتی برای ثبت‌نام و اعزام به سپاه مبارکه رفتم، دیدم حرارت آن‌ها از پدر و مادرم بیشتر است! حدود یک ساعت برایشان روضه خواندم که با این وضعیت جسمی به خطمقدم نمی‌روم. با این وصف، وادارم کردند آنچه می‌گویم را کتباً بنویسم، امضا کنم و متعهد بشوم که به خطمقدم نمی‌روم.

روز رفتن فرارسید. به اتفاق چند نفر از نیروهای اعزامی همچون آقایان احمدپور و طلوعی به عنوان نیروهای تبلیغی راهی منطقه شدم. شب به اهواز رسیدیم و وارد یک پادگان بزرگ شدیم.<sup>۱</sup> ابتدای یک راهرو سماوری روی چهارپایه‌ای غُل غُل می‌جوشید. اول دو تا چای لیوانی دیش ریختم و خوردم. شبانه به ما لباس نظامی و پوتین دادند تا به شوشتر برویم. نیم ساعت بعد گفتند فعلاً رفتن به شوشتر منتفی شده، بروید استراحت کنید.

سه روز بعد، یک تویوتا استیشن تحویل آقای احمدپور دادند. عقب ماشین را از

۱. اسم پادگان را فراموش کرده‌ام، اما به خاطر دارم سالن غذاخوری بزرگی داشت. (راوی)

محصولات فرهنگی مثل پرچم، کتاب دعا، پوستر، پیشانی‌بند، و... پر کردیم تا به شوشتر برویم. یک بلندگو هم روی ماشین نصب کردیم.

به مقر شوشتر که رسیدیم، برای استراحت یک چادر تحویل‌مان دادند. مقر شوشتر حالت تپه‌تپه بود. چادرهای تبلیغات روی یکی از تپه‌ها برپا شده بود. بین دو چادر، قطعه زمینی را برای برپایی نماز جماعت و برگزاری مراسم دعا هموار کرده بودند. آنجا مراد و مجید نصوحی، هم‌شهری‌های خودم، را هم دیدم.

روز دوم یا سوم دست‌به‌قلم شدم. هم برای خانواده‌ام نامه نوشتم هم یک وصیت‌نامه جدید. از سر سادگی در آخر متن نوشتم وصیت‌نامه قبلی از درجه اعتبار ساقط است. برخلاف انتظارم، کار برایم در این مقر زیاد بود. یکی از وظایف من بازگو کردن خاطرات دوران اسارت برای رزمندگان بود. صبح برای یک گردان صحبت می‌کردم، بعدازظهر برای یک گردان دیگر، فردا صبح برای گردان دیگر. آن‌ها بعد از شنیدن خاطرات به من توصیه می‌کردند که هرگز به خط‌مقدم نروم. به شوخی می‌گفتند: «تو آگه بری خط و احياناً اسیر بشی، بعثیا سر از تنت جدا می‌کنن.»

روزی یک نفر قبل از غروب آفتاب با موتور تریل روبه‌روی در چادر ما توقف کرد. یک نفر هم پشت سر او نشسته بود. هر دو با سر و وضع خاکی از موتور پیاده شدند و پرسیدند: «فرامرز صادقی توی این چادره؟» بچه‌ها گفتند: «بله.» راننده موتور را نشناختم، اما فرد پشت سر او کسی نبود جز دوست صمیمی‌ام، قاسم طاهری.

به او گفتم: «قاسم، تو اینجا چی کار می‌کنی؟»

گفت: «اومدم ببینمت.»

چند ساعت کنار هم بودیم. همان شب خداحافظی کرد و رفت. وقتی او رفت، به

۳۵۰

احمدپور و بقیه بچه‌های تبلیغات گفتم: «می‌آیید ما هم بریم فاو؟»

احمدپور گفت: «اگه هم قرار شد بریم، تو یکی رو نمی‌بریم.»

آن قدر آن‌ها را کوک کردم و توی گوش‌شان خواندم که پس فردا با حکمی که

احمدپور گرفت، با ماشین خودمان راهی پادگان شدیم تا از آنجا به فاو برویم.

**پای مصنوعی یک شهید**





توی پادگان شنیدیم قاسم طاهری به عنوان معاون اطلاعات - عملیات لشکر نجف اشرف انتخاب و مشغول کار شده است. شب مشغول شام خوردن بودیم که یک نفر گفت: «فرامرز صادقی کیه؟ تلفن باهاش کار داره.»

گفتم: «منم.»

گفت: «دنبال من بیا.»

همراه او به دفتر پادگان رفتم. گوشی را که برداشتم، ابراهیم زینلی پشت خط بود. گفت: «من از مبار که زنگ می‌زنم، اینجا شایع شده قاسم طاهری شهید شده. می‌خوام ببینم درسته؟ تو چیزی شنیدی؟»

- نه بابا. من همین پرریوز باهاش بودم. کلی هم با هم گفتیم و شنفتیم. می‌گفت

قراره برم پیش حاج احمد کاظمی<sup>۱</sup>، باهام کار داره.

---

۱. سردار سرلشکر پاسدار احمد کاظمی در دوم مرداد ۱۳۳۷ در نجف‌آباد متولد شد. او در عملیات‌های متعدد سمت فرماندهی جنگ را بر عهده داشت. شش سال فرمانده

- درسته، ظاهراً رفته پیش حاج احمد، به عنوان معاون اطلاعات - عملیات هم معرفی شده، اما می‌گن دو ساعت بعدش شهید شده.

کم کم زانوهایم سست شد. عرق سردی روی صورتم نشست و با خودم گفتم: «نکنه راستی راستی قاسم شهید شده باشه؟» خودم را از تکوتا نینداختم و گفتم: «آقای زینلی، ناراحت نباشید. اینا همه ش شایعه‌ست.»

- ایشالا که شایعه باشه.

- ایشالا.

- آقای صادقی، می‌شه یه لطفی بکنی؟

- شما امر بفرمایید. چی کار کنم؟

- می‌خوام هر چی ستاد معراج توی منطقه هست رو بگردی، ببینی این خبر درسته یا نه.

- چشم. الان که هوا تاریکه، ایشالا فردا صبح زود اقدام می‌کنیم.

گوشی را که گذاشتم، همه غم‌های عالم مثل آوار بر سرم خراب شد. نشستیم و زانوی غم در بغل گرفتیم. طبعاً دوست نداشتیم این خبر درست باشد. ماجرا را برای آقای احمدپور تعریف کردم. اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: «باشه؛ فردا صبح زود حرکت می‌کنیم.»

---

لشکر ۸ نجف اشرف بود. او بعد از جنگ در اواسط سال ۱۳۸۴ از سوی فرمانده کل سپاه، به فرماندهی نیروی زمینی منصوب شد. سرانجام در ۱۹ دی سال ۱۳۸۴ در سانحه هوایی سقوط هواپیمای فالکن در نزدیکی ارومیه به شهادت رسید.

دلهره و تشویش رهایم نمی کرد. تا صبح خواب به چشمانم نیامد. هوا که روشن شد، به ستاد معراج اهواز رفتیم. نگذاشتند با ماشین برویم داخل. کنار خیابان پارک کردیم.

احمدپور گفت: «برو تو یه سؤال بکن و برگرد.»

گفتم: «آقای احمدپور، من دلش رو ندارم. خودت برو.»

احمدپور رفت و چند دقیقه بعد با خوشحالی برگشت و گفت اینجا نبود. بلافاصله به سمت آبادان حرکت کردیم. حدود یک ساعت بعد به ستاد معراجی که نزدیک آبادان بود رسیدیم. این بار آقای طلوعی رفت و برگشت و گفت: «می گن شهیدی به این اسم نداریم.»

از آبادان هم گذشتیم و از جاده ای خاکی که از میان نخلستان می گذشت به سمت اروندرود حرکت کردیم. در حاشیه جاده چشمم به مجتبی میرهاشمی افتاد. یک حوله دور گردنش انداخته بود و داشت پیاده می رفت. به احمدپور گفتم: «نگه دار، نگه دار. مجتبیاست.»

- کدوم مجتبی؟

- مجتبی، پسر سید قاسم؛ همسایه مونه.

پیاده شدم و با او خوش و بش کردم. با تعجب پرسید: «فرامرز، تو اینجا چی کار می کنی؟»

خندیدم و گفتم: «تو بگو اینجا چی کار می کنی؟»

- من اینجا سربازم؛ وظیفه مه توی منطقه باشم. تو با این پا اومدی جبهه چی کار؟

- بی خیال شو. کجا داری می‌ری؟

- من حموم بودم؛ دارم می‌رم پیش رفقام.

- چه خبر؟

- این طرف ارونند خبری نیست. بیشتر شلوغی و آتیش‌بازی مال اون‌ور ارونند و مالِ فاوه.

- سوار شو، برسونیمت.

- خیلی ممنون. خیلی نمونه به مقرمون برسم.

از او خداحافظی کردیم و به راهنمان ادامه دادیم. به انتهای جاده خاکی و در واقع به ساحل شرقی ارونند رسیدیم. شهر فاو عراق به راحتی دیده می‌شد. آنجا هم از هر رزمنده‌ای می‌پرسیدیم قاسم طاهری شهید شده یا نه، اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد. یکی از رزمنده‌ها با انگشت به سمت سوله کوچکی اشاره کرد و گفت: «شهیدایی رو که از فاو می‌آرن، اول می‌برن توی اون سوله؛ برید ببینید شهیدی که دنبالش می‌گردید، اونجا نیست.»

وارد سوله شدم. چشمم به نوجوانی سیزده چهارده ساله افتاد که پیکر شهیدی را در یک پلاستیک بزرگ بسته‌بندی می‌کرد. پیش خودم گفتم: «عجب دلی داره این پسر! آگه من بودم که هزار باره غش کرده بودم.»

کارش که تمام شد، از او پرسیدم: «تو اینجا تنها کار می‌کنی؟»

- نه؛ کمکی هم دارم. رفیقم رفته یه جایی و برگرده.

- نمی ترسی؟

- برای چی باید بترسم؟ هر کدوم از این شهدا مثل یه دسته گل می مونن.

- شما اینجا شهیدی به اسم قاسم طاهری دارید؟

- نه، نداریم.

- مطمئنی؟

- مطمئنِ مطمئن.

- خوب فکر کن. پاش مصنوعی بودا!

- گفتم که، شهیدی با این مشخصات که تو می گی نداریم.

خوشحال از سوله بیرون آمدم. هنوز چند قدم هم دور نشده بودم که صدایم کرد:

«اخوی، بیا.»

وقتی برگشتم پیشش، گفت: «یادم اومد؛ دیروز یه شهید برامون آوردن که یکی از

پاهاش مصنوعی بود. هنوزم پاش کنار اون تیر چوبی افتاده.»

تا نگاه کردم، پای قاسم را شناختم. تپش قلبم بالا رفت. پرسیدم: «جنازه شهید

کجاست؟»

- همین چند ساعت پیش بردنش.

- پس چرا پاش اینجاست؟

- باید پای مصنوعی رو هم می داشتیم تو تابوت؟

- آره.

- باشه، پا رو هم با آمبولانس بعدی می فرستم.

خودم را به احمدپور و طلوعی رساندم و گفتم: «بچه‌ها، بدبخت شدیم! قاسم شهید شده.»

گفتند: «تو مطمئنی؟»، گفتم: «آره. پای مصنوعیش هم اونجا افتاده بود.» سرم را روی شانۀ حاج علی گذاشتم و با هم زدیم زیر گریه. طلوعی هم نشست و زانوی غم در بغل گرفت. همان‌طور که گریه می‌کردم به بچه‌ها گفتم: «پس آقای زینلی درست شنیده بوده. باید یه تلفن پیدا کنیم و بگیم خبر شهادت قاسم طاهری درسته.» احمدپور گفت: «نیازی به تلفن زدن نیست. اگه جسد شهید رو از اینجا منتقل کرده باشن، خودشون به سپاه مبارکه خبر می‌دن.»

دقیقاً یادم نیست حاج علی هم با ما آمد یا نه، ولی من و طلوعی و یک نفر دیگر کنار ساحل اروند رفتیم تا با قایق برویم فاو. هیچ‌کس از ما نپرسید شما کی هستید و برای چه می‌خواهید بروید فاو. جلیقه نجات پوشیدیم و سوار قایق شدیم. قایق حرکت کرد. از بس از آب می‌ترسیدم، پیش خودم گفتم: «تکنه قایق چپه بشه و من تو آب غرق بشم!»

در ساحل غربی اروند پیاده شدیم. صد متر پیاده راه رفتیم تا به سنگر تبلیغات رسیدیم. وارد سنگر شدیم. سه تا تختِ دوطبقه در سه ضلع سنگر گذاشته بودند. حاج آقا جمشیدی‌راد<sup>۱</sup> و آقای اسلامی‌فر را شناختم. حاج آقا روحانی اهل وینیچه<sup>۲</sup> بود. او

۱. تولد ۹ شهریور ۱۳۴۳، شهادت ۱۰ اسفند ۱۳۶۵

۲. از توابع مبارکه

مثل بقیه رزمنده‌ها لباس بسیجی پوشیده بود. آقای اسلامی فر هم مداح بود. وقتی

سلام دادم، حاج آقا پرسید: «آقای صادقی، تو اینجا چی کار می‌کنی؟»

- هیچی؛ منم مثل بقیه. بقیه اینجا چی کار می‌کنن؟

- آخه تو با این پای مصنوعی...؟

- مگه قاسم طاهری پاش مصنوعی نبود؟

- چرا، اون بنده خدا هم یکی از پاهاش مصنوعیه.

- حاج آقا، می‌دونید که...

- چی رو؟

- این که قاسم شهید شده.

- نه! تو مطمئنی؟

- آره. متأسفانه همین یکی دو ساعت پیش متوجه شدم.

اشک توی چشمان حاج آقا حلقه زد و گفت: «انا لله و انا الیه راجعون. خدا رحمتش

کنه.»

به او گفتم: «حاج آقا، شما به اندازه من با قاسم طاهری آشنا نبودید. نمی‌دونید مردم

مبار که چه طلای ۲۴ عیاری رو از دست دادن. خوش به حال اون که رفت و بد به

حال ما که موندیم.» و زدم زیر گریه.

وقتی آرام‌تر شدم، پرسیدم: «حاج آقا، اوضاع اینجا چه جوریه؟»

---

۱. هرچه به ذهنم فشار می‌آورم، یادم نمی‌آید طلوعی با من به سنگر تبلیغات آمد یا به واحد دیگری رفت. (راوی)

گفت: «بچه‌ها تو چند کیلومتری ما دارن از مواضع خودشون دفاع می‌کنن. اینجا تقریباً آمنه، ولی گلوله کاتیوشاهای عراق راحت به سنگرای ما هم می‌رسه.»  
کم‌کم هوا تاریک شد. حاج آقا از من پرسید: «آقای صادقی، تو با هماهنگی گردانتون اومدی فاو؟»

- آره، خودشون بهم اجازه دادن پیام.
- شوشتر هم نیروی تبلیغات بودی؟
- بله.

بعد از نماز و شام رفتم روی یکی از تخت‌ها دراز کشیدم، اما خواب از من گریخته بود. فکر شهادت قاسم طاهری رهايم نمی‌کرد. صدای مهیب انفجارهای پی‌درپی هم لرزه بر اندامم انداخته بود. گلوله‌های سرخ و آتشین دشمن مثل باران در منطقه می‌بارید. با اینکه چند سال پیش در عملیات محرم با اصابت ترکش تانک مجروح شده بودم، اما این گلوله‌باران شدید برایم غیرمنتظره و ترسناک بود. با شنیدن صدای زوزه هر گلوله‌ای فکر می‌کردم تا لحظه‌ای دیگر سقف سنگر روی سرمان خراب می‌شود. وقتی یکی از گلوله‌ها خیلی نزدیک سنگر ما زمین خورد، به آقای جمشیدی‌راد گفتم: «حاج آقا، صدای انفجار خیلی نزدیک بود! نکنه گلوله می‌خواست بی‌اجازه بیاد تو سنگر؟»

حاج آقا خندید و گفت: «نترس، حالا اگه این نیومد، بعدیش می‌آد.»  
نیمه‌های شب به دستشویی نیاز پیدا کردم. از حاج آقا پرسیدم: «ببخشید، دستشویی



کجاست؟»

گفت: «با کف این کانال دویست متر برو جلو، بعد بیپچ سمت راست، پنجاه متر دیگه که رفتی جلوتر می‌رسی به دستشویی. مواظب باش چراغ‌قوه روشن نکنی.»

از سنگر بیرون رفتم. گلوله‌باران دشمن یک لحظه هم قطع نمی‌شد. پیش خودم گفتم: «توی این بلبشو نکنه گشتیای دشمن پیداشون بشه و یه بار دیگه اسیرم کنن؟»

تا رفتم دستشویی و برگشتم، خیلی ترسیدم. دوباره روی تخت دراز کشیدم، اما هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم فکر قاسم را از ذهنم بیرون کنم. آخر همین چند روز پیش او را در مقر شوشتر دیده بودم. آن روز، وقتی کنار چادر تبلیغات از موتور پیاده شد، از او پرسیدم: «قاسم، تو اینجا چی کار می‌کنی؟»

- اومدم ببینمت.

- از کجا اومدی؟

- از اهواز.

- چه جور می‌رو پیدا کردی؟

- بچه‌های مبارکه که توی اون پادگان بودن، گفتن تو اومدی شوشتر.

- واقعاً برای دیدن من اومدی؟

- آره دیگه. اومدم باهات خداحافظی کنم.

- کجا ایشالا؟

- بیا بریم یه گشتی با هم بزنیم تا برات بگم.

- برو بریم.

قاسم توی راه برایم تعریف کرد: «واقعیت اینه که من دو سه روز پیش از مبارکه اومدم. اهواز که رسیدم، گفتن حاج احمد کاظمی باهات کار داره.»

- باریکالا! حالا چی کارت داره؟

- خودم که هنوز ندیدمش، ولی بچه‌ها می‌گفتن حاج احمد می‌خواد تو رو بذاره معاون اطلاعات - عملیات لشکر نجف.

- تو هم می‌خوای قبول کنی؟!

- نباید قبول کنم؟

- نه.

- چرا؟

- برای اینکه داری به استقبال کار سختی می‌ری. یه نیروی اطلاعات - عملیات شاید مجبور بشه از درخت بالا بره، از یه رودخونه رد بشه، چند کیلومتر پیاده‌روی کنه، و...؛ فکر می‌کنی با پای مصنوعی از پس این کار برمی‌آیی؟ البته من تو شجاعت تو شکمی ندارم، ولی قبول کن که با پای مصنوعی محدودیتت زیاده.

- فعلاً باید برم ببینم حاج احمد چی بهم می‌گه.

- حالا کی قراره بری پیش حاجی؟

- فردا.

- کجا باید بری؟

- فاو.

- اگه تو بری، منم می‌آم.

- تو حق نداری بیایی. اجازه هم بهت نمی‌دن بیایی.

- حالا ببین ...

در فکر شهید بودم که خوابم برده بود. با صدای اذان که از سنگر خودمان پخش می‌شد، بیدار شدم. نماز صبح را خواندم و دوباره خوابیدم. یک ساعت بعد با صدای نوحه‌خوانی آقای آهنگران از خواب بیدار شدم. بعد از صبحانه با راهنمایی حاج آقا، اقلامی مثل روزنامه، کتاب دعا، قرآن، و... را عقب یک وانت تویوتا گذاشتیم و با آقای نصر، که راننده تویوتا بود، بردیم در سنگرهای خط دوم بین رزمنده‌ها تقسیم کردیم. نصر با لهجه غلیظ اصفهانی صحبت می‌کرد.

روز بعد حاج آقا به من گفت: «آقای صادقی، سه تا آمپلی فایر ببرید واحد پشتیبانی، صد تا پرچم ببرید فلان سنگر؛ به هر رزمنده‌ای هم که رسیدید، یه سربند یا حسین بهش بدید. در ضمن صدای بلندگوی سنگر هم قطع نشه. هر کی اینجا موند، مرتب نوار کاست رو عوض کنه.»

هرچه به آقای جمشیدی‌راد التماس کردم که بگذارد بروم و حداقل محل شهادت قاسم طاهری را ببینم، اجازه نداد. گفت: «پسر، می‌دونی اگه برات اتفاقی بیفته و دوباره اسیر بشی، عراقیا تیکه‌تیکه‌ت می‌کنن؟»

ما علاوه بر کارهای تبلیغی که گفتم، یک واحد سیار هم داشتیم. مسئولیت آن

با خود حاج آقا جمشیدی‌راد بود. او هر روز در خنکای صبح سوار تویوتای بلندگودار خودش می‌شد، یک نوار آهنگران یا کویته‌پور هم می‌گذاشت و راهی خط می‌شد. قبل از رفتن، به من و دو سه نفر از بچه‌ها توصیه می‌کرد که چه کارهایی انجام بدهیم.

پشت خاکریز قدم می‌زدیم که چشمم به صفرعلی نصحی افتاد. نصحی از نیروهای جهاد سازندگی بود که برای انجام دادن کاری با موتور تریل به مقر ما آمده بود. بعد از احوال‌پرسی به من گفت: «سوله‌های جهاد جلوتره؛ اگه دوست داشتی، می‌تونی برای نهار بیایی پیش ما. می‌دونم غذای گردانا خیلی تعریفی نیست.»

کیفیت غذا خیلی برایم مهم نبود، اما دوست داشتم بیشتر منطقه را ببینم. پشت موتورسوار شدم و به سوله جهاد رفتم. فاصله سنگر ما تا سوله جهاد سازندگی حدود یک کیلومتر بود. آنجا مواد خوراکی فراوان بود. از کمپوت و میوه گرفته تا تنقلات. حسابی از خودم پذیرایی کردم. بعد از نهار، به آقای نصحی گفتم: «ان قدر دلم می‌خواد برم خطمقدم رو ببینم.»

- مرد حسابی، با این پا می‌خوای بری خطمقدم که چی بشه؟ لازم نکرده از این هوسا بکنی.

- پس حداقل من رو ببر مسجد فاو رو از نزدیک ببینم.

مکثی کرد و گفت: «باشه، بعدازظهر می‌برمت.»

بعدازظهر با موتور به مسجد فاو رفتیم. مسجد یک مناره بیشتر نداشت. به آقای

نصحی گفتم: «می‌شه از پله‌های مناره بریم بالا؟»

گفت: «چرا که نه؟»

وارد راه‌پلهٔ پیچ‌درپیچ مناره شدیم. نصوحی از جلو می‌رفت و من پشت سرش بالا می‌رفتم. از منفذهای آجری منارهٔ مسجد منطقه را دیدم. چند دور که بالا رفتیم، دیگر نتوانستم ادامه بدهم. گفتم: «ببخشید، من دیگه نمی‌تونم بیام بالاتر. پام درد گرفت.»

بعد از تماشای مسجد، در کوچه‌پس‌کوچه‌های فاو هم گشتی زدیم. چشمم به بازار فاو که افتاد دلم سوخت. با خودم گفتم: «چند سال قبل عده‌ای تو این مغازه‌ها کاسبی می‌کردن، حالا به خاطر جنگی که به دو تا ملت تحمیل شده، معلوم نیست کجا هستن!»

با هم وارد یکی از خانه‌های فاو شدیم. به آقای نصوحی گفتم: «یه موقعی زن و بچهٔ مردم عراق توی این خونه‌ها زندگی می‌کردن؛ الان معلوم نیست زنده‌ان یا مُرده؟»  
 آقای نصوحی گفت: «درسته؛ نتیجهٔ جنگ چیزی جز کُشت و کشتار و آوارگی نیست؛ منتها وقتی ما فاو رو گرفتیم، مردم عادی اینجا زندگی نمی‌کردن. فاو از اول جنگ تا حالا به شهر نظامی بوده.»

حدود یک هفته بعد آقای جمشیدی‌راد خیلی جدی به من گفت: «آقای صادقی، جُل‌وپلاست رو جمع کن برو اهواز.»

---

۱. مدتی بعد متوجه شدم وقتی مادرم فهمیده بود من به فاو رفته‌ام به سپاه مبارکه رفته و آنجا الم‌شنگه راه انداخته بود که چرا پسر مرا به خط‌مقدم فرستاده‌اید. باید زود او را برگردانید. (راوی)

- من تازه اومدم. می‌خوام چند روز دیگه اینجا باشم.

- همین که گفتم. مأموریت تو تموم شده. باید بری.

- هر جور شما صلاح می‌دونید.

حاج آقا تا کنار اسکله هم دنبالم آمد تا مطمئن شود من حتماً سوار قایق می‌شوم و می‌روم. قایق به سمت ساحل شرقی ارونند حرکت کرد. نمی‌دانم احمدپور و طلوعی چطور از آمدن من خبر داشتند که وقتی از قایق پیاده شدم، آن‌ها هم لب اسکله بودند. سوار تویوتای تبلیغات شدیم و به طرف آبادان حرکت کردیم.

به آبادان که رسیدیم، بنزین ماشین تمام شد. باک را پر کردیم و به طرف اهواز حرکت کردیم. بین راه پروتز مصنوعی‌ام را درآوردم تا پایم کمی هوا بخورد. ناگهان متوجه شدیم سطح جاده با روغن یا گازوییل آغشته شده است. آقای احمدپور دستپاچه شد و پایش را گذاشت روی ترمز. ماشین لیز خورد. سرم محکم به داشبورد ماشین خورد و دیگرم چیزی نفهمیدم.

... یکی دو بار نصفه‌نیمه به هوش آمدم. متوجه شدم روی تختی در یک اتاق هستم. همان لحظه، خانمی با روپوش سفید وارد اتاق شد. حدس زدم بعد از آن حادثه مرا به بیمارستان آورده‌اند و آن خانم هم پرستار است. از او پرسیدم: «اینجا کجاست؟»

- بیمارستان گلستان اهواز.

- من برای چی اینجا؟

- تو تصادف کردی، سرت آسیب دیده.

دوباره از هوش رفتم. دفعه بعد که به هوش آمدم، آقای احمدپور ناراحت روی صندلی کنار تختم نشسته بود. از او پرسیدم: «حاجی، چه اتفاقی افتاد؟»

آهی کشید و گفت: «وقتی ترمز گرفتم، ماشین هفت هشت بار کله زد. من و آقای طلوعی هیچ طوری مون نشد، اما تو سرت خورده بود تو داشبورده ماشین. صورتت پر از خون شده بود. از ماشین که آوردیمت بیرون، کاملاً بی‌هوش بودی. من از بس ناراحت شده بودم فقط تو سروکله خودم می‌زدم. با یه ماشین عبوری، تو رو به بیمارستان رسوندیم و...»

ظاهراً بین صحبت‌های احمدپور دوباره از هوش رفته بودم. یک‌بار دیگر وقتی چشم باز کردم، متوجه شدم داخل یک هواپیما یا هلی‌کوپتر هستم. این هوشیاری هم چند ثانیه بیشتر طول نکشید. دفعه بعد با بوسه خانمی بر پانسمان پیشانی‌ام به هوش آمدم. او را نشناختم. از حرکت او جا خوردم. پرسیدم: «خانم، ببخشید، من کجام؟ اینجا کجاست؟»

- اینجا بیمارستان آریای تهرانه. وقتی تو رو آوردن اینجا بی‌هوش بودی؛ همین حالا به هوش اومدی. خوشبختانه خطر رفع شده.

سرم و یکی از چشم‌هایم را پانسمان کرده بودند. دست راستم هم توی گچ بود. ... کادر بیمارستان خیلی به من محبت می‌کردند. ظاهراً آن‌ها از طریق بچه‌های سپاه یا افراد دیگری متوجه شده بودند که من علاوه بر جانبازی، اسیر هم بوده‌ام. فردای آن روز، روی تخت دراز کشیده بودم که پدر و مادرم و داداش هوشنگ و

چند نفر دیگر از بستگان به ملاقاتم آمدند. پدرم خیلی آرام و استوار بود، اما مادرم ناآرام و مشوش. تا چشمش به من افتاد، زد زیر گریه و گفت: «فرامرز، تو می‌خوای با این کارات من رو بکشی؟! مگه نگفتی من نمی‌رم خطمقدم؟ پس چرا مجروح شدی؟»  
 خواستم جوابش را بدهم که داداش هوشنگ گفت: «پسر، تو نگفتی اگه دوباره اسیر بشی، عراقیا بیچارهت می‌کنن؟»

... حدود ده روز در بیمارستان آریا بستری بودم. وقتی مرخص شدم، سپاه مبارکه یک تویوتا لندکروز به تهران فرستاد و مرا به خانه بردند.

\*\*\*

... وقتی بهتر شدم، عزمم را جزم کردم تا حسابی درس بخوانم و پایه علمی‌ام را برای کنکور سال بعد تقویت کنم. اوایل تابستان، با چند نفر از دوستانم، وحید ضیایی<sup>۱</sup>، ذبیح‌الله حقیقی<sup>۲</sup>، علیرضا سعادت‌مند<sup>۳</sup>، حسین ضیایی، و مسعود خواجه، یکی از کلاس‌های دبیرستانمان را برای مطالعه بیشتر از آقای فروغی تحویل گرفتیم. همه تصمیم گرفته بودیم آن قدر درس بخوانیم تا در رشته پزشکی قبول شویم. بین ما چند نفر، مسعود خواجه از همه باهوش‌تر و درسخوان‌تر بود. او حافظه‌ای فوق‌العاده داشت، منتها به محض اینکه بوی عملیات به مشامش می‌رسید، غیب می‌شد و به منطقه می‌رفت.

۱. متخصص بی‌هوشی است. (راوی)

۲. پزشک است. (راوی)

۳. پزشک است. (راوی)



مهر سال ۱۳۶۵ روی نیمکت کلاس چهارم تجربی نشستیم. معلم‌هایم یکی بهتر از دیگری بودند.<sup>۱</sup> همه آن‌ها ساعی و دلسوز بودند. یکی از دبیرهایی که تا آخر عمر خودم را مدیون او می‌دانم آقای بهمن هنرمندیان بود. هنرمندیان قدبلند، خوش تیپ، با موهایی جوگندمی بود که ریاضی و جبر و مثلثات درس می‌داد. همه دانش‌آموزهای کلاس چهارم عاشق تدریس آقای هنرمندیان بودند. او با عشق تدریس می‌کرد و همیشه راهنما و مشاور بچه‌ها بود. معلم ریاضی‌ام آقای جهانگیر فروغی بود. با فروغی نسبت فامیلی هم داشتیم. او با پدرم خیلی رفیق بود.

سال چهارم دبیرستان را هم با تمام فرازونشیب‌هایش پشت سر گذاشتیم. یکی دو هفته بعد از امتحانات خرداد ۱۳۶۶، کنکور سراسری برگزار شد. من هم امتحان دادم و منتظر نتیجه شدم. بعد از کنکور، اوقات فراغت بیشتری پیدا کردم. من و دوستانم خودمان را با دوچرخه‌سواری و موتورسواری و کوه‌پیمایی سرگرم می‌کردیم. بالا رفتن از کوه خیلی برایم سخت نبود، اما موقع پایین آمدن رفقا مواظبم بودند تا سقوط نکنم. یک روز موقع پایین آمدن از کوه، پای مصنوعی‌ام آسیب دید و ترک برداشت. برای اینکه پروتز از مچ قلوه‌کن نشود به مرکز ارتوپدی شهید مدرس اصفهان رفتم تا یک پای جدید برایم بسازند. گفتند: «فعلاً پروتز نداریم. باید صبر کنی.» گفتم: «من با این پا که هر لحظه ممکنه بشکند، چه جوری راه برم؟» گفتند: «می‌تونیم معرفیت کنیم

---

۱. آقایان ملاًباشی معلم فیزیک، رفیعی معلم شیمی، فروغی معلم هندسه، احمدی‌فر معلم دروس عمومی، هنرمندیان معلم ریاضی، و رهبری معلم زمین‌شناسی من بودند. (راوی)

بری تهران، اونجا یه پای خوب برات بسازن.»

معرفی‌نامه را گرفتم و راهی تهران شدم. آنجا به یک مرکز ارتوپدی واقع در ضلع جنوبی ورزشگاه شهید شیروودی رفتم. برایم نوبت زدند و گفتند: «چون تعداد مراجعه‌کننده‌ها زیاده، برو و اوایل مهر بیا پا رو تحویل بگیر.»

چند روز بعد وقتی اسمم را در ویژه‌نامه‌/اطلاعات دیدم، خیلی خوشحال شدم. در دانشگاه کرمانشاه رشته پزشکی قبول شده بودم. پدر و بقیه اعضای خانواده وقتی خبر قبولی‌ام را شنیدند، خیلی ذوق کردند. مادرم اسپند دود کرد و برای سلامتی‌ام یک اسکناس صد تومانی به نیت صدقه کنار گذاشت.

اوایل مهر سال ۱۳۶۶ وسایل شخصی‌ام را داخل یک ساک قهوه‌ای گذاشتم و با داداش هوشنگ به گاراژ اتوبوس‌های بین شهری در خیابان مسجد سید اصفهان رفتم. بلیت گرفتیم و ساعت شش عصر به سمت کرمانشاه حرکت کردیم. ساعت شش صبح اتوبوس در حاشیه یکی از میداین کرمانشاه که به آن فلکه آب می‌گفتند ایستاد. وقتی پیاده شدیم، نسیم سردی به صورتم خورد. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود. یکی از هم‌سفرها گفت: «اینجا خیلی امنیت نداره. بهتره برید فلکه مرکزی شهر تا هوا روشن بشه.»

با تاکسی به میدان مرکزی شهر رفتیم. چند نفر کنار جدول آتش روشن کرده بودند. کنارشان ایستادیم تا گرم شویم. صبحانه را در یک قهوه‌خانه کوچک خوردیم، نماز را هم همان‌جا خواندیم.

با طلوع آفتاب، سوار تاکسی شدیم تا به دانشگاه برویم. بین راه چشمم به پالایشگاه کرمانشاه افتاد. تعجب کردم که چرا پالایشگاه وسط شهر است. و چرا منبع‌های خیلی بزرگ سیاه و مچاله شده است. از راننده تاکسی پرسیدم: «چرا این منبع این‌جوری شده؟»

- هواپیماهای دشمن پالایشگاه رو به این روز انداختن.

- یعنی هواپیماهای اونا تا اینجا هم می‌آن؟

- آره برادر. نامردا به هیچ چیز رحم نمی‌کنن.

با این صحبت آقای راننده هر دو نگران شدیم. وارد دانشگاه کرمانشاه شدیم و به ساختمان اداری دانشگاه رفتیم. وقتی ثبت‌نام شدم، یک مشاور به اسم آقای ستاری<sup>۱</sup> را هم به من معرفی کردند. ستاری وقتی مرا با عصا دید، پرسید: «مشکلی پیش اومده؟»  
گفتم: «آره، پام شکسته.»

با تعجب نگاهم کرد و پرسید: «پس چرا عکس نگرفتی؟!»

تازه متوجه منظورش شدم. منظور من شکستن پای مصنوعی ام بود، منظور آقای ستاری شکستن استخوان پای معمولی! خندیدم و گفتم: «ببخشید، منظورم اینه که پای مصنوعیم شکسته.»

- جانبازید؟

- بله.

---

۱. او برادرِ سرلشکر منصور ستاری بود. (سرلشکر ستاری در ۱۵ دی سال ۱۳۷۳ در جریان سقوط هواپیما به شهادت رسید.)

وقتی در ادامهٔ صحبت‌هایمان متوجه شد من چند ماه اسیر هم بوده‌ام به احترامم از پشت میز بلند شد و گفت: «کسانی مثل شما روی سر ما جا دارن. مردم ایران به امثال شما مدیونن.»

مرا راهنمایی کرد که در دانشگاه چطور باید درس بخوانم، چطور از امکانات خوابگاه استفاده کنم، و... با صحبت‌های دوستانه و محبت‌آمیز آقای ستاری دلهره‌ام کمتر شد. نامه‌ای به من دادند تا به خوابگاه بروم.

با تاکسی خودمان را به خوابگاه رساندیم. خوابگاه حدود پنج کیلومتر با دانشگاه فاصله داشت. وارد یکی از اتاق‌های خوابگاه شدم. با منصور غزاله و حسین آقایی و رضا شبیری، که از بچه‌های ملایر بودند، هم‌اتاقی شدم.

خوابگاه ده بلوک چهارطبقه و هر طبقه دو واحد مجزا داشت. هر واحد سه اتاق و هر اتاق سه تخت داشت. به شیشهٔ پنجره‌ها به صورت ضربدری چسب زده بودند. به شیشه‌های بلوک‌های روبه‌رو علاوه بر چسب، رنگ سفید هم پاشیده بودند. بعداً متوجه شدم آن بلوک‌ها محل اسکان دانشجویان دختر است.

داداش هوشنگ شب را پیش من ماند. هوا که روشن شد، خداحافظی کرد و به مبارکه برگشت. با رفتن او غم سنگینی بر دلم نشست. هنوز نیامده، دلم برای زادگاه و تمام آدم‌هایش تنگ شده بود. به خودم نهیب زدم: «فرامرز، خجالت بکش! تو یه سال و نیم تو غربت اسیر دشمن بودی، حالا اینجا بین هم‌وطنای خودت نگرانی؟ صبر داشته باش. کم‌کم به محیط عادت می‌کنی.»

روز اول و دوم کلاس‌ها تشکیل نشد. روز سوم گفتند تا دو سه هفته دیگر کلاس‌ها تشکیل نمی‌شود، بروید خانه‌هایتان و بیست روز دیگر بیاید. فرصت را غنیمت شمردم و از همان جا راهی تهران شدم تا پای جدید را تحویل بگیرم.

قبل از اینکه سوار اتوبوس شوم به برادرم زنگ زدم. ماجرای تعطیلی موقت دانشگاه و تحویل گرفتن پایم را برایش توضیح دادم و گفتم: «من زیاد تهران نرفتم، جایی رو بلد نیستم.» داداش گفت: «من با یکی از دوستان هماهنگ می‌کنم بیاد ترمینال دنبالت تا تو رو به هر آدرسی که خواستی ببره.»

به تهران که رسیدم، دوست برادرم آمد و مرا با تاکسی به مرکز ارتوپدی برد. آنجا پایم را قالب گرفتند و گفتند برو و یک هفته دیگر بیا تا پای جدید را امتحان کنی. با اتوبوس به مبار که رفتم. یکی دو هفته بعد وقتی می‌خواستم به تهران برگردم به پدر و مادرم گفتم: «من می‌رم تهران، پای جدید رو می‌پوشم و از همون جا می‌رم کرمانشاه.»

... وقتی پا را پوشیدم، خیلی سبک و به اصطلاح خوش‌رکاب بود. تنها عیب آن چسبان بودن قالب پا بود. گفتم: «قالب خیلی تنگ و چسبونه!»، گفتند: «عمداً این کار رو کردیم که وقتی ورم پا کم شد از قالب جدا نشه.»

ساعت پنج عصر راهی ترمینال غرب شدم. متأسفانه هیچ کدام از شرکت‌های مسافربری برای کرمانشاه بلیت نداشتند. به ناچار برای صبح روز بعد بلیت خریدم. دغدغه‌ام این بود که چطور شب را به صبح برسانم. چون هیچ کجای تهران را بلد

نبودم، جرئت نکردم از ترمینال بیرون بروم. از طرفی قالب جدید خیلی عضلات پایم را تحت فشار قرار داده بود. دلم می‌خواست جایی دراز بکشم و پا را درآورم. هوا سرد بود. چشمم به مردی افتاد که بچه به بغل، کنار دیوار آتش روشن کرده بود. رفتم کنار آتش کمی گرم شدم، اما تا کی می‌توانستم روی پایم بایستم؟

رفتم و از پشت پنجره اتاقک نگهبانی، مشکلم را برای نگهبان مسن ترمینال تعریف کردم. دلش برایم سوخت. با انگشت به سمت دفتر حراست اشاره کرد و گفت: «برو توی دفتر حراست، ببین بهت اجازه می‌دن اونجا استراحت کنی.»

وقتی در زدم، سربازی در را باز کرد. ماجرا را برایش تعریف کردم. گفت: «شرمنده، من اجازه ندارم بذارم کسی بیاد تو اتاق حراست.»

- ببین برادر، بیرون هوا سرده، من همین گوشه اتاق یه مقوا پهن می‌کنم، روی اون می‌شینم و پام رو درمی‌آرم.

- ببخشید، من مأمورم و معذور؛ صبر کن اگه مسئولین اومدن و اجازه دادن، قدمت روی چشم.

نیم ساعت بعد، دو نفر، که به قیافه‌هایشان می‌خورد آدم‌های خوبی‌اند، آمدند و رفتند داخل دفتر. در دلم گفتم: «الآن می‌رم تو، هم چای می‌خورم و گرم می‌شم، هم دو تا پتو می‌گیرم و همون جا تا صبح استراحت می‌کنم.»

با امیدواری وارد دفتر شدم. به آن‌ها گفتم: «من هم جانبازم هم آزاده؛ هیچ کجای تهران رو هم بلد نیستم. درد پا هم داره کلافه‌م می‌کنه؛ باید هرطور شده پا رو دربیارم»

تا از درد خلاص بشم. لطف کنید بذارید من گوشهٔ این اتاق استراحت کنم.»

یکی از آن‌ها، برای اینکه مرا از سرِ خودش باز کند، گفت: «شما باید برید میدون توپخونه.» من که نمی‌دانستم توپخانه کجاست، و اصلاً چرا باید بروم توپخانه، به او گفتم: «حاج آقا، باور کنید من ان قدر درد دارم که اگه بگید بیست متر برو اون طرف تر نمی‌تونم! چه جوری برم توپخونه؟»

- این دیگه مشکل توئه. اینجا نه هتله نه مسافر خونه!

ناامید و با دلی شکسته بیرون آمدم و دوباره به همان مرد و بچهٔ کوچکش کنار آتش پناه بردم. خیلی دلم به حال خودم سوخت. سردی هوا از یک طرف، درد پا هم از طرف دیگر اعصاب برایم نگذاشته بود. دلم می‌خواست پا را درآورم و پرت کنم آن طرف بلکه درد کمتری بکشم. منتها می‌دانستم اگر پای مصنوعی را خارج کنم، به خاطر ورم زیاد دیگر نمی‌توانم آن را بپوشم.

دو بار دیگر عمداً از روبه‌روی پنجرهٔ دفتر عبور کردم بلکه دلشان برایم بسوزد، اما آن‌ها ککشان هم نگزید. دو طرف بخاری روی صندلی نشستند، می‌گفتند و می‌خندیدند!

تا صبح خیلی زجر کشیدم. حسرت یک گریهٔ سیر بر دلم مانده بود. صبح وقتی از پله‌های اتوبوس بالا رفتم، همهٔ صندلی‌ها پر بود! به شانس خودم لعنت فرستادم. بلیت در دست با ترس‌ولرز کنار صندلی رانندهٔ اتوبوس ایستادم تا از او بپرسم کجا باید بنشینم. آقای راننده مشغول شانه کردن سبیل پرپشتش بود. همان طور که صدایم

می‌لرزید، خیلی خلاصه ماجرای شب گذشته را برایش تعریف کردم و به او گفتم: «دیگه نمی‌تونم صبر کنم تا با یه اتوبوس دیگه برم کرمانشاه.»

چند ثانیه مکث کرد. دلم مثل سیر و سر که می‌جوشید. پیش خودم گفتم: «اون دو تا آدم به‌ظاهر مثبتِ دیشبی چی کار برات کردن که توقع داری این عمو سیبیلو مشکلات رو حل کنه؟» منتظر بودم که با لگد از پلهٔ اتوبوس پرتم کند پایین، اما بلند شد ایستاد. به سمت آخر اتوبوس حرکت کرد و گفت: «پشت سر من بیا.» شاگرد اتوبوس را که روی بوفه خواب بود بیدار کرد و به او گفت: «هرچی خوابیدی، بسه دیگه. بلند شو برو یه دستمال به شیشهٔ اتوبوس بکش.»

به من هم گفت: «برو روی بوفه، پات رو دربیار و تا کرمانشاه استراحت کن.» وقتی پا را درآوردم، پوستش قرمز و تاول‌تاول شده بود. دم‌دمای غروب آفتاب به کرمانشاه رسیدم. ورم پایم کمتر شده بود. با درد، پا را پوشیدم و پیاده شدم.



**قهوه‌خانهٔ قنبر در دانشگاه**



با بدبختی خودم را به خوابگاه رساندم. از روز بعد راهی کلاس شدم. وقتی به خوابگاه برمی‌گشتم، پروتز را درمی‌آوردم و مشغول پانسمان و رسیدگی به پایم می‌شدم. بعد از یک هفته، تاول‌ها محو، ورم عضلات کمتر و پا در قالب خودش جاگیر شد.

هم‌اتاقی‌هایم بچه‌های خیلی خوبی بودند. همان روز اول مرا از شهردار بودن معاف کردند. چون شام را توی خوابگاه می‌خوردیم، مسئولیت پختن غذا و شستن ظرف‌ها با بچه‌های ملایر بود. نمی‌گذاشتند من به سیاه و سفید دست بزنم.

دانشگاه کرمانشاه هفتاد دانشجوی پزشکی پذیرش کرده بود. خوشبختانه همه آن‌ها مثل هم‌اتاقی‌های من خیلی درس‌خوان و کوشا بودند. من هم با جدیت شش دانگ حواسم را معطوف درس خواندن کردم.

دو سه ماه بعد گفتند اتاق‌ها باید سه نفره شود. چون آن سه نفر هم‌شهری بودند، من و سایلیم را برداشتم و به اتاق محمدرضا میرجلیلی و سلیمان حسینی رفتم. محمدرضا

اهل یزد و سلیمان اهل ارومیه بود. هر دو از بچه‌های پاک و مقید و نمازشب‌خوان بودند. از بس ما سه نفر با هم و با دیگران صمیمی بودیم اتاقمان حالت عمومی پیدا کرد. بقیه دانشجوها خیلی راحت به اتاق ما رفت‌وآمد می‌کردند. آن‌ها به شوخی می‌گفتند: «اینجا قهوه‌خانه قنبره.»<sup>۱</sup>

دانشجوها که متوجه شده بودند من مدتی در عراق اسیر بوده‌ام، دوست داشتند نحوه مجروح شدن و چگونگی اسیر شدن و گذران روزهای اسارت‌م را بشنوند. از بس خاطره تکراری تعریف می‌کردم، خودم خسته می‌شدم، اما آن‌ها دست‌بردار نبودند.

من بعضی وقت‌ها با دوستانم به شهر می‌رفتم تا هوایی تازه کنم یا احياناً به خانواده‌ام تلفن بزنم. یک روز وقتی به پدرم زنگ زدم، او گفت: «یه موتور خریدم، می‌خوام برات بیارم دانشگاه.» چون سابقه او را می‌دانستم، گفتم: «بابا، خطرناکه! این همه راه رو با موتور نیاییا!»

خندید و گفت: «تترس، پسر. عقلم می‌رسه که مسافت به این زیادی رو با موتور نیام. تو غصه اون رو نخور، یه جوری برات می‌آرمش.»

چند روز بعد وقتی در ساعت آخر از کلاس وارد حیاط شدم، دیدم پدرم در ورودی دانشگاه مثل جوان‌های چاله‌میدان یک‌وری روی زمین یک موتور نشسته است.<sup>۲</sup> یک

۱. قهوه‌خانه قنبر از قهوه‌خانه‌های بسیار معروف و قدیمی تهران بود که در خیابان ناصریه تهران واقع شده بود. قهوه‌خانه قنبر به سبب شهرتش به ضرب‌المثل‌های ایرانی راه پیدا کرده است. به طور معمول به محلی که افرادی برای تفریح و گپ زدن در آنجا باشند، قهوه‌خانه قنبر گفته می‌شود. (مؤلف)

۲. ظاهراً موتور را با طناب روی سقف اتوبوس بسته و به کرمانشاه آورده بود.

دست کت و شلوار شیک مشکی هم تنش بود. تیپ و قیافه او با موتور درب و داغان و زشتی که جلوبندی اش مثل غورباغه بود هم خوانی نداشت.

سوار موتور شدیم و با هم راهی خوابگاه شدیم. بابا شب را پیش من ماند و صبح روز بعد خداحافظی کرد و رفت. از آن روز به بعد من با موتور به دانشگاه می‌رفتم. معمولاً یکی دو نفر را هم با خودم می‌بردم. امتحانات ترم اول که تمام شد به مبارکه رفتم.

اوایل بهمن سال ۱۳۶۶ که تعطیلی بین دو ترم بود، مسابقات ورزشی دانشجویان سراسر کشور به میزبانی دانشگاه اصفهان شروع شد. حدود سی نفر از دانشجویهای دانشگاه کرمانشاه هم به اصفهان رفتند. من ورزشکار نبودم، ولی برای تشویق آنها به دانشگاه اصفهان می‌رفتم. یک روز هم کلاسی‌ها و تعدادی از رفقای ورزشکارشان به من گفتند: «ما می‌خواهیم شب بیاییم خونه شما.» نشانی خانه‌مان را روی تکه کاغذی نوشتیم و گفتیم: «امشب برای شام در خدمتتونم.»

قبل از غروب آفتاب، دانشجویها با یک مینی‌بوس به دهنو آمدند. وقتی پا در خانه قدیمی ما گذاشتند و پدر و مادرم را دیدند، خیلی خوشحال شدند. آن شب خیلی به بچه‌ها خوش گذشت. بعد از خوردن شام خوشمزه‌ای که مادرم پخته بود و یک شب‌نشینی طولانی، دوباره به دانشگاه اصفهان برگشتند.

\*\*\*

دکتر قربانی استاد درس آناتومی ما بود. ترم دوم بودیم که ما را به اتاق تشریح برد.

به محض ورود، بوی زنندهٔ تنتورید<sup>۱</sup> به مشام مان خورد. جسدی را از سردخانه به اتاق تشریح آوردند. در وهلهٔ اول چندشمان می‌شد به جسد دست بزیم. مشخص بود قبل از ما دانشجویهای دیگری هم اجزای داخلی جسد را دست‌کاری کرده‌اند. شکم کاملاً باز بود. دکتر دستکش معاینه پوشید و خیلی عادی تک‌تک اجزای داخلی جسد را به ما نشان داد. جزئیات آتورت صعودی و نزولی قلب، لب تحتانی ریه، و... اجزایی بود که آن روز آموزش دیدیم. روزهای بعد خودمان هم دست به پنس می‌شدیم و اجزای بدن را شناسایی و روی آن مطالعه می‌کردیم.

بهار سال ۱۳۶۷ به خاطر بمباران پیاپی هواپیماهای دشمن مدتی دانشگاه کرمانشاه را تعطیل کردند. برای جبران درس‌های عقب‌افتاده برای دانشجویها ترم تابستانه گذاشتند.

سی‌ویک تیر سال ۱۳۶۷ خبر رسید منافقین با پشتیبانی رژیم بعث عراق به ایران حمله کرده‌اند. عملیات مرصاد آغاز شد. شایع شده بود که منافقین تا اسلام‌آباد و کرند هم پیش آمده‌اند.

مردم کرمانشاه به جنب‌وجوش افتاده بودند. از نوجوان سیزده ساله گرفته تا افرادی که جامعه خیلی روی آن‌ها حساب باز نمی‌کرد، اسلحه در دست گرفتند و راهی منطقهٔ جنگی شدند. تعدادی از هم‌کلاسی‌های من، به‌خصوص آن‌هایی که اهل استان کرمانشاه بودند، هم راهی جبهه شدند.

---

۱. تنتورید محلولی ساده از مخلوط ید در الکل است که به عنوان ضدعفونی‌کننده از آن استفاده می‌شود. (راوی)

در مدت تحصیلم، جنگنده‌های متجاوز دشمن چندین بار پالایشگاه کرمانشاه را بمباران کردند. حتی چند بار روی مناطق مسکونی هم بمب ریختند. وقتی وضعیت قرمز، و برق شهر قطع می‌شد، هراسان وارد محوطه دانشگاه می‌شدیم. هیچ پناهگاهی هم نبود که در آن پناه بگیریم.

در ترم سه، بمباران‌های هوایی دشمن زیادت‌ر شد. مسئولان دانشگاه گفتند: «فعالاً برای ادامه تحصیل برید دانشگاه‌های شهرهای خودتون مهمون بشید تا ببینیم در آینده چه تصمیمی باید بگیریم.»

من به اصفهان رفتم. متأسفانه اصفهان هم بمباران می‌شد. دانشگاه اصفهان را هم موقتاً تعطیل کرده بودند. مسئولان دانشگاه اصفهان به من گفتند: «اگه بری شهر کرد، امنیت اونجا بیشتره.» به عنوان مهمان در دانشگاه شهر کرد مشغول تحصیل شدم. در آن دانشگاه با احمد کاشفی و وحید ضیایی و علیرضا سعادت‌مند هم‌اتاق شدم.

یک روز سر کلاس فیزیولوژی دکتر رستمی نشسته بودیم. دکتر سوآلی را مطرح کرد که به‌جز من هیچ دانشجوی دیگری جواب آن را نمی‌دانست. وقتی جواب درست را توضیح دادم، بچه‌ها برایم دست زدند. هنوز تشویق بچه‌ها تمام نشده بود که با صدای انفجار مهیبی از جا پریدیم. بلافاصله زیر میز و صندلی‌ها مخفی شدیم. استاد هم پشت تریبون موضع گرفت. به چند ثانیه نکشید که صدای انفجار دیگری شیشه‌های کلاس را لرزاند. سراسیمه دویدیم بیرون. متوجه شدیم هواپیماهای دشمن، کودکستان و دبستان جنب دانشگاه را بمباران کرده‌اند.

وارد محوطهٔ دبستان شدیم. تعدادی از دانش‌آموزها شهید و زخمی شده بودند. تا به کمکشان برویم نیروهای سپاه و هلال‌احمر سر رسیدند. گفتند: «نیازی به کمک افراد شخصی نیست. شما تشریف ببرید.»

... دوباره به دانشگاه کرمانشاه برگشتم و به تحصیل ادامه دادم. بعد از ترم چهار، انتقالی گرفتم و به دانشگاه اصفهان رفتم. چون روحیه‌ام با ماندن در خوابگاه خیلی سازگار نبود، با دو برادرِ دوقلو به نام‌های هوشنگ و فریدون ناجی یک خانهٔ کوچک نزدیک دانشگاه اجاره کردم و مشغول زندگی و تحصیل شدم.

امتحانات مقطع پایه را در دانشگاه اصفهان پشت سر گذاشتم. وارد مقطع اینترنتی (انترن)<sup>۱</sup> که شدم از حجم درس‌هایم کاسته شد، اما بر عهده‌ام مسئولیت گذاشتند. هر روز با دانشجویان هم‌کلاسی به بیمارستان‌هایی<sup>۲</sup> که زیر نظر دانشگاه علوم پزشکی فعالیت می‌کردند می‌رفتیم و عملاً با بیماران سروکار داشتیم. بخش‌های پوست، گوش و حلق و بینی، چشم، ارولوژی، ارتوپدی، جراحی داخلی، و... جاهایی بودند که برای کسب دانش و تجربه زیر پا می‌گذاشتیم.

از زمانی که وارد بیمارستان‌ها شدم، حس پزشک بودن به من دست داد. البته این حس خوب همراه با مسئولیت بود. شب‌هایی که موظف بودم در بیمارستان بمانم، استخدام مسئولیت تعدادی بیمار را بر عهده‌ام می‌گذاشت و به خانه‌اش می‌رفت. وقتی اولین بخشِ درمانی بیمارستان بزرگ الزهرا(س) در اصفهان راه‌اندازی شد، من و

۱. کارآموز پزشکی در بیمارستان

۲. کاشانی، خورشید، چمران، امین، و...



هم کلاسی‌هایم اولین گروه اینترن آن بودیم. در بخش پوست مشغول به کار شدیم. استادان آن قدر به من اعتماد داشتند که در سال دوم اینترنی‌ام مرا به عنوان پزشک کشیک به بیمارستان امام خمینی فلاورجان<sup>۱</sup> فرستادند. هم‌زمان با ادامهٔ تحصیل<sup>۲</sup> و فعالیت در بیمارستان‌های متعدد، به پیشنهاد پدر و مادرم تصمیم به ازدواج گرفتم. مادرم می‌گفت: «حالا که دکتر شدی باید آستین بالا بزنی تا برات بریم خواستگاری.»

پدرم قربابت خاصی با تنها عمه‌ام داشت. این برادر و خواهر آن قدر همدیگر را دوست داشتند که حاضر بودند جان خود را فدای هم کنند. خانۀ ما و عمه‌ام خیلی به هم نزدیک بود. من و مریم بیشتر اوقات همدیگر را می‌دیدیم. صحبت‌های عادی و روزمره بینمان ردوبدل می‌شد، اما هیچ‌کدام به خودمان اجازه نمی‌دادیم دربارهٔ ازدواج با هم صحبت کنیم. عشق پاک و نجابت خاصی بین ما دو نفر حاکم بود. همه می‌دانستند من و مریم<sup>۳</sup> خاطرخواه یکدیگریم و دیر یا زود با هم ازدواج می‌کنیم.

خواهر من، عروس عمه‌ام بود. قبل از اینکه رسماً به خواستگاری مریم برویم، به خواهرم گفتم: «با مریم صحبت کن و ازش بپرس اصلاً دوست داره من به

۱. از شهرستان‌های استان اصفهان

۲. سال ۱۳۶۹ که اسرا آزاد شدند، من مشغول تحصیل در دانشگاه بودم. فقط فرصت کردم به دیدن قاسمعلی درویشی، جمال حقیقی، و... بروم. اگر فرصت داشتم موظف بودم به دیدن بقیۀ آزادگان هم بروم که متأسفانه میسر نشد. (راوی)

۳. بهرام صدقی، پدر مریم، در کارخانۀ ذوب‌آهن کار می‌کرد. او یکی از چهار نجار معروف مبارکه هم بود. سه برادر دیگر او، میرزا کریم، حیدرعلی، عبدالکریم صدقی، هم از استادان متبحر نجاری در مبارکه بودند. (راوی)

خواستگاریش برم.»

با وساطت خواهرم متوجه شدم جواب مریم مثبت است. رسماً با پدر و مادرم و اعضای خانواده به خواستگاری مریم رفتیم. به مریم گفتیم: «درسته من یه دکترم، اما از لحاظ فیزیکی مشکل دارم. پای قطع شده شاید در آینده و حتی تو زندگی مشکلاتی رو ایجاد کنه. شما علاوه بر اینکه همسر من و در آینده مادر بچه‌هام می‌شی، باید پرستار یه جانباز هم باشی.»

مریم گفت: «من حرفی ندارم، منتها حرف آخر رو باید پدرم و عموهام بزنن.» وقتی می‌خواستیم خداحافظی کنیم، قرار بر این شد پدرش با عموهای مریم مشورت کند و چند روز دیگر پاسخ مثبت یا منفی خود را اعلام کنند. تا به ما جواب بدهند، چند روز طول کشید. این چند روز دل من مثل سیر و سرکه می‌جوشید. ظاهراً یکی از عموهای او به خاطر پایم مخالفت کرده بود، اما پدر و مادرش و بقیه عموها با این وصلت موافق بوده‌اند.

بار آخر که برای شنیدن جواب به خانه آقای صدقی رفتیم، بی‌صبرانه منتظر شنیدن جواب مثبت از مریم بودم. جمله آخر را خود مریم این‌جور گفت: «من آقا فرامرز رو دوست دارم. اگه قراره ازدواج کنم، فقط با ایشون ازدواج می‌کنم. هر مشکلی هم به خاطر پاش به وجود بیاد من کاملاً در خدمتش هستم. دخترای مردم با جانبازای قطع نخاع و نابینا ازدواج می‌کنن، فرامرز که در مقایسه با اونا مشکلی نداره.»

... بعد از مراسم عقد، هر دو مشغول ادامه تحصیل شدیم؛ من در رشته پزشکی و او

در رشته علوم اجتماعی. شہریور سال ۱۳۷۴ از دواج کردیم. چون خودم خانہ نداشتم در

دو تا از اتاق‌های خانہ پدری زندگی مشترک را شروع کردیم و...



**لطفاً با لبخند وارد شوید**



همان سال ۱۳۷۴ در شبکه بهداشت مبار که استخدام و در محله شیخ‌آباد مشغول به کار شدم. مردم شیخ‌آباد خیلی عاطفی و خونگرم و مهمان‌نواز بودند. من هم متقابلاً هر کاری از دستم برمی‌آمد، مضایقه نمی‌کردم. اولین حقوقی که گرفتم ماهی ۲۲ هزار تومان بود. در روستای خودمان مطب دایر کردم. صبح‌ها در شیخ‌آباد طبابت می‌کردم، عصرها در مطب خودم. شش ماه طبابت کردم، اما چون دهنو داروخانه نداشت، مردم مجبور بودند برای تهیه دارو به مبار که بروند. بعد از شش ماه مطبی در شهر اجاره کردم و مشغول به کار شدم. چون ماشین نداشتم با موتور به مطب می‌رفتم و برمی‌گشتم. یک روز عمو رضا به من گفت: «عمو جون، قربونت برم، زشت نیست یه دکتر با موتور بره مطب؟»

- چی کار کنم، عمو؟ با حقوق ماهی ۲۲ هزار تومن که نمی‌شه ماشین خرید.

- خُب قرض بگیر.

- من از بدهکاری می ترسم.

- اگه بخوای این جور فکر کنی، هیچ وقت پیشرفت نمی کنی. یه وام بگیر و ماهیانه قسطاش رو پرداخت کن.

به توصیهٔ عمو، یک میلیون تومان وام گرفتم و یک رنوی دو در دست دوم خریدم. سال ۱۳۷۵ که علی به دنیا آمد، هنوز در خانهٔ پدری زندگی می کردیم. همسر من هنوز دانشجو بود. بعضی اوقات همراه او به دانشگاه می رفتم، داخل ماشین مواظب علی بودم تا مریم برود سر کلاس و برگردد. ساعت استراحت می آمد به بچه شیر می داد و دوباره سر کلاس می رفت!

چند ماه بعد از خانهٔ پدر نقل مکان کردیم و در خیابان طالقانی، طبقهٔ اول یک درمانگاه، اجاره نشین شدیم. هشتم آذر ۱۳۷۶ که بازی برگشت فوتبال بین ایران و استرالیا برگزار شد من در آن خانهٔ اجاره‌ای زندگی می کردم.

سال ۱۳۷۷ دخترم، افروز، به دنیا آمد و چراغ خانهٔ ما را روشن کرد. من معمولاً فرصت رسیدگی به بچه‌ها را نداشتم. تروخسک کردن و تربیت آن‌ها بر عهدهٔ همسر من بوده و هست. بی تعارف و مبالغه می گویم من نود درصد از موفقیت کار و زندگی ام را مدیون همسر من هستم. بدون رودربایستی، کار اصلی من طبابت و تأمین هزینه‌های زندگی است. مدیریت اصلی خانه و کارهای بچه‌ها همه بر عهدهٔ مریم است. مریم از هوش سرشاری برخوردار است. او همراه با بزرگ کردن بچه‌ها ادامهٔ تحصیل هم داد. بعد از اخذ مدرک کارشناسی در رشتهٔ علوم اجتماعی، دیگر ادامهٔ تحصیل نداد و



فداکارانه خودش را وقف من و بچه‌ها کرد.<sup>۱</sup>

همسرم در حد توان و حتی بیشتر از حد توانش چه از لحاظ جسمی و چه از لحاظ روحی از من مراقبت می‌کند. به‌عینه می‌بینم که او بیشتر از خودم مراقب سلامتی من است. آشپزی‌اش هم زبازد بستگان و آشناهاست. در یک جمله او کدبانویی تمام‌عیار است.

یکی از اشتباهات زندگی من این بود که ادامهٔ تحصیل ندادم و به مدارج بالاتری نرسیدم، اما همین که خدا این توانایی را نصیبم کرده به مردم خدمت کنم از او تشکر می‌کنم. وقتی با حوصله، خودمانی، و با دقت به صحبت‌های یک بیمار هم‌وطن گوش می‌دهم و برای بهبودش نسخه می‌نویسم، احساس رضایت می‌کنم. من روی تابلویی که به بالای درِ اتاقم نصب کرده‌ام، نوشته‌ام «لطفاً با لبخند وارد شوید». معتقدم پزشک، هرچقدر هم دانا و متبحر باشد، اگر خوش‌خلق و خوش‌برخورد نباشد، مطبش خلوت می‌شود. من عاشق مردم شهر و دیارم هستم. خدا را شاکرم که تعامل من با مردم شیخ‌آباد، دهنو، شهر مبارکه و همهٔ روستاهای اطرافش دوطرفه و دوستانه است. البته من هم گاهی به خاطر مشکلات روزمره و عوارض ناشی از جانبازی اعصابم به هم می‌ریزد، اما بر این باورم که مشکلات شخصی من ربطی به مردمی که به مطبم مراجعه می‌کنند، ندارد. من وظیفهٔ خودم می‌دانم تمام‌قد در خدمت مردم شهر و دیارم باشم. امیدوارم خدا از من راضی باشد. نمی‌دانم طرح این موضوع ریا می‌شود یا نه، ولی

---

۱. علی و افروز اکنون هر دو دانشجو هستند. به‌جرت می‌گویم آن‌ها هم پیشرفت تحصیلی خود را مدیون مادرشان هستند. (راوی)

به منشی ام گفته‌ام حق ندارد مراجعه‌کننده‌ای را به خاطر اینکه پول ندارد، پذیرش نکند. من علاوه بر تلاشم برای شناخت صحیح علت مشکل یک بیمار، اکثر اوقات پیگیر این موضوع هستم که ببینم تشخیص مؤثر بوده یا نه. مثلاً وقتی فرد بیماری را به یک جراح معرفی می‌کنم، به او می‌گویم بعد از عمل پیش من بیاید تا ببینم تشخیصم درست بوده یا نه. واقعاً در این زمینه کنجکاوم. دوست دارم همیشه بر تجربیاتم بیفزایم. این موضوع برای بیمار من خیلی جالب است که می‌بیند دکترش چقدر به او بها می‌دهد.

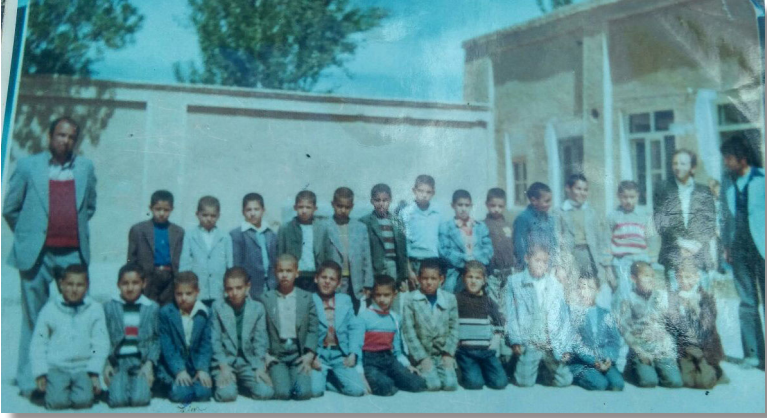
**تصاویر**



نمایی از روستای دهنو در سال ۱۳۶۱



ردیف جلو نفر اول سمت راست: فرامرز صادقی با هم‌شاگردی‌هایش کنار آقای ایرانیپور، معلم کلاس دوم، دبستان دهنو



سال دوم ابتدایی، ایستاده نفر وسط با پیراهن سفید فرامرز صادقی (راوی)



یکی از آسایشگاه‌های اردوگاه عنبر، سال ۱۳۶۱



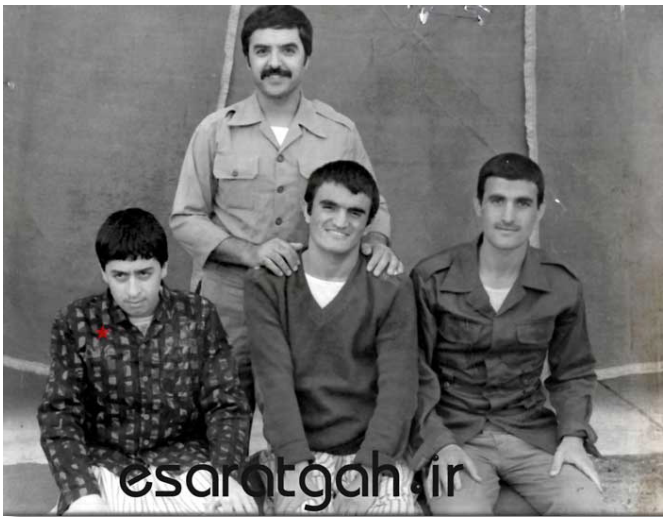
از راست: ابوالفضل صادق زاده، ابوالفضل نادی، رامین قدک ساز، جواد معصومی، محمدرضا یعقوبی،  
علیرضا رحیمی. نام بقیه را فراموش کرده‌ام. اردوگاه رمادی، سال ۱۳۶۲



تصویر حیانه سفالی در یکی از آسایشگاه‌ها



نشسته از راست: جانبازان عبدالرضا کاویانی، شهرام رحمانی، محسن غلامعلیان  
ایستاده: دکتر مجید جلالوند، اردوگاه عنبر، سال ۱۳۶۱



نشسته از راست: برادران آزاده ادیب، جانباز نصرالله حاجیان، جانباز محمود نوروزی  
ایستاده: دکتر مجید جلالوند، اردوگاه عنبر، سال ۱۳۶۱



ایستاده از راست: مجید رنجبر، فرامرز صادقی، محمود اسماعیلی، علیرضا رحیمی،  
محمدرضا یعقوبی، اردوگاه رمادی، سال ۱۳۶۲



عکس چهار اسیر قطع عضو، اردوگاه رمادی، در یکی از روزنامه‌های خارجی  
ایستاده از راست: فرامرز صادقی، علیرضا رحیمی، احمد شفیعیان، محمد مهریزی، سال ۱۳۶۲





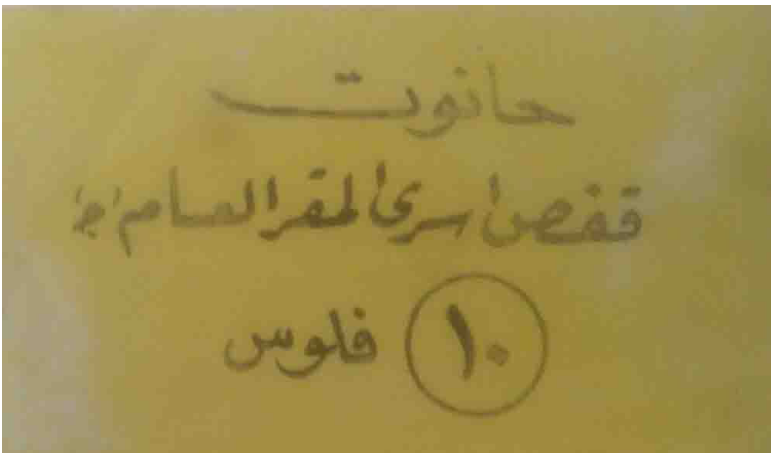
ایستاده از راست: جواد معصومی (کاشان)، ناصر قائد (شیراز)، محمدرضا یعقوبی (مبارکه)  
 نشسته از راست: محمود اسماعیلی (رفسنجان)، مجید رنجبر (رفسنجان)، اردوگاه رمادی، سال ۱۳۶۲



از راست: محمود اسماعیلی، حمید رضایی، رضا خدایاری، مجید هرندی، مجید رنجبر، جواد  
 معصومی، اردوگاه رمادی، سال ۱۳۶۲



ناصره شارما، خبرنگار هندی، در آسایشگاه اسرای اردوگاه رمادی، سال ۱۳۶۲



پول اسرا در اردوگاه



از راست: ناشناس و فرامرز صادقی هنگام خاطره‌گویی در یکی از دبیرستان‌های مبارکه،  
اواخر سال ۱۳۶۲



ایستاده از راست: علی عسگری، حسین رضاپور، ابراهیم خوزان، حسین خواجه‌سلیمی،  
محمد حاج‌یوسفی، رضا باباپور  
نشسته از راست: ناشناس، جمال حقیقی، محمود حسین‌زاده، هادی قدوسی (صرافپور)،  
عباس مهری، حسن معصومی، اردوگاه



شهید رضا نصوحی، شوهر خواهر راوی



از راست: عمو امیرقلی، پدر مهرداد کریمیان (آزاده)، فرامرز صادقی (روزهای ابتدایی آزادی)،

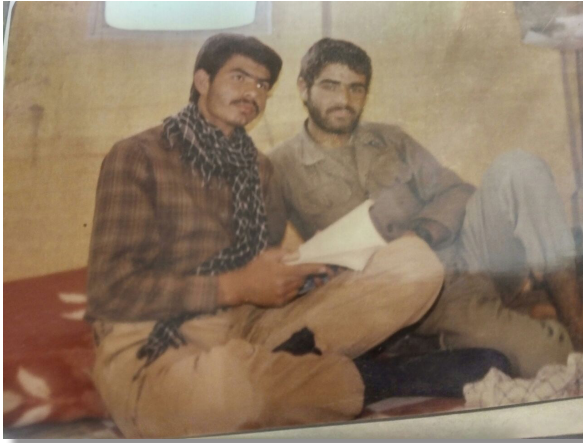
محمدتقی صادقی، پدر راوی، دهنو، اواخر سال ۱۳۶۲



از راست: قدرت‌الله ضیایی، غلامرضا نصوحی (نوزاد)، فرامرز صادقی، سال ۱۳۶۳



از راست: شهید محمدرضا محمدی، فرامرز صادقی، ناصر طاهری، سال ۱۳۶۳



از راست: مجید نصوحی و فرامرز صادقی، مقر شوشتر، سال ۱۳۶۵



تعدادی از هم کلاسی‌های ترم یک در دانشگاه کرمانشاه، سال ۱۳۶۶  
(فردی که پیراهن سفید آستین کوتاه بر تن و کنار دانشجویی که عینک دودی بر چشم دارد  
ایستاده راوی است.)



راوی کنار تعدادی از دانشجویان هم کلاسی اش در دانشگاه کرمانشاه، سال ۱۳۶۶  
ردیف وسط از راست، نفر چهارم فرامرز صادقی



استقبال مردمی از آزاده جمال حقیقی، سال ۱۳۶۹



شب دامادی راوی، از راست مهندس فروغی، فرامرز صادقی، منصور فروغی، سال ۱۳۷۴



ایستاده از راست: برادران آزاده مهدی امینی، فرامرز صادقی، محمدرضا یعقوبی، امامزاده

صالح تهران، سال ۱۳۹۶





از راست: فرامرز صادقی، مهدی طحانیان، مهدی کوهپیما، جمال حقیقی، سال ۱۳۹۶



ایستاده از راست: ابوالفضل صادق زاده، زیدالله نوری، فرامرز صادقی، حمید رضایی، جمال حقیقی  
نشسته از راست: مهدی طحانیان و ناصره شارما، خیرنگار هندی، تهران، سال ۱۳۹۶



از راست: ناصره شارما، خبرنگار هندی، و فرامرز صادقی، تهران، سال ۱۳۹۶



از راست: محمدجعفر عابدینی و فرامرز صادقی، بوشهر، سال ۱۳۹۶



از راست: برادران آزاده محمدرضا یعقوبی، وحید کمالی، ناصر قائد، فرامرز صادقی، عباس جباری، آزاده میزبان، محمود انصاری پور، و ... (اسم ایشان را فراموش کرده‌ام)، قیروکارزین،

جنوب استان فارس، سال ۱۳۹۷



نمایی از گلستان شهدای دهنو



راوی در جمع پدر و سه تن از خواهرانش، سال ۱۳۹۷



از راست مریم صدقی همسر راوی و دکتر فرامرز صادقی راوی



از راست، علی صادقی (پسر)، مریم صدقی (همسر) و افروز صادقی (دختر) راوی



از راست: رمضانعلی کاوسی، مؤلف کتاب، و فرامرز صادقی، راوی

